

♡ عاشقان رمان ♡

@darkhast_
romannn





لینک گپ درخواست عاشقان رمان:

https://t.me/darkhaste_roman_h

لینک چنل عاشقان رمان:

♥ darkhast_romannn@ ♥

سلام.
من آرزو هستم
اسم ها و زمان ها تغییر داده شده چون دوست دارم
ناشناس باشم
پایان این رمان خوش هست
این رمان رو بصورت ناشناس آرام جون و سارا
جون دارن از رو زندگی من مینویسن.
چون میخوام تک تک لحظارت حتی در رابطه هام
بدون سانسور باشه ترجیح دادم ناشناس باشم.
خوندن این رمان رو براب همه مناسب میبینم. اما
بهتره افراد بالای ۱۸ سال باشن تا برداشت و تاثیر
اشتباه نگیرن.

این رمان به زودی کانال حق عضویتی خواهد داشت
و مطالعه رایگانش فقط بصورت روزانه در کانال
چتر با رضایت ماست
خرید فایل کامل و خرید اشتراک هم فقط از طریق
کانال رمان خاص اقدام کنین
هر روز پارت جدید رو با هشتک #ناجی در وائال
پیدا کنید.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

آرزو ، آرام. سارا

1

سلام. من آرزو هستم. یه دختر معمولی از یه خانواده
بازاری و مذهبی. از یه خانواده سنتی که به نظر خیلی
هاتون شاید عجیب باشه. اما شک ندارم خیلی های
دیگه حال من دارین. خانواده تی که بچه آخر خونه با
پدرش قد دو نسل اختلاف سنی داره.
با پدری که خیچی از حرفات نمیفهمه
از نظر بابام یا به قول ما آقا جون، دختر برای شوهر
پیدا کردن میره دانشگاه! پس قبل دانشگاه باید شوهر
کنه که طبق اصول خانواده شوهر کنه...
این حرفو سالها زد و طبق این قانون دختر عمو و
دختر عمه هام ازدواج کردن. بچه دار شدن و نوبت به
من رسید.

با ذوق به حرفای میترا گوش میکردم و گاهی تودهنم
برای خودم خیال بافی میکردم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

میترا کلاس کنکور میرفت و داشت از تکنیک های
تست زنی به من میگفت . میگفت درصد هاش خوبه و
خیلی امیدوار بود که رشته مورد علاقه اش رو قبول
شه

دلم وسط حرفاش میگرفت.
من فقط چند تا کتاب تست اونم دزدکی از چشم
آقاجون خریده بودم و گاهی تمرین میکردم
چند ماه دیگه کنکور بود و من هنوز حتی جرعت
نکرده بودم بهشون بگم ثبت نام کردم ! چه برسه در
مورد رفتن به دانشگاه حرف بزنم.
پدرم مرد بازاری بود و باآدمایی ارتباط داشت که مثل
خودش مذهبی و بازاری بودن
مادرم هیچوقت رو حرف آقا جون حرف نمیزد و
هرچی میگفت بدون چون و چرا قبول میکرد
مادرم وقتی ۱۵ سالش بود زن پدر ۳۸ ساله من شد
که زنش مرده بودو دوتا دختر متاهل داشت!
مادر من از اول فقط بله چشم بود و
و همیشه میگفت منم در برابر شوهرم باید همینقدر
مطیع باشم
نمیتونستم بیخیال رویاهام بشم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

درس بخونم
باآدمای جدید آشنا شدم
داشت دیرم میشد. سریع با میترا خداحافظی کروم .
دوتا از کتاب تست های میترا رو ازش گرفتم باهاش
خداحافظی کردم و برگشتم خونه
به محض رسیدنم مامان گفت
آخر هفته سفره انعام میخواد برگذار کنه بمونم خونه و
بهش کمک کنم
فقط گفتم باش و رفتم تواتاق
لباسامو عوض کردم
همین که کتابا رو روی میز گذاشتم مامان بدون در
زدن وارد اتاق شد
نگاهی به کتاب ها انداخت
رنگم پرید و از ترس دستام شروع به لرزیدن کردن
انگشتمو کشیدم روی واژنش..
یه عکس از باسنش انداختم
گوشیو بردم پایین تر لبه های واژنشو با دست باز
کردم و توهمون حالت عکس و فیلم گرفتم
سینه اش دوباره در معرض دیدم قرار گرفت
روغن ریختم و سینه شو کامل تومشتم فشار دادم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

لبمو گاز گرفتم
نوک سینشووبین انگشتام گرفتم و فشردم
نرم دستمو از روی شکمش اوردم پایین
روغنو ریختم روی شرتش
شرتش کامل چسبید به واژنش و اینجوری دسترسی
بهش راحت تر میشد
شروع کردم به ماساژ دادن کشاله ی رونشو بی
اختیار دستم کشیدع میشد روی واژنش
یلحظه سرمو بلند کردم و با دیدن دیلا که لبشو گاز
گرفته بود چشماشو بسته بود
خشک شدم
انگار اونم تحریک شده بود
براساس زندگی #واقعی
برای رسیدن به پارت اول از اینجا شروع کنید
[۲/۳، ۲۱:۱۱] R: 27 ژوئیه، 2021 توسط با
صدای لرزون و بریده بریده گفتم
+...معلمون گفته از این کتابا میخواد سوال طرح
کنه اوردم خونه بخونم
مامان از اون گاردی ک گرفته بود کوتاه اومد و گفت

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-...تاچند ماهه دیگه دیپلمت بگیر تموم شه تورو هم
عروس کنیم خیالمون راحت شه

دهن خشک شدمو باز کردم چیزی بگم اما مامان ادامه
دادو گفت

+...پسر چند تا از بازاری ها سر بسته تورو
خاستگاری کردن

حتی نمیتونستم اعتراض کنم

بگم من سنی ندارم

سرم سنگین شده بود

هر دو خواهرم هم توسن پایین ازدواج کرده بودن
ولی من همیشه امید داشتم که بتونم برم دانشگاه عاشق

شم و با عشق زندگی کنم

مامان بهم توپید و گفت

-...چرا خشکت زده؟ بیا بریم پایین شام درست

کنیم اقاجونت میرسه

باحسرت به کتاب ها نگاه کردم و پشت سر مامان

رفتم پایین

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

شام درست کردم و تا او مدن اقا جون انقدر ازم کار کشید که حتی نیم ساعت وقت خالی پیدا نکردم که بتوانم درس بخونم
بعد از شام ظرفا رو شستم دستمال کشیدم اقا جون صدام کرد و بروش ایستادم و گفتم

+...بله؟

-...امروز کجا رفته بودی؟

دستامو مشت کردم و گفتم

+...از مامان اجازه گرفته بودم بخدا

با صدای بلند تری گفت

-...نپرسیدم اجازه گرفتی یانه پرسیدم کجا بودی؟

دوباره دست و پام شروع به لرزیدن کرد

ولی حتی نگاه کردن به اقا جون تنمو میلرزوند

اینبار گفتم

+...رفتم پیش میترا دوستم چند تا کتاب ازش گرفتم و

او مدم خونه

مامان که صدامونو شنیده بود از پلها اومد پایین ضربه

ارومی پشت دستش زدو لب زد

چشمام پر از اشک شده بود من هیچ کاری نکرده بودم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اقاجون بالخم نگاهشو به مامان داد و گفت
+...دیگه نبینم بااین دختره رفت و آمد کنه فهمیدی ؟
باصدای ارومی که حتی خودمم به زور میشنیدم گفتم
-...چرا اقاجون؟ اون تنها دوستمه ؟

چنان عربده ای کشید که حس کردم پرده گوشم پاره
شد

چنان عربده ای کشید که حس کردم پرده گوشم پاره
شد

-...همین که گفتم ..دیگه حرف نباشه ..بشنوم یا ببینم
نزدیکش شدی خونتو میریزم دختر

دیگه حتی جرعت نداشتم اعتراض کنم
چیزی نمونده بود غش کنم

سرمو پایین انداختم و آروم از کنار اقاجون رد شدم
مچ دستمو گرفت

چشمامو بستم

-...نشنیدم بگی چشم؟

+...چشم اقاجون

مچ دستمو ول کرد با آخرین توان خودمو رسوندم به
اتاقم درو بستم

خودمو روی تخت انداختم و های های گریه کردم

توهمون حالت خوابم برد
صبح بیدار شدم
چشمام ورم داشت
باآب یخ چند بار شستمشون یکم بهتر شد
لباس پوشیدم و رفتم پایین
لقمه ای که مامان برام پیچیده بود گذاشتم توکیفم
صدای بوق سرویس مدرسم اومد کفشامو سریع
پوشیدم و سوار شدم
تمام طول مسیر تا رسیدن به مدرسه فقط به این فکر
میکردم چطوری به میترا بگم باید باهاش قطع رابطه
کنم
من حتی جرعت نداشتم یواشکی و دور از چشم
اقاجون تو مدرسه باهاش بگردم!
رسیدم مدرسه
میترا زودتر از من اومده بود
بازوق برام دست تکون داد رفتم سمتش و پشت سرش
توصف ایستادم
نگام کردو گفت
-...چرا چشمت ورم کرده؟
-...بابات دعوات کرده دوبارع؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

میتر تنها کسی بود که در مورد خانوادم میدونست
همیشه وقتی بچها اصرار میکردن تودورهمی های
دختر و نشون شرکت کنم میتر کمک میکرد بهونه
بیارم و نرم

بدون اینکه کسی شک کنه و بخواد پایپچم شه
-...چیشده آرزو؟

همین لحظه ناظم از کنارمون رد شدو اخطار داد
ساکت باشیم
فقط لب زدم

+...بریم توکلاس بهت میگم
باهم رفتیم بالا سر جای همیشگیمون نشستیم
میتر سریع کیفشو گذاشت و گفت
-...چیشده بگو؟

مکت کردم
دلم نمیخواست دلشو بشکنم
دوست نداشتم از دستش بدم
میتر بی تاب گفت
-...بگو دیگه آرزو

همین که خواستم حرف بزنم معلم اومد توکلاس
کلاس ادبیات داشتیم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

میترا دیگه چیزی نگفت و نشست
صفحه ی اول کتابمو باز کردم و براش نوشتم
"...باید باهات حرف بزنم
کتابو کشیدم جلوش که بخونه
اونم نوشت
"...منم یک ساعته دارم میگم حرف بزن لال شدی
زیرش نوشتم
"...دیشب آقا جونم ازم خواست باهات قطع رابطه کنم
+...چی ؟ چرا ؟ چیشده مگه ؟
-...چخبره اونجا؟ به درس توجه کنید
زیر لب گفتم ببخشیدو دیگه چیزی ننوشتم
به محض اینکه زنگ تفریح خورد
همونجا سر خوردم روی زمین و گفتم
-...نمیدونم...حتی نگفت دلایلش چیه...داد زد دستور داد
نباید باهات بگردم....
-...برای اولین بار گفتم ولی چنان دادی زد که فکر
کنم همسایهام متوجه شدن منم دیگه لال شدم
میترا هم کنارم روی زمین نشست و گفت
+...حالا چیکار کنیم؟ تو مدرسه که میتونیم باهم باشیم
از کجا میخواد بفهمه

بینمون سکوت شد
قلبم روح سنگین بود پر از غم و ناامیدی
زودتر از میترا بلند شدم و برگشتم کلاس
زنگ آخر میترا کتابمو برداشت و صفحه آخرش
نوشت
همیشه جسور بود...
کاش منم مثل اون میتونستم انقدر جسور و شجاع
باشم
بعد از مدرسه رفتم خونه و بعد از ناهار بالاخره چند
صفحه ای تونستم تست بزنم
تتهاامیدم
تتها دلیلی که باعث میشد زنده بمونم
کنکور دادن و دانشگاه رفتن بود
چند روز با منوال قبل گذشت
میترا مثل همیشه بود
ولی من میترا سیدم از اینکه اقا جونم بفهمه حرفشو گوش
نکردم
میترا میومد پیشم
حرف میزد

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

باهم تست میزدیم
درس میخواندیم
ولی همین ک میومدم خونه تار سیدن اقا جون جون به
لب میشدم
میترسیدم از اینکه از یجایی بفهمه حرفشو گوش نکردم
بالاخره آخر هفته و ختم انعام مامان رسید
مدرسه نرفتم
موندم خونه
کارایی که مونده بود رو انجام دادم
همه ی خونه رو جارو کشیدم
منم آجیل مشکل گشارو بسته بندی کردم
شیرینی هارو توی ظرف چیدم
کارهام که تموم شد رفتم حمام
موهامو خشک کردم و محکم بستمشون
مامان کت شلوار طوسی رنگمو برام کنار گذاشته بود
مخصوصا بااون نقش های روی کت
رو سری رو دور گردنم پیچیدم و بایه سنجاق ریز
کنار گردنم فیکسش کردم
بدون هیچ آرایشی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

رفتم پایین
همه چی آماده بود
+...مامان نادر و نوید کجان؟
-...فرستادمشون پیش آقاجونت
دلَم بر اش میسوخت مامان خیلی رو این مراسم ها
حساس بود و اگه ی چیزی کم و زیاد میشد اسمون و
زمین رو یکی میکرد
و مراسم ختم انعام شروع شد
کنار مامان نشستم و به صدای قرآن خوندن خانوم
جلسه گوش میکردم
و تو دلَم دعا میکردم
با حس سنگینی نگاهی سرمو آوردم بالا
مامان رفت کنارش
ی چیزی بهش گفت
لب گزیدم و نگاهمو ازشون گرفتم
اصلا حس خوبی به ریز ریز حرف زدنا و نگاه هایی
که بهم مینداختن نداشتم
چند دقیقه گذشت مامان صدام کرد و گفت
-...آرزو ی لحظه بیا اینجا
همین لحظه طاهره خانوم از تواسیز خونه صدام کرد

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

رو به مامان گفتم
+...برم ببینم طاهره خانوم چیکار داره الان میام
خودمو سریع به آشپزخونه رسوندم
طاهره خانومو راه انداختم
ولی نرفتم بیرون
از گوشه چشم به مامان نگاه کردم
مشغول حرف زدن باهمون خانوم بود
نزدیک به ده دقیقه تو آشپزخونه موندم
توافکارم غرق بودم
با صدای مامان نیم متر پریدم هوا
+...ترسیدم مامان
-...یک ساعته اومدی اینجا نشستی چیکار؟ مگه نگفتم
بیا کارت دارم؟
نیشگونی از بازوم گرفت دستمو کشیدو باهم رفتیم
سمت همون خانوم
از درد بازوم اشکم داشت در میومد
قبل ترها بیشتر از این هاهم مامان کتکم زده بود
اما انگار اعصابم ضعیف تر شده بود که بایه نیشگون
اشکم در میومد
رو بروی خانومه ایستادیم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

باهم احوال پرسی کردیم و بین مامان و اون نشستیم
-...چند سالتہ دخترم؟

+...۱۷ سالہ

-...ماشاءلہ منم یہ نوہ دارم ہمسن توہست
یکم صحبتای معمولی کردیم باقی مہمونا بلند شدن کہ
برن ماہم بلند شدیم بدرقشون کنیم
از خستگی داشتیم ہلاک میشدم
اما مامان خوشحال تر از ہمیشہ شروع کرد بہ جمع و
جور کردن

دوسہ ساعتی طول کشید تا خونہ مرتب شد
طاہرہ خانوم خداحافظی کردو رفت
آقاجون با نادر و نوید اومد خونہ
فقط یہ سلام کوتاہ گفتم و نشستیم روی یکی از مبل ہا
مامان با خوشرویی برای آقاجون چایی آورد یچیزی
توگوشش گفت

احساس کردم پیش من راحت نمیتونن حرف بزنین
منم رفتم بالا

توراه پلہا کہ بودم شنیدم مامان گفت
+...ہمیشہ دلم میخواست یہ داماد مثل سجاد گیرم بیاد
هیچی از حرفاشون نمیفہمیدم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

لباسامو عوض کردم و شروع کردم به درس خواندن

کل آخر هفته حتی یه قدمم از خونه بیرون نرفتم
بیشتر وقتمو مشغول تست زدن بودم
حوصلم سر رفته بود ولی دیگه نمیشد برم پیش میترا
مامان تو اشپز خونه بود
صندلیو کشیدم عقب و نشستم
مامان نگاهی بهم انداخت و گفت
-...یکم از اون اتاقت بیا بیرون غذا بخور دو روز
دیگه خواستی شوهر کنی یه ذره گوشت رو تفت باشه
همش استخونی
کلافه اخمامو توهم کشیدم و گفتم
+...حالا کو شوهر مادر من؟ من هنوز بچه مدرسه
ای هستم
-...بچه مدرسه ای نیستی یه دختر جوونی اتفاقا
خاستگاری خوبی هم داری آدم عاقل نباید موقعیتای
خوبشو از دست بده
-...آره مگه چشونه؟
+...هیچی مادر من هیچیشون نیست
کلافه تر از قبل بلند شدم و رفتم توحیاط

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نوید و نادر داشتن باهم توپ بازی میکردن
روی پلها نشستم و به بازیشون نگاه کردم

حداقل اینجا مامان توگوشم غرنمیزد
در کوچه باز شد اقاچون اومد داخل
بلند شدم
بالخمای در هم گفت
+...چرا التقدر سرتقی؟ آخرم اقاچونتو میکشی
بااینکارات

هنگ نگاش کردم
نکنه اشتباه گرفته!
متظر واکنشی از من نمود و رفت نشست
مامان اشاره زد برم تواسپیزخونه
نشستم روی صندلی
گل!
شیرینی!
عروس خانوم!!
سرموبلند کردم با پسره چشم توچشم شدم و سریع رو
برگردوندم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

صداشون واضح نمیومد
مامان اومد تو اشپزخونه چایی هارو آماده کرد و گفت
بیارم
صداش کردم
آروم گفت

-...شانس در خونتو زده آرزو..حاج رضایی تورو
برای تک پسرش خاستگاری کرده

رفت بیرون ولی من روی صندلی وا رفتم
مامان صدام کرد
دوباره صدام کرد
سینیو بلند کردم با دست و پاهای لرزون رفتم توسالن
چایی هارو تعارف کردم و نشستم
تا آخر مراسم سرم پایین بود و هیچ حرفی نزد
قرار شد فکرامون رو بکنیم و بهشون خبر بدیم
بلندشدن خدا حافظی کردن و رفتن
هنوز از در نرفتن بیرون مامان شروع کرد بع تعریف
کردن ازشون.
-...ثروتشون چندبرابر آقا جونته.از حالا به بعد
اعتبارمون تو بازار چند برابر میشه.هم خانواده ی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خوب و آبرو داری هستن هم به نفع آقاجونته این
وصلت. اعتبار اونا میشع اعتبار ما.
آقاجون درو بست او مد داخل
دستامو توهم گره زدم
همه ی شجاعتمو جمع کردم و گفتم
+...من نمیخوام از دواج کنم...میخوام درس بخونم
..برم دانشگاه

از پلها رفتم بالا
تو این خونه سنگم از اسمون بیفته زمین میندازن
تقصیر من!
سه روز گذشت
از مدرسه برگشتم
لباسامو عوض کردم و رفتم تو آشپزخونه
+...مامان ناهار نداریم؟ من گشتمه
-...نه از صبح داشتم خونه رو تمیز میکردم وقت
نکردم غذا درست کنم
+...خب زنگ میزدی طاهره خانوم بیاد
-...نه باید خودم تمیز میکردم که مطمئن باشم
+...چرا؟ مهمون داریم مگه؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-...آره امشب میان توام یه دست لباس برات گذاشتم
بیوش دوش بگیر بو عرق ندی مدرسه بودی
+...مهمونمون کیه؟

مامان کلافه دستشو تو هوا تکون دادو گفت
-...چه فرقی میکنه که کیه؟ تونمیشناسی فقط مرتب
باش

موهامو خشک کردم
در اتاقمو بستم و شروع کردم به درس خواندن
انقدر سرگرم درس خواندن بودم که اصلا متوجه گذر
زمان نشدم

در اتاقم با شدت باز شدو مامان با عصبانیت گفت
-...تو چرا هنوز آماده نیستی؟ الان میان زود باش
سریع کتابامو جمع کردم

صدای آقاجون از پایین میومد خیلی عجیب بود که
انقدر زود اومده خونه

تارسیدم ایفون زنگ خورد

قدو بالای این پسر به من چه ربطی داشت؟

+...ماشالله خوبی عروس خانوم؟

هنگ نگاش کردم

نکنه اشتباه گرفته! .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

متظر واکنشی از من نمود و رفت نشست
مامان اشاره زد برم تو اشپز خونه
نشستم روی صندلی
گل !

شیرینی !
عروس خانوم !!
سر موبلند کردم با پسر ه چشم تو چشم شدم و سریع رو
بر گردوندم
صداشون واضح نمیومد
مامان اومد تو اشپز خونه چایی هارو آماده کرد و گفت
بیارم
صداش کردم
آروم گفت
-...شانس در خونتو زده آرزو..حاج رضایی تورو
برای تک پسرش خاستگاری کرده

رفت بیرون ولی من روی صندلی وا رفتم
این مراسم خاستگاری برای من بود !!
مامان صدام کرد
گوشم میشنید ولی نمیتونستم از جام بلندشم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دوباره صدام کرد
سینیو بلند کردم با دست و پاهای لرزون رفتم توسالن
چایی هارو تعارف کردم و نشستم
تا آخر مراسم سرم پایین بود و هیچ حرفی نزد
قرار شد فکرامون رو بکنیم و بهشون خبر بدیم
بلندشدن خداحافظی کردن و رفتن
+...من نمیخوام ازدواج کنم...میخوام درس بخونم
..برم دانشگاه
هر دو هم زمان برگشتن سمت
آقاجون تو یلحظه صورتش کبود شد و گفت
-...چه غلطی کردی؟
مامان بینمون قرار گرفت و گفت
+...بچست نادونه یه حرفی زد شما بزرگی ببخش. غلط
میکنه دیگه بخواد حرف بزنه رو حرف آقاجونش مگه
ن آرزو؟
نالیدم مامان
پریدم عقب
تواشیزخونه راه فراری نداشتم
دویدم پشت میز
پوست سرم سوخت و از درد نالم دراومد

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

از سروصدای ما نوید و نادر او مدن پایین
دستم روی دستش گذاشتم تا از حجم سوزش سرم کم
کنم
موهامو بیشتر کشید
چونمو محکم تو دستش فشار دادو گفت

-...تا آخر عمرتم تو خونه زندونیت کنم نمیذارم بری
دانشگاه قلم پاهاتو خورد میکنم ... به جون بچهام
میکشمت آرزو هیچکاریم ندارن فهمیدی؟! .
موهامو محکم ول کرد
سرم خورد به سر امیکای اشپزخونه و همونجا افتادم
روی زمین
-...دیگه حتی پیش خودتم تکرارش نکن آرزو
...میکشمت داغت و به دلم میذاره
با سردرد و قلب تیکه پاره شده رفتم تواتاقم
باورم نمیشد
یعنی همه ی اون آرزوهایی که داشتم برباد رفت؟
تو همون حالت خوابم برد
صبح بیدار شدم تو آینه به خودم نگاه کردم و با دیدن
خودم وحشت کردم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چونم از فشار دستای آقاچون کبود شده بود و گوشه ی
لبم زخم شده بود

پوست سرم از درد گزگز میکرد
به سختی موهاموزیر مغنه جمع کردم و یه ماسک
زدم که کبودی لب و چونمو بیوشونه
میترسیدم آقاچون نذاره برم مدرسه
ولی حداقل باید دیپلممو میگرفتم
تو مدرسه هرچقدر میترا رفت زیر زبونم چیزی بهش
نگفتم

مثل همیشه ناهار خوردم و رفتم بالا
روی تخت دراز کشیدع بودم که در اتاق باز شد
نشستم و گفتم

+...چیشده؟

نوید گفت

-...آقاچون میگه بیا پایین

عرق سردی رو کل تنم نشست

+...باشه تونادر برین توحیاط بازی کنین من الان

ميام پایین

تهه چشمای عسلی و کوچولوش نگرانی رو میدیدم

لبخندی بهش زدم و لب زدم برو

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

از ترس مو هامو گوجه ای بالای سرم بستم که حداقل
ازاد دورم نباشه

رفتم پایین

آقاجون بالاخم نگام کردو گفت

-...بچه خرمیکنی؟ فکر میکنی من فرق دانشگاه و
مدرسه رو نمیفهمم؟ گوش کن؛ حتی اگه بالین پسره هم
از دواج نکنی بازم نمیذارم بری دانشگاه...بخای بازم
اصرار کنی نمیذارم دیگه مدرسه هم بری
دوباره برگشتم تو اتاق

کل هفته کارمون شده بود بحث و دعوا
یه کتک مفصل دیگه هم از آقاجون خوردم
دیگه حتی نای مخالفت کردن هم نداشتم
نادر از ترس شباً کابوس میدید و شب ادراری گرفته
بود

خسته و کلافه بودم نمیدونستم چه تصمیمی بگیرم
دانشگاه و درس خوندن شده بود برام یه آرزوی
محال

در اتاق باز شد

در محکم خورد تودیوار

نوید و نادر هراسون از اتاقشون اومدن بیرون

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دلم بر اشون سوخت یه هفته هست بخاطر من از سایه
خودشونم ترسیده شدن
با ترس سرمو بلند کردم
آقاجون گفت

-...امروز به حاج رضایی گفتم چند روز دیگه بیان
خونه

هیچی نگفتم و فقط نگاهش کردم
خیز برداشت سمت دوباره موهامو چنگ زدو گفت
+...ب..باشه..دستمو روی دستش گذاشتم و با درد
نالیدم...موهام..سرم...

با صدای جیغ نوید موهامو ول کرد
نوید با گریه گفت

-...مامان نادر دوباره جیش کرد
زودتر از مامان رفتم سمتش بردمش توحمام
حق این دوتا بچه نبود این ترس رو تجربه کنن

من همه ی تلاشمو کردم
ولی در برابر آقاجون من دیگه هیچ شانسی ندارم
همین لحظه ایفون زنگ خورد

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بعد از صیغه رفتیم تو اتاق
اول من رفتم داخل
پسره هم اومد داخل و بلافاصله در اتاق رو پشت
سرش بست

+...درو چرا بستین؟!
-...همینطوری طبق عادت
نشستم روی تخت بافاصله از من نشست سمت دیگه
تخت

چند دقیقه تو سکوت گذشت
زیر چشمی نگاش کردم
اونم داشت بهم نگاه میکرد
-...اسمت آرزو هست درسته؟
+...بله ببخشید من اسم شمارو نمیدونم
یکم در مورد خودش. کارش حرف زدو گفت
-...شما نمیخواین چیزی بگین؟

از استرس داشتم هلاک میشدم
اگه وقتی فهمید بره پایین به همه بگه چی؟ آقاجون
قطعا میکشه منو
-...آرزو خانوم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

از جا پریدم و بدون مقدمه گفتم
+...نظرتون در مورد دانشگاه و ادامه تحصیل چیه؟
یلحظه ثابت نگام کردو گفت
-...مشکلی نداره چطور مگه؟
-...میشه بدون چادر ببینمت؟

Naji15

6 اوت، 2021

حالا که خواستم قبول کرده بود روم نمیشد بگم نه
بلند شدم چادرمو بیرون آوردم
صورتم از خجالت داغ کرده بود و مطمئن بودم سرخ
شدم
بالاینکه بقول مامان استخونی بودم ولی باسن و سینه
پری داشتم
سریع نشستم روی تخت و سرمو انداختم پایین
-...آرزو
+...ب...بله
-...ماکه محرمیم روسریتم بردار
باتعجب نگاهش کردم و رفتم عقب
+...نه نمیشه
او مد جلو

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دستم گرفت
انگار آتیش وصل کردن بهم ماتم برد
-...آروم باش عزیزم
حتی نمیتونستم دستمو بیرون بکشم از دستش
-...هیچکس قرار نیست بفهمه ما قراره تا چندوقت
دیگه عقد کنیم الانم که محرمیم

مردد نگاش کردم چشماش آروم بود اما یچیزی تهه
نگاهش بود که منو میترسوند ناخاسته بلند شدم و رفتم
جلو اینه روسریمو باز کردم و از روی سرم
برداشتمش
چشمامو از خجالت بستم با حس گرمی دستاش دور
کمرم از جا پریدم و چرخیدم
-...خیلی موهات قشنگه
سر انگشتاشو روی بازوم کشید
عین آدمای مسخ شده بدون هیچ واکنشی همونطوری
مونده بودم
اولین بار بود همچین حسی تجربه میکردم
دستشو بین موهام فرو کرد سرشو خم کردو زیر
گوشم گفت

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-...کاش زودتر مال من شی
هنوز توشوک حرفش بودم
سرشو آورد مماس صورتم و تو یلحظه لبمو بوسید
زیر دلم تیر کشیدو چشمام بسته شد

تا به خودم پیام ازم جدا شد و رفت بیرون
حرارت لبشو هنوز حس میکردم
دستم روی صورتم گذاشتم و نشستم روی تخت
داشتم غش میکردم
چشمامو بستم
خدایا منو ببخش...چقدر حس خوبی بود...اولین بار
بود همچین چیزی تجربه میکردم دستام میلرزید
مامان صدام کرد صدای قدماش میومد
روسریمو سریع پوشیدم چادر رو برداشتم و از اتاق
رفتم بیرون
-...داشتم میومدم پام گیر کرد ب چادرم ریخت بهم
داشتم خودمو مرتب میکردم
رفتیم پایین
دوباره نشستم کنار مامان و دقیقا روبروی متین
باباش گفت

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-...دخترم تو این یه هفته فکر اتونو کردین نظرت چیه؟
یه نگاه به بابا انداختم
هیچوقت حاضر نمیشد بذاره من برم دانشگاه
ولی شایدمتین یه شانس دوباره باشه برام

دوباره داغی لباش و گرمی دستاش اومد تو ذهنم
دلَم میخواست دوباره تجربش کنم
با فشار دست مامان از فکر بیرون اومدم
+...هرچی آقاجونم بگه
+...کی بهتر از شما؟ پسرتونم مثل پسر خودم
میمونه...

مادرش گفت
مادرش اومد جلو صورتمو بوسید منم دستشو بوسیدم
خیلی زود بحث از خاستگاری کشیده شد به عقد قرار
شد یه عقد محضری گرفته شه
و همین امشب صیغمون رو تمدید کنیم
جوابش ک اومد نوبت محضر بز نیم و عقد بگیریم
صیغه یک ساعتون باطل شد آقاجون دوباره تمدیدش
کرد
پدرش گفت

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-...ما دیگه رفع زحمت کنیم
متین گفت

-...الان میرم میارم
سریع رفتم بالا همه جای اتاقو گشتم اما نبود
چرخیدم که برم بیرون
خوردم توسینه متین دستشو پشت کمرم گذاشت و گفت
-...نیفتی عروس کوچولو

خودمو کشیدم عقب وگفتم
+...گوشیتو ندیدم
گوشیو از جیبش بیرون آورد و گفت
-...گوشیم اینجااست
سنجاق روسریم رو باز کرد هلم داد سمت دیوار و
گفت

+...یه بوس بده بدجور رفتی زیر زبونم
-...الان یکی میاد
+...تو حیاطن کسی حواسش به ما نیست
-...متین...تورو خدا
+...تورو خدا چی؟ تورو خدا بوسه کنم؟
-...ن...-

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

هنوز کامل نگفته بودم لبشو محکم گذاشت رو لبم
دوباره تو دلم خالی شد و زیر دلم تیر کشید
نرم و آروم میبوسید
چشمام خمار شده بود
آه تو گلویی گفتم خودم از صدام تعجب کردم
از بین پلکاش نگام کرد
سرمو بوسیدو گفت
+...دیگه باید برم فردا میتونیم ادامه بدیم
من همونجا روی زمین سر خوردم
من بودم که آه کشیدم ؟
باحس خیزی بین پام رفتم سرویس .
ابو باز کردم و گرفتم روی خودم
فشار آب حالمو بدتر کرد
او مدم بیرون
مامان نگام کردو گفت
+...استرس داشتم ضعف کردم
-...بیا شام بخور
-...رفتین تو اتاق چی گفتین ؟
+...همون چیزایی که بقیه میگن
مامان چپ چپ نگام کردو گفت

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-...بگو نمیخوام بگم چرا جواب سر بالا میدی ؟
هیچی نگفتم و رفتم بالا
خیلی زود خوابم برد
صبح بیدار شدم لباس پوشیدم مامان صدام کردو گفت
متین پایین منتظره
سوار ماشین شدم سلام ارومی گفتم و حرکت کردیم

اوت، 2021
تار سیدن به آزمایشگاه حرف خاصی بینمون ردو بدل
نشد
انقدر عادی و بی تفاوت بود که یلحظه شک کردم
خودش باشه
زیر چشمی نگاش کردم خودش بود همونی بود که
دیشب منو بوسید
چرخید و نگاهمو غافلگیر کرد
از خحالت داشتم اب میشدم
رسیدیم آزمایشگاه
خلوت بود سریع نوبتمون شد
اول متین رفت داخل من بیرون بودم
چند دقیقه بعد اومد بیرون

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

من رفتم داخل

نشستم

آستینمو بالا زدم و چشمامو بستم

چشمامو که باز کردم متین تو درگاه در خیره بهم

ایستاده بود

پنبه رو فشار داد و گفت میتونم بلند شم

چند قدم بیشتر نرفته بودم حس کردم دنیا داره میچرخه

پلک زدم اما درست نشد

متین روبروم بود

چنگ زدم به لباسش و دیگه نتونستم تعادلمو حفظ کنم

متین کمکم کرد بشینم روی یکی از صندلی ها

چند روز بود غدام نصف همیشه شده بود و همین یه

سرنگ خون حالمو بد کرد

+...یکم بخور بهتر میشی

-...مرسی

تقریباً نصف لیوانو خوردم حالم بهتر شد سوار ماشین

شدیم جواب آزمایش دو روز بعد آماده میشد

روی صندلی نشستم و چشمامو بستم حس کردم

ی چیزی خورد به سینم چشمامو باز کردم

متین داشت کمر بندمو میبست

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کمر بند گیر کرد
اینبار آرومتر کشید دستش خورد به سینم
مکت کرد
کمر بند شل شد
دوباره کشیدش و دستش روی سینهام کشیده شد
اون از دیشب
این از الان
وسط خیابون داشتم دستمالی میشدم
ماشینو روشن کردو حرکت کرد
...آرزو
+...بله؟
-...سایز سینت چنده؟

دلم میخاست در ماشین رو باز کنم خودمو بندازم
پایین
تاحالاتوز ندگیم انقدر خجالت نکشیده بودم
هیچی نگفتم
چند لحظه گذشت دوباره گفت
-...نمیخواستم مؤذب شی ببخشید

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

متین تومسیر داعم حالمو میپرسید نزدیکای خونه
بودیم گفت

-...دستت کبود نشده ببینمش؟

+...نه فک نکنم کبود شده باشه

-...آستینتو بده بالا ببینم خیالم راحت شه

راهه فراری نبود آستین مانتومو بالا فرستادم و گفتم

+...ببین کبود نشده

-...آرزو چقدر پوستت سفیده زود قرمز میشع پوستت
نه؟

باتعجب گفتم

+...ها؟

-...هیچی هیچی فراموش کن.

رسیدیم در خونه تعارف زدم بیاد بالا گفت باید بره

پیش باباش یوقت دیگه میاد

پیاده شدم داشتم میرفتم داخل صدام زد برگشتم

-...شمارتو بده سیو کنم زشته شماره نامزدمو نداشته

باشم

مردد بودم

اگه اقا جون دعوام کنه چی ! .

+...شمارمو حفظ نیستم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-...باشه شماره منو بزن یه تک بزن شماریت بیفته
ناچار شمارشو زدم خداحافظی کردو رفت
منم رفتم داخل
نوید و نادر مدرسه بودن
رفتم بالا لباسامو بیرون آوردم و روی تخت دراز
کشیدم
یه پیام اومد روی گوشیم
بازش کردم نوشته بود
-...سایزت ۷۵ هست درست گفتم؟

چندبار به گوشی نگاه کردم
تپش قلب گرفتم بودم بدون جواب دادن گوشیمو
خاموش کردم و گذاشتم کنار
این حرفا برای من عادی نبود
تو مدرسه بچها از روابطشون با پسرا حرف میزدن اما
من هیچوقت نه تجربه ای داشتم نه حرفی زده بودم
تا شب گوشیمو چک نکردم
آخر شب دوباره گوشیمو برداشتم نوشته بود
"...الو؟؟...ناراحت شدی؟؟..."
فقط نوشتم نه و خوابیدم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

فردا صبح رفتم مدرسه و برگشتم هیچ اتفاق خاصی
نیفتاد

پس فردا صبح از مدرسه که برگشتم رسیدم خونه
دو جفت کفش جلوی در خونه بود
رفتم داخل

متین و مامانش نشسته بودن
سلام کردم
مادرش گفت

سریع رفتم تواتاق

همین مونده بود منو با فرم مدرسه ببین
لباسامو عوض کردم صورتمو اب زدم و رفتم پایین
نشستم پیششون و مادرش گفت

-...زودتر بریم خریداتونو انجام بدین عقد کنید
خیالمون راحت شه

مامان موافقت کردو گفت

+...همین امروز عصر خوبه برای خرید حلقه و طلا
بریم

مامانا باهم قرار مداراشونو گذاشتن بدون اینکه یه
کلمه از من نظر بخوان
بعدم خداحافظی کردن و رفتن

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

متین توتتهایی انگار یه آدم دیگه میشد
وقتی تو جمع بودیم سر به زیر و کم حرف بود
ولی توتتهایی حتی چشمام جور دیگه ای میشد
او مدن دنبالمون و چهارتایی رفتیم خرید

حلقه و سرویس و چندتا لنگه النگو خریدیم
مامانشو رسوند خونه
رسیدیم در خونه ی ما
متین روبه مامان گفت
-...حاج خانوم اگه اجازه بدین آرزو بمونه میخواستم
در مورد یه موضوعی باهاش صحبت کنم
مامان یکم دست دست کرد در نهایت گفت
+...خیلی طول نکشه اقا جونش حساسه جلو درو
همسایه زشته
مامان که رفت داخل ماشینو پارک کرد کنار دیوار و
گفت

-...بذار کمر بندتو باز کنم
مثل فنراز جا پریدم و گفتم
+...نه...خودم باز میکنم
-...از من میترسی؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+...نه چرا بترسم؟
کوچه بحدی تاریک بود که صورتشو توتاریکی بزور
میدیدم
صورتشو آورد نزدیک و گفت
-...از من خجالت نکش من محرمتم دوست دارم باهام
راحت باشی
+...باشه
-...آرزو
-...دوست داری بازم ببوسمت؟
-...کوچه تاریکه هیچکس نیست
انقدر اومد جلو که نتونستم نگاش کنم و چشمم بسته
شد
لبشو گذاشت روی لبم
اروم لبمو مکیدوگفت
-...توام همراهی کن
+...بلد نیستم
دوباره لبمو مکید
حس شیرینی کل وجودمو گرفت و بین پام نبض زد
محو بوسش بودم دستش نشست روی سینم فشار
محکمی داد و گفت

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+...نوک سینت صورتیه؟ میشه ببینمش؟
نوک سینمو فشار داد و آهم بلند شد

11 اوت، 2021

یخ شدم

دکمه اول مانتومو باز کرد
نور یه ماشین افتاد توکوچه سریع ازم جدا شد از
فرصت استفاده کردم و از ماشین پیاده شدم
زنگ خونه رو فشار دادم
ماشین نزدیک تر شد با دیدن اقا جون روح از تنم
رفت

میترسیدم مارو تو اون وضعیت دیده باشه
از ماشین پیاده شد با متین احوال پرسی کرد
مامان درو باز کرد

بدون خدا حافظی با متین رفتم داخل
پاتند کردم و رفتم تواتاق
تا آخر شب تواتاق بودم
هر چند دقیقه یبار گوشیمو چک میکردم
همش منتظر پیام متین بودم
روی تخت نشستم چشمامو بستم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بایه لمس ساده از روی مانتو خیس شده بودم
تا آخر شب هیچ خبری از متین نشد
به هر سختی بود خوابیدم
فردا عصر دوباره همگی باهم رفتیم و لباس خریدیم
یه لباس ساده ی بلند هم برای محضر خریدم
یقه بالا و استین دار بود دور کمرش شکوفه کار شده
بود

مادر متین نداشت متین بیاد داخل و لباسو توتتم ببینه
میگفت شما دوتا فعلا مثل اتیش و پنبه هستین و
درست نیست متین برای پروی لباس تورو ببینه
یه چادر سفید حریر با گلای ریز هم خریدیم برای
روی لباس

-...منتظر اون شبی هستم که لباسو از تنت بیرون
بیارم

فقط مثل یه عروسک به حرفاشون گوش میدادم و
حتی جرعت اعتراض هم نداشتم
شالمو برام مدل دار دور سرم پیچیدن و آماده رفتن
شدم

مامانا با ماشین جدا رفتن

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

فیلمبردار نداشتیم
اونم طبق فرمایش مادر متین لازم نبود و دلیلی نداشت
مرد نامحرم بخواد از مون عکس و فیلم بگیره
به مامان گفتم فیلمبردار زن بیاریم
گفت "...وقتی خانواده شوهرت میگن لازم نیست
اصرار نکن از همین اول راه ساز مخالف زن..."
طبق معمول حرف بقیه و تایید بقیع بر اشون مهمتر از
خاسته ی من بود
چادر سفیدمو پوشیدم و رفتم بیرون
متین تکیه داده بود به ماشین و ایستاده بود
با دیدن من یلحظه نگام کرد
اخماش رفت توهم و گفت
-...چرا آرایشگاهی که بغل خیابون هست انتخاب
کردین هزار تفر رد میشن تورو بااین آرایش میبینن
ماتم برد
توقع قربون صدقه نداشتم
ولی توقع همچین واکنشی هم نداشتم
پاتند کردم و سوار ماشین شدم
درو محکم بست
از جا پریدم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بغض نشست تو گلوم
همون بهتر که فیلمبردار نداریم
ابروم میرفت جلوی مردم
گرم شده بود میترسیدم ارایشم خراب شه
چادر مو عقب فرستادم
با دادش دو متر از جا پریدم
-... بکش جلو چادر تو... میخوای همه نگات کنن؟ بالین
ارایش؟
نشستیم سر جامون از توایع به تصویرمون نگاه کردم
به آقاجون نگاه کردم
اگه بگم نه میکشتم... آبروش میره ...

به آقاجون نگاه کردم
اگه بگم نه میکشتم... آبروش میره ...
به مامان نگاه کردم
به نوید و نادر نگاه کردم
نادر هنوز مشکل شب ادراریش حل نشده بود
نمیخواستم بخاطر من آسیب ببینن
قرآن رو بروم رو برداشتم
خدایا خودت کمک کن

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چشمام پر اشک شده بود
شروع کردم به دعا کردن
عاقداومد
از استرس تهوع گرفته بودم
هیچ اشتیاقی در کار نبود
از ترس قلبم داشت میومد توحلقم
خطبه ی عقد رو خواندن
متین اخماش توهم بود اما کاملاً ریلکس نشسته بود و
یه پوزخند اعصاب خورد کن هم رو لبش بود
عاقدا برای بار سوم خطبه رو خواند
خدایا خودت میدونی من پشت و پناهی ندارم خودت
کمکم کن
"...عروس خانوم وکیلیم؟..."
نفس عمیقی کشیدم
بغضم هر لحظه بیشتر میشد
با صدای آرومی گفتم
"...باتوکل به خدا بالاجازه ی پدر و مادرم...مکت کردم
...بله..."
متین هم بله گفت
پیشونیم رو بوسیدو گفت

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

پوز خند زدم
انداختیم دستمون
متین سرم رو بوسید و زیر گوشم گفت
مادرش اومد کنار مون دست متین رو کنار زدو گفت
یکی نبود بگه آخه پسر تو چند بار زن گرفته که
بدونی از این عادتا داشته یانه!

مامان صدام کرد
متین چیزی به مامانش نگفت منم رفتم پیش مامان
خودم
-...آقا جوننت میگه زودتر بریم وقت تموم شده
+...باشه به متین میگم
وسایلا رو جمع و جور کردیم قرار بود همین جمع
شام بریم خونه ی متین اینا
سر جمع سی نفری بودیم
متین زود رفت پایین
بااون لباس و چادر پایین رفتن از پلها برام سخت بود
یکم طول کشید تا برسم پایین
متین کلافه اومد سمتم و گفت
-...کجایی دوساعته؟ بیا سوار شو

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سوار شدم سرمو به شیشه تکیه دادم
شاید اونم خسته هست و از روی استرس بدخلقی
میکنه

رسیدیم خونشون
رفتم داخل و بع متین گفتم
+...من توکدوم اتاق میتونم لباسمو عوض کنم؟
-...بریم بالا اتاق خودم
به بهونه ی پیدا کردن مامان و گرفتن وسایلا یکم
معطل کردم
امامتین ول کن نبود
وسایلمو از مامان گرفتم و با هم رفتیم بالا
رسیدیم در اتاق
من رفتم داخل و همین که متین خواست بیاد داخل
مامانش صداش کرد
شالمو باز کردم و ساده پوشیدمش
+...میخواین شما برید.من آرزو رو خودم میارم
معطل نشین شما!

مامان پا دردش شروع شده بود برا همین به آقاجون
گفت اونا برن

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

متین منو میرسونه
آقاجون خیلی موافق نبود
ولی در نهایت قبول کرد
خدافضلی کردم و رفتم اتاق متین
دور سرخودم میچرخیدم
متین درو باز کرد اومد داخل و گفت
-...کمک میخوای؟
+...اوووم...نه...چیزه خودم جمع کردم
بازومو کشیدو گفت
-...بیا اینجا ببینمت
در اتاقو کامل بست
نشست روی صندلی کشوندم توبغلش
روی پاهاش نشستم
انقدر خودمو سفت گرفته بودم مثل چوب خشک شده
بودم
دستشو روی کمرم کشیدو گفت
-....الان دیگه رسما زن من شدی
هیچی نگفتم
-...خیلی خوشگل شدی امروز
سرمو بالا آوردم و گفتم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+...ولی وقتی از ارایشگاه اومدم بیرون نظرت چیز
دیگه ای بود

-...قرار نیست خوشگلیاتو جز من کس دیگه ای
بینه...عصبانیت من بخاطر اون بود...

از فشار دستش روی کمرم آخم در اومد
+...باشه باشه متین دردم میاد
سریع دستشو برداشت و گفت
-...حالا یه بوس بده

رفتارای ضدو نقیض متین گیجم میکرد میترسوندم
شالمو از سرم برداشت و اجازه ی فکر کردن بیشتر
بههم نداد

لبشو روی لبم گذاشت و عمیق مکید
دستشو بین موهام فرو کرد و شدیدتر مشغول شد
فکر میکردم مثل قبل با یه بوسه تموم میشه
اما تا به خودم پیام دکه ی بالای لباسمو باز کرد و
دستشو وارد یقم کرد

اولین بار بود مستقیم بدنمو لمس میکرد
چشمام خمار شد دستشو وارد سوتینم کرد
بین پام خیس و مرطوب شده بود
بوسه اش از لبام رفت سمت گردنم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نفسام تند شده بود
وارد یه خلسه ی شیرین شده بودم که مامانش
صدامون کرد

جوری از روی صندلی پرید
محکم افتادم روی زمین و سرم خورد به تخت
از درد اخم بلند شد
نیم نگاهی ب من انداخت
دستپاچه یه قدم اومد سمت من
یه قدم رفت سمت در
در اتاقو باز کردو سریع رفت بیرون
اصلا نفهمیدم این عجله واضطرابش برا چی بود ! .
انقدر رفتارش عجیب بود که درد سرم یادم رفت
یقه لباسمو بستم سریع وسایلمو جمع کردم و قبل اومدن
متین از اتاق زدم بیرون
مادرش با دیدنم گفت
-...اومدی دخترم. انگشتت پیدا شد ؟
نیم نگاهی به متین انداختم و گفتم
+...انگشترم ؟
متین سریع بین حرفمون گفت

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-...به مامان گفتم داشتیم بالا دنبال انگشترت می‌گشتیم
گفتم شاید افتاده باشه تو سالن
بازم هاج و واج نگاهش کردم
مادرش گفت

-...من خونه رو می‌گردم اگه پیدا کردم بهت خبر میدم
پیدا نشدم فدا سرت اصلا بهش فکر نکن
-...بریم برسونمت

متین زودتر رفت وسایلو بذاره توماشین
مگه ما داشتیم چیکار می‌کردیم که متین دروغ گفت !
ما دیگه زن و شوهریم طبیعیه بخوایم باهم تنها باشیم
نشستم توماشین تا رسیدن به خونمون هیچ حرفی
بینمون رد و بدل نشد
وسایلو کمکم آورد بالا از بابا تشکر کرد
در کوچه رو به داخل و ایسادم
متین گفت

-...مامانم بدموقع سر رسید ضد حال زد
یه قدم بهم نزدیکتر شدو گفت
-...تازه چشات خمار شده بود
سرمو انداختم پایین دستشو زیر چونم گذاشت سرمو
آورد بالا و گفت

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-...خیس شده بودی آرزو؟ بهم بگو
سرمو انداختم پایین دستشو زیر چوئم گذاشت سرمو
آورد بالا و گفت
-...خیس شده بودی آرزو؟ بهم بگو
آقاجون صدام کرد
سریع خدافظی کردم و درو تو صورتش بستم
رفتم بالا
دوش گرفتم
ارایشمو کامل پاک کردم و اومدم بیرون
تو آینه به خودم نگاه کردم
چهرم باز شده بود
مامان به مدیرمون اطلاع داده بود ولی هیچکدوم از
دوستانم خبر نداشتن که دارم عقد میکنم
از خستگی بدون چک کردن گوشیم خوابیدم
صبح مامان صدام کرد برم مدرسه
وقتی رسیدم همه با دیدنم تعجب کرده بودن
باورشون نمیشد انقدر بی صدا ازدواج کرده باشم
بچها حلقه زده بودن دورم و سوال میپرسیدن
یکی از بچها گفت
-...آرزو دیشب پیش هم خوابیدین؟ حال داد؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

یکی دیگه پرسید
+...دیشب دادی؟ تعریف کن
یکی دیگه از دخترا گفت
-...سایزش چطور بود؟ کلفت بود؟
با صدای آرومی گفتم
باور شون نمیشد
بچه دیگه چیزی نگفتن برگشتیم سر کلاس
بعد مدرسه رفتم خونه
مامان گفت از هفته ی آینده شروع کنیم خریدن جهاز
و زودتر عروسی بگیریم
گوشیمو برداشتم چک کنم دیدم متین کلی پیام داده
سریع پی ویشو باز کردم
[۲/۳، ۲۱:۳۲] $\mathcal{R}$: متین گفت بیارن
من هنوز گیج بودم
متین گفت
-...اینارو ببر خونه یجایی بذار مامانت نبینه خونه که
آماده شد میبرم اونجا
+...ب...باشه...اینا برا منه؟
باخنده گفت

-...ن پس برا منه...معلومه برا توهست دلم میخواست
خودم انتخابشون کنم
فروشنده اومد کلی مدل های مختلف آورده بود
یه بادی خرگوشی برداشت تل سر داشت و یچیز
حالت دم که سرش یه چیز پلاستیکی بود
حتی نمیدونستم به چه دردی میخوره
یه بادی دیگه هم برداشت
بندای نازک و کلفت توهم میخوردن
چندتا مدل دیگه هم انتخاب کرد

مامان زنگ زد رو گوشیم گفت زودتر بیاین بریم
خونه
لباسا رو حساب کرد از مغازه اومدیم بیرون
متین گفت

-...مامانت زنگ زد وقت نشد...یروز دیگه میایم
خرید شرت و سوتین من خرید لباسای فانتزی رو
دوس دارم خوشم میاد
مکت کردو ادامع داد
یه دفعه با عصبانیت وایساد بازوم و گرفت گفت

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بادرد نگاهی کردم بازومو از دستش بیرون کشیدم و
گفت

+...باشه متین من که چیزی نگفتم

رسیدیم پیش مامان

باهم رفتیم سمت ماشین

زنگ زد به مادرش و گفت بعد شام میاد خونه

مامان رفت تواسیز خونه شام درست کنه

منم رفتم بالا لباس عوض کنم

چادرمو آویز کردم

رو سری و مانتومو بیرون آوردم

همین که دکم شلوارمو باز کردم در اتاق باز شد

هینی گفتم و پریدم عقب

متین اومد داخل و گفت

شومیزمو از روی تخت چنگ زدم و گفتم

+...دارم لباس عوض میکنم برو بیرون

شومیز رو از دستم گرفت و گفت

-...کسی شوهرشو از اتاقش بیرون نمیکنه

اولین بار بود با تاپ منو میدید

سرشو توگردنم فرو کرد نفساش حالمو عوض میکرد

لبشو روی پوست گردنم کشید و آورد پایین

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بالای سینمو بوسید یقمو پایین داد و تویه حرکت نوک
سینمو مکید

حس ضعف بهم دست داد لبمو گاز گرفتم که صدام
نره بیرون

یقه ی تایمو پایین کشید

مامان صدام کرد

صداش نزدیک بود حامد رفت پشت در

یقمو صاف کردم بین در و ایسادم و گفتم

+...جان مامان؟

-...متین اومد بالا

+...نه اینجا نیست احتمالا توحیاطه

مامان مشکوک یکم خیره نگام کردو گفت

-...گردنت چیشده؟ قرمز

+...فک کنم باجنس این روسری جدید حساسیت دارم

افتادم رو خارش

-...بیا پایین بهت پماد حساسیت بدم

+...باشه لباس بپوشم میام

مامان رفت پایین

یه نفس راحت کشیدم درو بستم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

متین دستمو کشیدو گفت
-...بیایینجا ادامه بدیم تاحسمون نپریده

استرس گرفته بودم و حسم کامل پریده بود

+...نه متین

-...چی گفتی؟

اروم گفتم

-...نه...ادامه ندیم

چشماش تو ی لحظه عصبی و وحشی شد

از ترس نمیتونستم نگامو ازش بگیرم

نشست توماشین و گفت

+...چرا؟ ناراحت شدی؟ گفتم ادامه ندیم؟

32

17 اوت، 2021

نشست توماشین و گفت

-...احتمالا چند روزی نمیتونم پیام طرفت

+...چرا؟ ناراحت شدی؟ گفتم ادامه ندیم؟

با پوز خند گفت

-...من اگه میخوام کارم به تو نداشتم ادامه میدادم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پاشو گذاشت رو گاز و بدون خداحافظی رفت
منم برگشتم داخل
چند روزی که گفته بود شد دو هفته
تو مدرسه بچها در مورد رابطمون میپرسیدن
منم هر روز یه مشت دروغ تحویلشون میدادم روم
نمیشد بگم نامزدم دو هفتهست معلوم نیست کجاست!
یه زنگم نزده...

چند روز با مامان رفتم برای خرید جهیزیه
ولی نه حوصلشو داشتم نه اعصابشو
گفتم خودش به سلیقه خودش
هرچی لازم هست بگیره
بعد از مدرسه او مدم خونه
آقا جون دم در بود
سلام کردم
صدام کرد
+...بله؟

-...منو مادرت داریم میریم تا غروب نمایم
+...باش

-...نبینم چشم مارو دور ببینی جایی بری
خسته بودم بی حوصله گفتم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+...آقاجون چند بار بدون اجازه ی شما جایی رفتم این
دفعه دومم باشه؟
مامان اومد بیرون
آقاجون دیگه چیزی نگفت خداحافظی کردم و اومدم
داخل
فقط لباسامو عوض کردم و بدون اینکه ناهار بخورم
خوابیدم
با صدای آیفون چشمامو باز کردم
همه جا تاریک بود
خوابالو رفتم پایین درو باز کردم و برگشتم بالا
دوباره خوابیدم
با حس خرسی گردنم چشمامو باز کردم
+...توکی اومدی؟ اینجا چیکار میکنی؟
متین باتعجب نگام کردو گفت
+...من فک کردم آقاجونم اومده
سرمو کشید سمت خودشولبمو بوسید
همه ی لامپا خاموش بود و خجالتم کمتر شده بود
برای اولین بار دستمو دور گردنش حلقه کردم
هنوز کامل لمسش نکرده بودم با شدت رفت عقب
دوتا دستمو گرفت و برد بالای سرم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

از درد صورتم جمع شد
سرشو آورد جلو و خشن لبم بوسید
هرچقدر سرمو تگون میدادم فایده نداشت
با شدت دستمو ول کرد
چند لحظه گذشت چشمامو باز کردم صورتش توچند
سانتی صورتم بود اروم گفت
-...انقدر تگون نخور لطفا ضد حال نباش
جونی گفت و مک عمیقی به سینم زد آهم بلند شد و
بدنم داغ شد
چنگ زدم به پتوم
سینمو تومشتش گرفتم و فشار داد
از درد اخم بلند شد
متین جونی گفت دستشو دور گردنم حلقه کرد
کم کم فشار دستش زیاد شد
داشتم نفس کم میاوردم
چنگ زدم بهش
اما چشماش انگار نمیدید
یا شایدم میدید ولی داشت لذت میبرد
داشتم بیهوش میشدم
دیگه نفس نداشتم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چشم‌ام بسته شد
دست‌شو ول کردو تونستم نفس بگیرم
نشستم روی تخت
از شدت سرفه گلویم زخم شد
از درد اشک‌ام بی اختیار روی صورتم میریختن
متین یه لیوان آب بهم داد یکم خودم
دست‌شو پشت کمرم کشیدو مدام میپرسید
+...خوبی؟؟ ببخشید! حواسم نبود
یکم که حال‌م جاو‌مد بلند شدم و گفتم
-...از خونه برو بیرون
+...آرزو ببخشید حواسم نبود
-...داشتم خفه میشدم
+...باشه باشع من میرم ولی لطفا چیزی به کسی نگو
-...برو بیرون
گوشیشو برداشت و از خونه زد بیرون
سریع یکی از لباس‌ام که یقه‌ی بالایی داشت رو
پوشیدم موهامو ریختم دورم
و رفتم پایین
سریع یکی از لباس‌ام که یقه‌ی بالایی داشت رو
پوشیدم موهامو ریختم دورم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

و رفتم پایین
مامان لامپو روشن کردو گفت
-...توتاریکی نشسته بودی
+...خواب بودم مامان
از درد گلوم اخمام توهم رفت
یکم آب خوردم
مامان غذای ظهرو گرم کرد خوردیم
برگشتم تواتاق
درو بستم
لباسمو بیرون آوردم رد انگشتاش کمرنگ تر شده بود
ولی هنوز مشخص بود
داشتم رد میدادم
کلی پیام از متین اومده بود
نوشته بود
"...آرزو...دست خودم نبود...به کسی نگو لطفا..."
بدون اینکه جواب بدم گوشيو گذاشتم کنار
شبا شده بود کابوس خفگی
وقتی از مدرسه برمیگشتم دعا میکردم متین نیومده
باشع خونه
دو هفته گذشت

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

شام دعوت بودیم خونه ی متین اینا
آماده شدیم
رسیدیم اونجا
رفتیم داخل
اقاجون گفت
+...متین کجاست؟ خیلی وقته ندیدیمش

-...نمیدونستم چه گلی دوست داری!
موهامو زد پشت گوشم و گفت
نفس عمیقی کشیدم
گل رو ازش گرفتم و گفتم
+...خوب شده

سرمو بوسیدو بغلم کرد
فقط یه بغل ساده
بدون هیچ کار دیگه ای
یکم توهمون حالت موندیم
متین اروم خندیدو گفت
باهم رفتیم پایین
کنار متین نشستم
مادرش گفت

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+...اگه جهیزیت آماده هست کم کم خونه رو بچینیم و
عروسی بگیرین درست نیست عقدتون طولانی شه
مامان و آقاجون موافقت کردن و آقاجون گفت
+...زودتر خونه رو بچینیم آخر همین ماه عروسی
بگیرن

متین خوشحال شد
ولی من هیچ حسی نداشتم
مامان باآب و تاب در مورد جهیزیم برای مادر متین
تعریف میکرد
من حتی نمیدونستم چه چیزایی خریدن
متین اروم گفت
-...تو خوشحال نشدی؟
+...چرا..چرا فقط یکم استرس دارم
متین در مورد مدرسه و درس ها پرسید
مشغول صحبت شدیم
در کل شب بدی نبود
برگشتیم خونه
بعد از چند روز تونستم راحت بخوابم
از روز بعدش مشغول جابجایی وسایل شدیم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خونه ی متین یکم دورتر از خونه ی خودمون بود و
جابجایی بینش سخت بود
سرمون حسابی شلوغ شده بود
خیلی کم پیش میومد باهم تنها شیم
اونم فقط در حد بوس و بغل نه بیشتر
باغ نوبت زدیم
لباس عروس خریدم....
تو آبنه به خودم نگاه کردم
باورم نمیشد
در عرض دوماه از دواج کرده بودم و حالا عروسم
بود
تو ارایشگاه هی میگفتن امشب خوش بحال داماد
میشه! .

یکی از دخترا باخنده گفت
+...یکم بده بالا شنلتو ببینم چه شکلی شدی
رسیدم پایین متین کمکم کرد سوار ماشین شم و گفت
+...یکم بده بالا شنلتو ببینم چه شکلی شدی
-...نمیتونم موهام خراب میشه
رفتیم آتلیه
اول متین چند تاعکس تکی گرفت

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

یکی از دخترها کمک کرد آماده شمع برای عکسای
دونفره

متین ک عکاسیش تموم شد اومد سمت من
جز خودمون دوتا هیچکس اونجا نبود
چند لحظه ثابت و ایستاد و فقط نگام میکرد
با قدمای تند اومد سمتم

+...بد شدم؟

اروم زیر گوشم گفت

-...نه برعکس خیلی سگسی شدی

لاله گوشمو گاز گرفت دردم اومد هیچی نگفتم فقط
لبمو گاز گرفتم

دوباره گفت

-...وقتی دردت میاد صداتو ازاد کن اونارو گاز نگیر

بوسه ریزی رو لبم زد و گفت

-...امشب یاد میگیری باید صداتو ازاد کنی

عکاس اومد و ازم جدا شد

چند تا عکس دونفره با ژستای مختلف گرفتیم

چندتا هم من تکی گرفتم و راهی باغ شدیم

از دوستانم هیچکس دعوت نبود

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romanhh

تتها دوست صمیمیترا بود که اونم بخاطر اقاجون
نمیتونستم دعوت کنم
هرچند مراسمی نبود که جوون پسند باشه
وارد باغ شدیم
زنونه مردونه جدا بودن
مامان کمک کرد شنلمو بپوشم و راهی خونه شدیم
خالش شنلمو بیرون آورد
-...میشه مارو تنها بذارین؟ خودم بهش کمک میکنم
متین مسمم گفت نه اومد پیش من
مامان تتها حرفی که بهم زد این بود که جیغ نرنی یهو
صدات بره بیرون همسایع ها بشنون
بجای اینکه یچیزی بگه اروم شم بدتر استرسمو بیشتر
کرد
متین درخونع رو بست
همه ی لامپا رو خاموش کرد
اومد تواتاق
لامپ اتاقم خاموش کرد
یه قدم اومدمستم
-...خب عروس کوچولو...دیگه وقتشه زن بشی اونم
به شیوه ی من

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

زیب لباسمو اروم باز کرد
دستشو روی پوست شکم کشیدو سینهامو تومشتش
گرفت

دستششو وارد شرتم کرد و مستقیم انگشتشو بین پام
کشید

تو این حالت راحت نبودم

لبمو گاز گرفتم

کمکم کرد استین لباسو بیرون بیارم

حالا کاملاً لخت روبروش بودم

هلم داد افتادم روی تخت

ترسیدم

نکنه همینطوری بدون هیچی بخواد بکنه!

بدون هیچ بوس چ بغلی ! .

مردد نگاش کردم و گفتم

+...میخوای من لباساتو بیرون بیارم؟

متین بالاخم گفت

-...نه

کتشو بیرون آورد یقشو باز کردو خیمه زد روم

زبونشو رو نوک سینم کشید

گاز محکمی گرفت

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اخی گفتم جونی گفت و سینه دیگمو تومشتش فشرد
زبونشو روی شکم کشید و رفت پایین
هر بار که میخاستم لمسش کنم دستمو میگرفت
من لخت کامل جلوش بودم و اون حتی پیرهنشم بیرون
نیاورده بود
پاهامو باز کرد سرشو بین پام برد و زبونشو روی
واژنم کشید
به تخت چنگ زدم و آهم بلند شد
چشمامو نیمه باز بود بهش نگاه کردم
خشک شدم نگران گفتم
+...متین داری چیکار میکنی ؟
مانتوم روی تخت افتاده بود
چنگ زدم بهش
و پا تند کردم سمت در اتاق
دستمو کشید
پرت شدم روی تخت
دوباره بلند شدم
بازومو گرفت سرمو کج کردم و گازش گرفتم
از درد اخس بلند شد
با چشمای عصبی نگام کرد

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

تا به خودم پیام دستشو بلند کردو باتمام وجود زد
تو گوشم
چند بار پلک زدم
همه جا تار شد
و تاریکی مطلق....
چشمامو که باز کردم تواناق بودم
سرم درد میکرد
بغض تو گلوم پیدا شدو اتفاقات مرور شد
همینو کم داشتم
واقعا چرا! .
واقعا این آدم متین بود ؟
بادرد خواستم بلند شم
نگاهی به خودم انداختم
متین روبروم با همون آلت مصنوعی تودستش وایساده
بودو نگام میکود
با گریه گفتم
+...متین من میترسم چیکار میکنی ؟
اومد جلو و گفت
-...میخوام خودت ببینی چطوری پردتو میزنم حیفه از
دستش بدی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

پاهام دو طرف تخت بسته شده بود
همش حس میکردم خوابم ! .
با پشت دست زد تودهنم و گفتم
-...انقدر تکون نخور آرزو میرم یه دیلدو دیگه میارم
عقب و جلوتو یکی میکنما
خشک شدم
انگار نشنیدم چی گفت یعنی شنیدم ولی تو سرم
نمیرفت
متین از فرصت استفاده کرد
دیلدو رو فشار داد
از درد جیغ بلندی زدم
محکم زد تو صورتم و گفت
+...جیغ نزن فقط میتونی اه و ناله کنی
بین پام میسوخت

دیلدو رو بیشتر فشار داد
بادر دگفتم
+...متین...تورو خدا درش بیار میسوزه
-...عادت میکنی کم کم...قراره از این شبا زیاد داشته
باشی...عقب و جلوت باهم قراره سرویس شه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دیلدو رو چند بار عقب جلو کردو کشید بیرون
از درد حتی جون نداشتم ناله کنم
فقط اشکام بی صدا میریخت
متین با پوز خند نگام کرد
بعدم بلند خندیدو از اتاق رفت بیرون

دستم درد گرفته بود
پاهام خشک شده بود
بین پام میسوخت
نفهمیدم کی از درد چشمام بسته شدو خوابم برد

تو خواب و بیداری حس کردم دستام باز شدن
چشمامو باز کردم
هوا روشن شده بود
متین داشت پامو باز میکرد
نیم خیز شدم و گفتم
+...متین چرا با من اینکارو کردی ؟
پاهامو کامل باز کرد
خم شد روم و گفت

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-...زندگی با من همینه...از حالا تا صد سال
دیگه...تو چرا بدون هیچ شناختی با من ازدواج کردی
؟

خم شد روم و گفت
-...زندگی با من همینه...از حالا تا صد سال
دیگه...تو چرا بدون هیچ شناختی با من ازدواج کردی
؟

خشک شدم
چی داشتم بگم ؟
بگم تورو انتخاب کردم که بشی راه نجاتم؟
رویایی شدم فکر کردم شاهزاده ی سوار بر اسب
سفیدم تویی ؟

درو کوبید و رفت بیرون
تن خستم و یلند کردم و رفتم حمام
وان حمام رو پر آب کردم و نشستم توش
بین پام آتیش گرفت
خیلی میسوخت...
از دردش اشکم دراومد..
کم کم گریم بیشتر شد حالا برای جسم و روح باهم
گریه میکردم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

یکم که بهتر شدم دوش گرفتم و اومدم بیرون
داشتم ضعف میرفتم مامان یخچالو پر کرده بود
یه لقمه خامه عسل گرفتم خوردم و برگشتم تواتاق
بعد از ظهر متین اومد خونه

باترس نگاش کردم

عصبی گفت

+...یکی از دوستانم باخانومش نتونستن بیان عروسی

الان دارن میان اینجا

در اتاقو کامل بست اومد سمتم

از ترس رفتم عقب

انگشتشو توهوا تکون دادو گفت

-...آرزو اگه بخوای چیزی بهشون بگی روزگارتو

سیاه میکنم...حتی اگه بگی هم نمیتونی ثابت کنی

هیچکس حرف تورو باور نمیکنه

مکت کردو گفت

-...حالا هم پاشو یه لباس درست بپوش تازه عروسی

مثلا

بلندشدم لباس پوشیدم

خونه مرتب بود

چایی و میوه و شیرینی آماده کردم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

یکم بعد دوستش و خانومش او مدن
یکم نشستن صحبت کردیم
موقع رفتن خانومش یه پاکت بهم دادو گفت

خونه رو جمع و جور کردم ظرفا رو شستم و نشستم
روی صندلی
اتاق خوابمون شده بود اتاق عذابم
بی صدا رفتم تو اتاق
لباسامو برداشتم و خاستم بیام بیرون متین گفت
...کجا میری؟

+...میخوام لباس عوض کنم
با تمسخر گفت
...نکنه یادت رفته من دیشب لختت کردم و ترتیبیتو
دادم؟ میخوای برات یاداوریش کنم!..
ناچارا لباسارو روی تخت گذاشتم
لباسامو بیرون آوردم
حواسم به متین نبود
هلم داد روی تخت
+...متین...توروخدا...هنوز درد دارم...
-...آرزو مجبورم نکن پاهاتو ببندم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خم شد نوک سینمو مکید

اومد سمت لبم

سرمو کج کردم

با پوز خند گفت

-...میخواستم یکم گرم شی ولی خودت خواستی

خشک خشکی بکنمت

دیلدو رو بهم نزدیک کرد

از ترس چشمامو بستم

دوباره یه ضرب واردم کرد

اخم بلند شد و اشکم ریخت

اشاره زد بهم و گفت

-...پاهاتو نبند

بلند شد دوتا بالشت گذاشت پشت کمرم و گفت

+...میخوام ببینی چی داخلته

دوبار ع برگشت بین پام

یه دکمه روی دیلدو بود فشرد

شروع به لرزش کرد

اهم بلند شد

یه دسته ی کوتاه کنارش بود اونم روی کلیتوریسمم

شروع به حرکت کرد

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

داشتم دیوونه میشدم
حسابی خیس شده بودم
و ناله‌ام دست خودم نبود
اولین بار بود انقدر تحریک میشدم
حرکت لرزشی دیلدو داخلم دیوونه کننده بود
چشمامو بستم داشتم به اوج میرسیدم
درست لحظه ای که داشتم رها میشدم
دیلدو رو کشید بیرون و گفت
-...تا همینجاشم زیادی بهت خوش گذشته
باورم نمیشد اینکارو داشت باهام میکرد
میخکوب شده بودم
بین پام خیس بود داشت ضربان میزد زیر دلم درد
گرفته بود
پاهامو بستم
بالخم گفت
-...مگه گفتم کارم باهات تموم شده ؟
دوباره پاهامو باز کرد
یه چیزی مثل گوی رو برداشت و گفت
+...این کوچولو میره داخل و تا فردا حق نداری
بیاریش بیرون

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با دست واژنمو باز کرد
هنوز حساس بود و با یع لمس تودلم خالی میشد
لبمو گاز گرفتم
گوی رو فرستاد داخل
چشمکی زدو گفت
-...شب خوبی در انتظارته همسر عزیزم
از اتاق رفت بیرون و درو بست
با درد پاهامو بستم
عصبی شده بودم به هرسختی بود خوابیدم
ولی باهر دست به دست شدن توپکه داخلم تکون
میخورد و از خواب میپریدم
باحرکت دستی بین پام چشمامو باز کردم
متین پامو باز کرد و گفت
+...این کوچولو کارشو خوب انجام داده که هنوز
خیسی
گیج و خوابالو نگاش کردم
واژنمو باز کردو توپکو بیرون کشید
لبمو گاز گرفتم که صدام در نیاد
پوزخندی زداز خونه رفت بیرون دروهم قفل کرد
یه هفته گذشت

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

هیچی تغییر نکرد
شبا میومد و با دیلدو میفتاد به جونم
اما نمیذاشت ارضا شم و عقب میکشید
بدون هیچ بغل و بوسی
هرچقدر سعی میکردم بهش نزدیک شم نمیذاشت

حتی تاحالا لختم ندیده بودمش
زنگ زد گفت آماده شم باباش پاگشامون کرده
لباس پوشیده و آماده نشسته بودم
تواین یه هفته همش توخونه بودم و فقط تلفنی با مامان
حرف میزدم
متین اومد و باهم رفتیم خونه ی باباش
قبل از ورودمون دستمو گرفت باتعجب نگاش کردم
مامانش با اسپند اومد جلومون
دور سر متین چرخوند و گفت
...ماشالله ماشالله

...تواین یه هفته پوست و استخون شده بچم غذاهای
مورد علاقتو درست کردم بخور جون بگیری
تودلم پوزخند زدم و گفتم اونی که پوست و استخون
شده منم نه پسر شما

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

شام خوردیم
متین برام غذا کشید و هی میپرسید سیر شدم چیزی
میخوام یانه !
مشکوک نگاش کردم
توراه برگشت
جوری برگشت نگام کرد خودم از حرفم پشیمون شدم
اول باخشم
بعد عصبانی و در نهایت صدای خندش رفت بالا
-...چرا فک کردی... باحالت مسخره گفت ...قراره
کنکور بدی و دانشگاه بری ؟
چقدر من احمقم...
تارسیدن به خونه گریه کردم
زودتر از متین رفتم بالا
وارد اتاق شدم و درو قفل کردم
متین دستگیره ی درو بالا پایین کردو گفت
-...آرزو درو باز کن
با جیغ گفتم
+...ولم کن..یع شب بذار بع حال خودم باشم..
-...آرزو اگه درو باز نکنی فردا بد بلایی سرت
میارما

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بی توجه روی تخت دراز کشیدم
چه بلایی مونده سرم نیاورده باشی آخه! .
روحمو نابود کردی
جسممو هر شب داغون میکنی
امیدمو از م گرفتی
هر چی میخواد بشه
بی هدف به سقف زل زدم
چیکار باید بکنم؟
برم مشاور! .
به مامان بگم
باخودش حرف بزنم
چیکار کنم ک اوضاع از اینی ک هست بدتر نشه
دوساعتی گذشت
متین دوباره اومد پشت در اتاق
نفس عمیقی کشیدم
به محض باز شدن قفل درو هول داد خورد بهم و
پخش شدم کف اتاق
خیز برداشت سمت مو هامو کشیدو گفت
-...درو روی من قفل میکنی هرزه؟
سرمو محکم زد بع دیوار

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چشم‌ام سیاهی رفت
موهامو کشیدو بلندم کرد انداختم روی تخت و گفت
+...حالا یاد میگیری منو نباید عصبانی کنی

موهامو کشیدو بلندم کرد انداختم روی تخت و گفت
+...حالا یاد میگیری منو نباید عصبانی کنی

گیج و نیمه هوش بودم
از داخل کمد یه چیزی شبیهه کابل بیرون آورد
راهه فراری نبود
تو خودم جمع شدم
ضربه اول رو با کابل به کمرم زد
ضربه دوم

سوم
انقدر زد که دیگه حتی دردم حس نمی‌کردم
فقط صورتم سالم بود
از درد و ترس کل تنم عرق سرد نشسته بود
میزد و فوش میداد
چونمو تو دستش گرفت و گفت
-...این دفعه تنبیهت کردم دفعه بعد بخوای از این غلطی
بکنی دستتو میشکنم آرزو

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

انقدر عصبانی و خشمگین بود بجز چشم جرعت
نداشتم هیچی بگم
بالاخره خودش خسته شد و رفت بیرون
همه ی بدنم میسوخت
نمیتونستم روی کمر دراز بکشم
دندهام درد میکرد
نیمه هوش بودم چشمام بسته شد
نفهمیدم خابم برد یا بیهوش شدم
وقتی بیهوش اومدم از شدت لرز دندونام میخورد بهم
به هرسختی بود دوتا پتو بیرون آوردم و انداختم روی
خودم
داشتم میسوختم
متین کنارم نشست و گفت
-...زن نگرفتم که مریض داری کنم...فک کردی
خودتو بزنی به مریضی ازت میگذرم و نمیام
سراغت؟
متین کنارم نشست و گفت
-...زن نگرفتم که مریض داری کنم...فک کردی
خودتو بزنی به مریضی ازت میگذرم و نمیام
سراغت؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بی جون گفتم
+...هرفکری دلت میخواد بکن
دوباره چشممو بستم
سرومم که تموم شد محکم از دستم کشید بیرون
رگم پاره شد و خون اومد
از شدت سوزش آخم دراومد زیر لب گفتم وحشی
روانی
برگشت سمت و گفت
+...تو آدم نمیشی نه؟
رفت سمت کمد و یه دیلدو بزرگتر از قبلیا بیرون آورد
دوباره تپش قلب گرفتم گفتم
+...غلط کردم متین نکن حداقل بذار فرداشب یکم حالم
بهتر شه
شلوارمو تا نیمه کشید پایین دستشو بین پام کشید و با
ضرب دوتا انگشتشو واردم کرد
آخم بلند شد
سرمو فشار داد روی میز
انگشتشو داخلم چرخوند
دیلدو رو گذاشت روی واژنم و با یه ضرب نصفشو
فرستاد داخل

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

گریه و جیغم ترکیب شده بود
با دست زدم روی سینش که از خودم دورش کنم
ولی بی فایده بود
دیلدو رو بیرون آورد یه تفس راحت کشیدم اما تا
خودمو شل کردم یهو کل دیلدو رو واردم کرد
متین بیشتر مشتاق میشد
-...صدات نمیداد نکنه بیهوش شدی یا شایدم داری حال
میکنی !
وقتی دید صدایی ازم نمیداد ولم کردو رفت بیرون از
اتاق
چندروز گذشت متین کاری به کارم نداشت
جای زخم هام خیلی بهتر شده بود
از سرکار اومد و نشست توسالن
تویه سینی دوتا چایی و شکلات و کیک گذاشتم و رفتم
پیشش نشستم
عکس العملی نشون نداد
خودم سر حرفو باز کردم و گفتم
+...متین
-...بله؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

مردد بودم بین گفتن و نگفتن... ولی باید شانسمو
امتحان میکردم

+...میای باهم بریم مشاور؟ ما که قبل ازدواج نرفتیم
مشاور... بیا حالا بریم اینطوری میتونیم بیشتر باهم
کنار بیایم... میتونه به هر دومیون کمک کنه...

-...خواب دیدی خیر باشه من هیچجا نمیام توام حق
نداری بری

+...اصلا میتونیم مشاور زن انتخاب کنیم... متین یعنی
هیچوقت ما نباید به رابطه ی عادی و سالم باهم داشته
باشیم؟

یکی از شکلاتارو باز کرد خورد و گفت
-...رابطه ی ما عادی و سالمه من ک راضیم
تا آخر شب به هر زبونی بلد بودم باهاش حرف زدم
به هر دری میشد زدم
ولی حرفش عوض نمیشد
نمیام مشاور!

خسته و ناامید برگشتم تواتاق
صبح متین زنگ زدو گفت شب خونه ی آقاجونم
پاگشا شدیم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با اینکه از اون خونه هم خاطره ی خوبی نداشتم ولی
بازم خوشحال شدم که بعد از چند روز از خونع دارم
میرم بیرون
با اینکه مااز لحاظ مالی مشکلی نداشتیم ولی در عوض
از خیلی جهات کمبود داشتیم

آماده شدم متین که از سرکار اومد رفتیم خونه
+...مامان بیا بشین باید باهات حرف بزنم
اروم گفتم
+...مامان بیا بشین باید باهات حرف بزنم
متین هر چند دقیقه یبار بر میگشت اینطرفو نگا میکرد

الکی ظرف سالادو کشیدم جلوم و یجوری که انگار
داریم عادی حرف میزنیم شروع کردم
روم نمیشد باجزعیات بگم
خلاصه برای مامان توضیح دادم و گفتم

+...حالا چیکار کنم؟ روانیه

مامان پشت چشمی برام نازک کردو گفت

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-...حالا برای دو بار زدن که کسی حرف طلاق
نمیزنه همین آقاجونت مگه کم اون سالای اول منو
میزد؟

-...بشین سر زندگیت...آرزو من حاضرم جنازتو
بگیرم ولی طلاق گرفتتو نبینم...آقاجونت ابرو داره
مردم مبالغه دخترش معلوم نیست چه عیب و ایرادی
داشته یک سال نشده طلاقش دادن

ناباور نگاش کردم
مامان با مکث نگام کردو گفت
-....آبروی آقاجونت

مامان متین رفت سرویس پشت در منتظر موندم وقتی
اومد بیرون آروم گفتم
-...ببخشید پسرتون مشکل داره؟
مامان متین رفت سرویس پشت در منتظر موندم وقتی
اومد بیرون آروم گفتم
-...ببخشید پسرتون مشکل داره؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اول با تعجب و بعد با تمسخر و عصبانیت نگام کرد و گفت

+... چی؟

-...مجبورم انقدر رک باهاتون حرف بزنم..من هنوز نتونستم آلت متین رو ببینم پسرتون مشکل داره؟
با خشم گفت

+...مگه ما تورو بردیم دکتر چک کنه که تو میخوای من پسر خودمو چک کنم! .
اروم زد تخت سینم و گفت

+...اگه باکره ای راه بازه میتونی بری شکایت کنی
اگه نیستی بچسب به زندگیت و برامون نوه بیار...نه
برای خودت و نه ما در دسر درست نکن
بعدم رفت تو سالن
خب...

قرار نبود هیچکس کمکم کنه ...

آخر شب برگشتیم خونه
متین رفت تواتاق خودش منم رفتم تواتاق خودم
در اتاقشو قفل میکردو نمیتونستم برم داخل....

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

فردا شب وقتی متین از سرکار اومد
درباره ی بچه دار شدن بهش گفتم فقط میخواستم
عکس العملشو ببینم
هیچوقت قصد نداشتم تو این زندگی نکبتی یه بچه
بیارم
بعد از ده روز عصبانی شد

تدوباره با دیلدو افتاد به جونم و گفت
-...خودت کاری میکنی عصبانی شم و بیفتم به جونت
دلت بچه میخواد ؟ خيله خب باهمين ديلدو انقدر
میکنمت تا حامله شی
با جیغ گفتم
+... غلط کردم متین ...بس کن
از اتاق رفت بیرون و درو محکم بست
بعد از اون شب دیگه هیچ حرفی بینمون رد و بدل
نشد
تقریباً یه شب در میون خونه ی یکی پاگشا دعوت
میشدیم
متین انقدر جلوی بقیه با ملاحظه و مهربون بود حق
داشتن حرف منو باور نکنن

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بالاخره پاگشای خانوادها تموم شد
چندتا از دوستای متاهل متین هم پاگشامون کردن
خونه ی هرکدومشون که میرفتیم با دیدنم تعجب
میکردن

یکیشون گفت

+...بعد از عروسی دخترا آب میره زیر پوستشون تو
برعکس شدی! خیلی لاغرو ضعیف شدی از رنگ و
رو افتادی اصلا نشناختمم وقتی اومدی داخل

منم به بهونه ی جدایی از خونه پدری و این داستانا
پیچوندمش

چند روز بعد خونه نشسته بودم
متین زودتر از بقیه شبا اومد خونه
سریع رفت حمام موهاشو مرتب کرد لباس پوشید
باتعجب گفتم

+...جایی میری؟

بالخم گفت

+...یکی از بچها پاگشامون کرده دارم میرم اونجا

-...خب چرا زودتر نگفتی منم آماده شم

+...قرار نیست توییای...مجرده خودم میرم و میام

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دوستای متین همشون مثل خودش مذهبی بودن...
منم گیر ندادم...
بهتر دوساعتم نباشه دوساعته... قیافشو نمیبینم
ولی ذهنم درگیر شده بود...
چند ساعت بعد برگشت و گفت
+...حتی همون دوست مجردت؟
از سرکنجکاوی پرسیدم
+...حتی همون دوست مجردت؟
شمرد و با چشمای ریز شده گفت
-...آره حتی اون
رفتم تواتاق و دراز کشیدم
تازه داشت چشمام گرم میشد متین اومد داخل و رفت
سراغ همون کمد
چشمامو بستم و خودمو زدم به خواب پشت سرم دراز
کشید
نفساشو روی گردنم حس میکردم
پلکام میلرزید
دستشو وارد شلوآرم کرد و گفت
+...تاابد که نمیتونی خودتو بزنی به خواب

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بازم پلکامو بسته نگه داشتم
انگشتشو نرم بین پام کشید شلوارمو تا زیر زانوم پایین
کشید و چند ثانیه بعد گرمی زبونشو بین پام حس
کردم

دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و آهم بلند شد
یکم که بین پام خیس شد ازم جدا شد
یه چیز ژل مانند ریخت روی دیلدو و بادستش روی
کل دیلدو پخشش کرد
تو خودم جمع شدم متین اروم گفت
...میدونی که نمیتونی فرار کنی پس بهتره باهام راه
بیای تا کمتر درد بکشی
یه بالشت گذاشت زیر شکمم
دستشو روی باسنم کشیدو برد بین پام
دیلدو رو روی واژنم گذاشت و فشار داد
میخواستم جلوشو بگیرم
ولی حداقل الان اروم بود و با یه رابطع تموم میشد
کتک نمیخوردم
ناخوداگاه اروم گفتم
اخماش توهم بود ولی فقط یه نگاه بهم انداخت و از
اتاق رفت بیرون

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

فکر میکردم برمیگرده ولی هر هر چقدر تو همون
حالت موندم خبری ازش نشد
چرخیدم دیلو رو کشیدم بیرون و انداختم پایین تخت
خودمو شستم و برگشتم تواتاق
نفس راحتی کشیدم امشبم گذشت
چند روز گذشت
مامان چند باری زنگ زدو هر بار فقط میگفت به
زندگیت برس تا سروسامون بگیره برای شوهرت بچه
بیار
گوشیو با ضرب قطع کردم
با هوا بچه بیارم آخه
متین آخر شب اومد و گفت با دوستاش برای آخر هفته
هماهنگ کرده بیان خونمون
قرار شد یه لیست بگیرم متین خرید کنه و منم غذا
آماده کنم
روز مهمونی از صبح زود بیدار شدم دسر و غذا
درست کردم
میوه هارو شستم خشک کردم همه چیزو آماده کردم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خودمم لباس پوشیدم متین ده دقیقه قبل از مهمونا اومد
هیچ کاری نمونده بود از صبح وقت نکرده بودم حتی
آب بخورم

از خستگی دلم میخواست بخوابم
متین فقط چرخ توخونه زدو با پررویی نشست رو
مبل

مهمونا اومدن سلام احوال پرسى کردیم
چایی و شیرینی آوردم و خودمم نشستم
ندا زن یکی از دوستای متین گفت
...آرزو درستو تموم کردی؟

آهی کشیدم و گفتم
+...نه متین گفت نمیخوام درس بخونی
یکی دیگشون خندیدو گفت
...مگه محمدم دعوته؟

همشون خندیدن همین لحظه دوباره آیفون زنگ خورد
و ندا اروم گفت

...مگه محمدم دعوته؟
باتعجب گفتم
+...مگه نباید باشه؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

الهام گفت

-...متین یکم تعصبی تر از بقیشون هست فکر نمی‌کردم
دوست مجردش رو هم دعوت کنه
در باز شد و یه پسر قدبلندو سر به زیر وارد شد
پوست گندمی و چشمای قهوه ای تیره داشت
سلام کردو نشست
عذرخواهی کردم و رفتم توآشپزخونه که غذا رو چک
کنم

ظرفارو هم آماده کردم
خانوم دوستای متین همشون بچه تو بغلشون بود و
نمیتونستن بیان کمک کنن
تتهایی ظرفا رو جابجا کردم
برگشتم توآشپزخونه پشت سرم محمد و دوسه نفر
دیگم اومدن

متین که فقط و ایساده بود نظارت میکرد
همه رفتن سر میز نشستن
دست و کتفم درد میکرد انقدر ظرف و قابلمه جابجا
کرده بودم
داشتم کتفمو ماساژ میدادم دست متین دور بازوم حلقه
شد کشوندم پشت یخچال و گفت

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-...چرا نمیای بشینی؟ نکنه منتظری دعوت نامه
برات بفرستن؟ بیا بتمرگ دیگه یه غذا درست کردی
شاخ غولو که نشکوندی

بعد از این همه خستگی توقع همچین حرفی نداشتم
از ترس اینکه متین ببینه و سر من خالی کنه از کنارش
جم نخوردم

خوابالو رفتم توسالن و جواب دادم صدای مردونه بود
-...محمد هستم دوست متین

خوابالو رفتم توسالن و جواب دادم صدای مردونه بود
پرسیدم

+...شما

-...محمد هستم دوست متین

بی حوصله گفتم

+...اهاشر منده نشناختم متین رفته سر کار خونه نیست

-...باخودت کار دارم

شوکه شدم بینمون سکوت شد محمد گفتم

-...الو...قطع شد؟

+...نه بفرمایید

-...راستش من دیشب ناخاسته رفتار متین رو باشما
دیدم احساس کردم اون متین همیشگی نبود
پوزخند زدم تویه لحظه پراز خشم و عصبانیت شدم و
با صدایی که مطمئن بودم نفرت توش موج میزنه گفتم
+...اتفاقا متین همیشگی همونیه که دیشب دیدین

جناب

بعدم تلفنو محکم کوبیدم و قطعش کردم سیمشم کشیدم
و برگشتم تواتاق
انقدر سرمو تو بالشت فشار دادم تا دوباره خوابم برد
هیچکس حرف منو باور نمیکرد
متین واقعی یه عوضی روانیه
اما کی میخواد باور کنه؟! .
تا بخواد باورشون شه موهام شده رنگ دندونام ...
تاغروب که متین بیاد خوابیدم
غذا از شب قبل مونده بود گرم کردم و خوردم
متین گفت

+...چراهرچی زنگ زدم خونه جواب ندادی ؟
ظرفای شام رو جمع کردم و اروم گفتم
خودمو مشغول شستن ظرفا کردم و گفتم
شوکه و ایسادم سرجام

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اگه محمد باشه چی!
متین سریع جواب داد سلام احوال پرسى کرد صدام
کردو گفت مامانمه
یکم صحبت کردیم گوشىو قطع کردم
متین رفته بود تواتاقش خوابم نمیومد
پتو بالاشتم و آوردم توسالن روبروى تلوزیون دراز
کشیدم
یه کتاب رمان از خونمون آورده بودم شروع کردم به
خوندن
اما ذهنم همش پرواز میکرد یه جای دیگه و نمیفهمیدم
دارم چی میخونم
همونجا خوابم برد
صبح بعد از رفتن متین بیدار شدم
خونه تمیز بود ناهار آماده کردم و دوباره مشغول
خوندن کتاب شدم
تلفن خونه زنگ خورد
هرروز این ساعت مامان زنگ میزد
گوشىو برداشتم اما بجای مامان محمد بود
کلافه گفت

-...دیشب تا صبح نتونستم بخوابم خیلی باخودم کنجار
رفتم اما نتونستم بی توجه باشم شما اول
زندگیتونه...میخوای من باهات صحبت کنم؟
باپوز خند گفتم

+...فایده ای نداره متین مشکلت بزرگتر از این
چیز است که با حرف زدن حل شه
-...اوایل زندگی طبیعیه که تفاهم نداشته باشین
+...اقا محمد مشکل از تفاهم و سازگار بودن گذشته
مرسی از پیگیریتون ولی دیگه نیازی نیست فکرتون
رو درگیر کنید. روز بخیر

گوشیو قطع کردم
هنوز از گوشی فاصله نگرفته بودم دوباره زنگ
خورد

عصبی گوشیو برداشتم و گفتم
+...میشه دیگه زنگ نزنین
کتاب درسیام از خونه اقا جون نیآورده بودم
متین اگه میفهمید محمد زنگ میزنه و بامن حرف
میزنه دوتامونو میکشت

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

گذشته از اون مشکل متین مگه باحرف زدن حل میشد
!؟

چندتا تقه به در خوردو گفت
+...آرزو میدونم خونه ای من محمدم میشع درو باز
کنی؟
شوکه به در نگاه کردم
خشک شده بودم...اگه متین بیاد پشت در ببینتش چی !

اروم گفتم
+...محمد برواگه متین بیاد ببینتت خون بپا میکنه
برعکس من محمد اروم گفت
-...درو باز کن تو کارت نباشه
+...نمیتونم در قفله کلید ندارم
دیگه صدایی از محمد نیومد
فکر کردم رفته
کنار دیوار نشسته بودم
صدای فرو رفتن یچیزی تودر اومد و چند ثانیه بعد در
باز شد
باتعجب نگاش کردم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-...مدرک نشونم بده ک متین کارایی ک گفتیو انجام داده

باترس هی پشت سرش رو نگاه میکردم میترسیدم
متین بیاد

-...متین مغازه هست شاگردمو بیاش گذاشتم تکون بخوره بهم خبر میده

خیلی کلافه بودم

+...چون کسیو ندارم طلاق بگیرم

محمد ناباور نگام کردو گفت

-...چرا موندی؟

اشکم ریخت و گفتم

+...چون کسیو ندارم طلاق بگیرم...متین به نگهبان

سپرده از ساختمون بیرون نرم

محمد اروم و جدی گفت

-...من کمکت میکنم...فردا با تجهیزات میام تواتاق

دوربین بذاریم فیلمشو بگیریم بعدم ازش طلاق بگیری

+...نمیخوام...

اخماش رفت توهم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+...مادرم گفته جنازمو تحویل میگیره اما طلاق
گرفتمو نه...منم هنوز ۱۸ سالم نشده نه کاری بلام نه
دانشگاه رفتم

نشستم روی تخت وزدم زیر گریه
زورم به هیچی نمیرسید
فقط میتونستم گریه کنم
محمد کنارم نشست و گفت

-...مگه با گریع کردن متین درست میشع؟ یا طلاق
گرفتنت حل میشع؟

موهامو زد پشت گوشم
با سرانگشتاش اشکامو پاک کرد اروم گفت
-...تو اولین زنی هستی که بعد از مادرم بهش دست
زدم

دستشو روی کبودی گردنم کشیدو گفت
-...تو فقط تحمل کن به اسمم قسم خودم نجاتت میدم
اشکام بیشتر شدن
محمد یکم کنارم موند و بدون حرف دیگه ای رفت

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

صورتمو آب زدم خونه رو مرتب کردم
یکم غذا درست کردم
شب متین اومد
درو باز کردو بالاخم گفت
-...در چرا بازه؟
قلبم ریخت..خودمو نباختم و گفتم
+...لابد یادت رفته صبح قفل کنی..
یکم با شک نگام کردو رفت تواتاقش
براش غذا گذاشتم خودمم رفتم توسالن و مشغول فیلم
دیدن شدم
تو دلم دعا میکردم امشب کاری به کارم نداشته باشه
انگار خدا حرف دلمو شنید شامشو خورد و بدون هیچ
حرفی رفت تواتاقش
دلم نمیخواست برم تواتاقم...برام آرامش نداشت
توسالن خوابیدم
صبح بلافاصله بعداز رفتن متین محمد اومد
تو خواب و بیداری بودم در باز شد
فکرکردم متین چیزی جا گذاشته و برگشته اما با دیدن
محمد خشکم زد
پتو رو پیچیدم دورم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سرشو انداخت پایین و گفت
-...انگار خیلی زود اومدم
+...ببخشید من اصلا یادم نبود قراره امروز بیاین
محمد رفت تو اشپزخونه منم سریع رفتم تواتاق شال و
پیرهن پوشیدم

محمد چندتا وسیله گذاشت روی اپن
+...ممکنه متین چند روزی کاری بهم نداشته باشه
رفتیم تواتاق بالای کمدمشغول نصب کردن دوربین
شد

بازومو گرفت و گفت
-...از چی میترسی؟
برعکس متین چشمای محمد مرموز نبود آروم بود
نصب کردن دوربین یکم طول کشید
+...متین با من کاری کرد که دیگه سایه ی خودمم
برام ترسناک و غیر قابل اعتمادشده من از به
اصطلاح شوهرم هیچ محبتی ندیدم حتی یه بغل ساده
-...چطوری دلش میاد دست روت بلند کنه

59

1 سپتامبر، 2021

لبمو گاز گرفتم و سرمو انداختم پایین

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

مکئی کردو گفت
-...دیشبم اومد سراغت؟
با تکنون سر گفتم نه
دیگه چیزی نگفت

وسایلو جمع کرد دوربین رو چک کرد و گفت

-...قول میدم خیلی زود از شرش خلاص بشی
+...مرسی امیدوارم...اگه بخواد اینطوری ادامه بده
من تودستاش جون میدم میمیرم

-...خدانکنه...من دیگه برم
لبخندی زدو گفت
-...خواهش میکنم کاری نکردم
خداحافظی کردو رفت
آهی کشیدم و درو قفل کردم
چرا یه آدم مثل محمد نباید سر راه من قرار بگیره!
چرا باید گرفتار آدمی مثل متین شم
که با دروغ و وعده الکی بیاد جلو و به این ذلت برسم
تاشب هزار بار رفتم تواتاق و دوربینو چک کردم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

حتی خانوادم حرفمو قبول نمیکنن یه آدم غریبه
میخواه کمک کنه
متین مثل همیشه اومد خونه
از جلوی تلویزیون تکیه خورد
دستام یخ کرده بودن
من حتی از محمد نپرسیدم بودم برنامش چی؟
دوربینو نصب کرده ک باهاش چیکار کنه!
متین تا آخر شب بیدار بود اما نیومد سراغم
سه شب گذشت و متین حتی نگام نمیکرد...
نکنه لورفتیم و فهمیده دوربین کار گذاشتیم
رفتم تواتاق دوربینو چک کنم
با دیدن متین جلوی کمد خشکم زد
انقدر ضایع جا خوردم متین بالاخم نگام کرد و گفت
-...جن دیدی مگه؟
چیزی نگفتم و رفتم داخل اتاق
به بهونه ی برداشتن چیزی از داخل کمد متین رو
فرستادم بره کنار
تا کمر خم شده بودم توکمد و دنبال شیء نامعلوم
میگشتم
با حس لمس دست متین روی باسنم خشک شدم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سریع چرخیدم و گفتم
+...پیداش نکردم
راهمو کج کردم برم دستمو کشیدوگفت
-...چند شبه درست حسابی باهات حال نکردم
چسبوندم به کمد
مچ دستامو گرفت
سرشو توگردنم فرو کردوبالای سینمو گاز محکمی
گرفت
ازم جدا شد
با فشار دستش خم شدم روی تخت
پاهام میلرزیدو دندونام میخورد به هم
مچ دستامو بست به تخت
شلوارمو کشیدپایین و گفت
-...امشب هوس کردم غلط از پشت بکنمت
نه...نمیتونستم تحمل کنم...
نالیدم و خودمو تکون دادم
سرمو بیشتر فشار داد پایین
سردیه چیز یو پشتم حس کردم
+...شل کن آرزو
نمیتونستم غیر ارادی بدنم قفل شده بود

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چندبار پشت هم زد روی باسن و پاهام از درد
نمیتونستم روی پاهام وایسم
تا یکم شل شدم دیلدو رو تا آخر فرو کرد
جیغ و نالم بلندشد
دستشو روی پاو کمرم کشید و حرکت دیلدو رو تندتر
کرد

حس میکردم رودهام دارن له میشن
دیگه امیدی نداشتم
نالیدم و گفتم
+...بس کن متین...مردم
امانگار اصلا صدامو نمیشنید تو حال خودش بود
باصدای ضربهای محکمی که به در میخورد
هردومون میخکوب شدیم

متین اشاره کرد ساکت باشم و رفت درو باز کرد
صدای کوبیده شدن در و بعدازاون هم سروصدا
بلندشد صدای بحث و دعوای چند نفر میومدن
از درد پشتم داشتم بیهوش میشدم
در اتاق باز شد با دیدن محمد اونم تواین وضعیت...
لخت...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بسته شده به تخت
موها و صورت پریشان...
نگاهه محمد روی بدن کبودم قفل شد
اشکام بیشتر شد چشمامو بستم تا انقدر خار شدن و
زلیل شدن خودمو نبینم

سریع اومدمستم دستامو باز کرد پتو رو پیچیددورم و
گفت

-...لباس بپوش
رفت بیرون
اشکام بند نمیومدن

نمیدونستم برای درد جسمم دارم گریه میکنم
یا برای روح خستم
یا برای اومدن محمد

سریع لباس پوشیدم و از اتاق رفتم بیرون
با دیدن دوتا مرد دیگه که دست و پاهای متین رو
داشتن مییستن سلام ارومی گفتم و کنار محمد نشستم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

متین بیهوش بود

محمد اروم گفت

+...هر دوشون داداشام هستن

نگام کرد

دلسوزی...ترحم...شایدم یچیز دیگه که نمیفهمیدم

چیہ....

سرمو انداختم پایین

اروم گفت

باتکون سر گفتم نه

+...خوب میشی صبور باش

یکیشون رفت یه سطل آب آورد و خالی کرد رو

سرمتین

هین بلندی گفت و از جا پرید

تا چند ثانیه نمیفهمید چیشده!

بادیدن محمد کنار من اخماش رفت توهم

اما قبل از متین.محمد گفت

+...من میدونم داشتی چه غلطی میکردی...فیلمتم

داریم..

بادیدن محمد کنار من اخماش رفت توهم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اما قبل از متین.محمد گفت
+...من میدونم داشتی چه غلطی میکردی...فیلمتو که
داریم...سه تا شاهد عاقل و بالغ هم هستیم...زنتو
توافقی طلاق بده کاریتم به هیچی نباشه...هیچ حرفی
هم پشت سرش نزن...اگه یه کلمه بگی بی آبروت
میکنیم...هفت جدتم بی آبرو میشن....تو که نمیخواهی
همه بفهمن پسر حاجی بزرگ بازار مررد نیست؟! .

نگاهه پر از نفرت متین بین منو محمد میچرخید

خودشو تگون میداد که دستاش ازاد شه و هرچی فروش
و بدو بیراه بلد بود نثار ما کرد
محمد خونسرد نگاش کرد و گفت

-...وقتی این دختره بیچاره رو میزدی فکرشو
نمیکردی یروزی از دستت نجات پیدا کنه نه؟

متین باداد گفت

+...زنمه دلم بخواد حتی میکشمش به توجه که سرتو
کردی توزندگی من ؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

محمد بالاخم گفت

-...حرف مفت نزن...یا حرفی که زدم رو قبول
میکنی...یا هرچی شد پای خودته! خوددانی....

از نگاهای متین مو به تنم سیخ میشد
اما سعی کردم ترسو توچهرم نبینه
متین پشت هم فوش میداد و حرفای رکیک میزد
اما محمد ریلکس فقط با پوزخند نگاهش میکرد و هیچی
نمیگفت

با پوزخند به من نگاه کردو گفت
+...آخه هرزه تو مگه جایی برای رفتن داری ؟
طلاقتم بدم میشی یه خراب هر جایی...آخرش باز بر
میگردی همینجا...فکر میکنی آقا جوننت تورو
برمیگردونه به خونش؟

محمد که تالان ساکت بود با شنیدن این حرف متین
خیز برداشت سمتش و مشتشو خالی کردتو دهن
متین...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-...اون روی منو بالا نیار متین...کاری نکن فیلمتو
پخش کنم...

لرزه ای به بدنم افتاد...راست میگه...طلاقم بگیرم مگه
جایی برای موندن دارم؟ مگه کاری بدم بکنم؟
متین دیگه خفه شد اما تا روشن شدن هوا خواب به
چشم هیچکدوممون نیومد

از درد پشتم بزور روی مبل نشسته بودم...بین پام و
باسنم پراز ژل بود...
توافکارم غرق بودم
محمد اشاره کرد بریم تواتاق و گفت
+...وسایلی ضروری تو جمع کن شناسنامه و هرچی
مدارک اینجا داری هم بردار...
میخاست از اتاق بره بیرون
بازو شو گرفتم و باخجالت گفتم
-...من جایی ندارم برای رفتن...بهت که گفتم خانوادم
حاضرن جنازمو بگیرن ولی نمیدارن طلاق بگیرم
محمد جدی نگام کردو گفت

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+...فقط وسایلتو جمع کن و دیگه کاریت نباشه خودم
درستش میکنم
یه چمدون برداشتم و هرچی که فکرشو میکردم
ممکنه بدردم بخوره انداختم داخلش

یکم بهتر شدم اومدم بیرون
برگشتم تو اتاق
با دیدن محمد که روی تخت دراز کشیده بودو دستشو
روی چشمش گذاشته بود
قدمامو آروم تر کردم
آروم کنارش روی تخت نشستم
دوتا از دکمه های پیرهنش باز بود و حرکت اروم قفسه
سینش نشون میداد خوابش برده
فکر میکردم میتونم با متین خوشبخت شم...
دیلدویی که دیشب داشت باهاش عذابم میداد گوشه ی
اتاق افتاده بود...
چقدر یه آدم میتونه مریض باشه...
مادرش بعد از اون شبی که گفتم پسرت مشکل داره
حتی یه زنگم نزد دیگه...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

شاید آگه اوناها میومدن و باهاش حرف میزدن قبول
میکرد درمان شه و به اینجا نمیکشید کارمون...

توافکار خودم غرق بودم
مادر خودم بالینکه بهش گفتم دارم چه زجریو تحمل
میکنم حتی بیارم ازم نپرسید اصلا اوضاعتون بهتر
شده یانه! .

آگه خانواده ای داشتم که بجز حرف مردم و آبروشون
اسایش منم بر اشون مهم بود
الان نمیخواست یه غریبه بهم کمک کنه
نفس عمیقی کشیدم

خدایا بازم شکرت دعاهامو شنیدی و یکیو فرستادی
که نجاتم بده

محمد با صدای گرفته ای گفت
...- نفهمیدم کی خوابم برد پاشو لباس بپوش باید بریم

محمد رفت بیرون

محمد تقه ای به در زدو گفت

...- آماده ای ؟

+...بله

...- همین امروز کارای طلاق تو شروع میکنیم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

تو دلم اشوب بود
از اتاق اومدیم بیرون
با متین چشم تو چشم شدم
با نفرت نگام کردو لب زد
...هرزه

کاش میشد چشمامو ببندم و وقتی بازشون کردم این
روز را تموم شده باشه
داداشای محمد هلش دادن اونا جلوتر از ما رفتن
توماشین

محمد کنار خیابون نگه داشت و گفت
...برای امروز دیگه کاری نیست حالا باید بریم تورو
بذارم یه جای امن
یکم که رفتیم محمد گفت
...نگران متین نباش یه نفرو بیاش گذاشتم که در دسر
درست نکنه

+...مرسی حالا داریم کجا میریم؟
لبخندی زدو گفت

...نگران نباش جای بدی نمیریم
باقی مسیر توسکوت و نگاه های گاه و بی گاه محمد
گذشت

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سنگینی نگاهشو رو خودم حس میکردم
ولی سرمو از شیشه جدا نکردم
بالاخره ماشینو نگه داشت
باهم پیاده شدیم

یه در کوچولوی سفید رنگ بود
محمد با کلید درو باز کرد و گفت
+...برو داخل

یه حیاط کوچولو بود
یه خانوم مسن از در اومد بیرون و گفت
-...محمد اومدی؟

محمد کنارم قدم برداشت و گفت
+...سلام مهمون برات آوردم
اروم سلام کردم

اومد جلو صورتم و بوسیدو گفت
-...خوش اومدی دخترم بیاین داخل
محمد گفت میره چمدونای منو بیاره
+...بیام کمک؟

محمد اروم خندیدو گفت
رفتم داخل

روی یکی از مبل ها نشستم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

محمد او مد داخل و گفت پشت سرش برم
وارد یکی از اتاقا شدو گفت
-... اینجا اتاق من بوده یه تختم داخلش هست اینجا
بمون هرچی لازم داشتی به خودم بگو جز تو و مادرم
کسی تو خونه نیست میتونی راحت باشی
+... پس خودت کجایی؟
+... چطوری جبران کنم این کاراتو؟
دسته ی مویی که از زیر روسریم بیرون اومده بود رو
زد پشت گوشم و گفت
-... بوقتش بهت میگم خوبه؟
لبخند از ته دلی زدم و گفتم
در حد چند ثانیه بهم زل زد بعدم کلافه ازم فاصله
گرفت و از اتاق رفت بیرون
یکم تو اتاق موندم و وقتی رفتم بیرون محمد رفته بود
حالم گرفته شد کلافه روی مبل نشستم
مادرش با یه سینی چایی نشست کنارم و گفت
+... محمد گفته بود مهمون داره ولی نگفته بود یه
همچین دختر خوشگلی میاد پیشم بعد از چند سال
اولین باره میبینم محمد داره به یه دختر توجه میکنه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سرمو انداختم پایین و گفتم
-...من شوهر دارم
با شنیدن حرفم لبخندش خشک شد و مات نگام کرد
-...اما دارم جدا میشم
سربسته موضوع رو براش تعریف کردم

سری به تاسف تگون داد چندبار زد روی پاهاشو گفت

+...آدما همه چیشون عوض شده به هیچکس نمیشه
اعتماد کرد کی آخه فکرشو میکنه آدم بخواد سر زنش
همچین بلایی بیاره

-...چی بگم اینم قسمت من بوده
آهی کشیدوگفت

-...محمد منم وقتی ۲۴-۵ سالش بود عاشق شد دختره
خیر ندیده بهش نارو زد سر همین الان ۳۸ سالشه ولی
مجرده دیگه گفت اسم هیچ دختریو جلو من نیارین
ولی میدونی چیه حس میکنم دلش برا

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

تولر زیده...درسته داری طلاق میگیری ولی
بادختر خودم هیچ فرقی برام نمیکنی...

سر مو انداختم پایین...گونهاهم از خجالت داغ شده بود...

حتی پیش خودم هنوز خجالت میکشیدم به این
موضوع فکر کنم
هر چند...محمد که هیچ حرفی نزده بود

یکم دیگه صحبت کردیم
باهم ناهار خوردیم و رفتم تواتاقی که محمد بهم داده
بود

روی تخت دراز کشیدم و نفس عمیقی کشیدم
کم کم چشمام گرم شدو خوابم برد
وقتی بیدار شدم همه جا تاریک بود
چندبار پلک زدم با دیدن محمد کنار تختم جا خوردم
با صدای گرفته ای گفتم
+...سلام

تو تاریکی حس کردم لبخند زدو گفت
-...خوب خوابیدی؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+...آره مرسی کی اومدی؟
-...خیلی وقت نیست...
سرانگشتاشو اروم روی مو هام کشید
حس خوبی بهم میداد
یلحظه آقاجون از ذهنم گذشت...کی فکرشو میکرد یه
مرد غریبه موهای دخترشو نوازش کنه....
با نوازش مو هام خمار شده بودم
چشمامو بستم و ناخواسته اشک از گوشه ی چشمم
ریخت
محمد اشکامو پاک کردو گفت
+...هنوز باورم نمیشه داره تموم میشه...چشمامو که
میبندم متین میاد جلوی چشمم....میترسم باز بیاد
سراغم

-...دیگه هیچوقت نمیتونه اذیتت کنه
روی تخت نشستم و گفتم
+...هیچوقت بهم نگفت دلیل کاراش چیه!دلیل
حملهاش و اون کارای غیر عادیش...انگار تویه لحظه

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

جنون میگرفتش... اما پیش بقیه انقدر خوب و محافظ
کار بود که هیچکس شک نمیکرد
دور هم شام خوردیم
+... تاریکیو دوس دارم
سرشو به مو هام نزدیک کرد
نگاهش رو لبام قفل شد
یه قدم دیگه بهم نزدیک شد
بدنمون مماسه هم بود
بازو مو کشید سمت خودش
سرمو بوسیدو با قدمای بلند از اتاق رفت بیرون
همونجا روی زمین نشستم
سرم داغ شده بود
چشمامو بستم تایکم اروم شم
تو همون حالت نشسته بودم

در اتاق باز شدو مامان محمد گفت
-...خوبی آرزو؟ چرا اینجا نشستی؟
+...خوبم چیزی نیست
مکت کردم و گفتم
+...محمد کجاست؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-...رفت

دوباره همونجا وا رفتم...هنوز خسته و بی حال بودم
دراز کشیدم روی تخت...
بالینکه خسته بودم ولی خوابم نمیبرد
ذهنم آروم نبود
محاله متین آروم بگیره و کاری نکنه....
متین و آقا جونم مدام میومدن تو ذهنم...انقدر فکر و خیال
کردم تا بالاخره خوابم برد

تا صبح سه چهار بار کابوس دیدم و از خواب پریدم

نزدیکای صبح با فکر کردن به محمد و بوسش ذهنم
بالاخره آروم شد و خوابم برد
طبق عادت صبح زود بیدار شدم
تا عصر هر بار که در خونع رو میزدن به این امید که
محمد باشه میرفتم بیرون
ولی محمد نبود

نه اون روز و نه حتی چند روز بعدش هیچ خبری از
محمد نبود

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

فقط صبح یه پسر جوون چندتا برگه آورد و گفت محمد
خاسته امضا کنم

نزدیکای غروب بود توحیاط نشسته بودم
در خونه زنگ خورد
درو محکم کوبیدو گفت

-...دختره ی بی آبرو کجاست؟

از پشت پنجره ی یکی از اتاقا توحیاط رو نگاه
میکردم

اقاجون مامانم و مامان بابای متین اومده بودن
آقاجون با داد صدام میزد و میگفت برم بیرون

مامان داشت گریه میکردو مامان متین نفرین میکرد
من آبروی کسیو نبردم....پسر شماست که آبروش تو
خطره

مامان محمد یه تنه جلوشون وایساده بود
بعد از کلی داد و هوار بالاخره روی تخت توحیاط
نشستن

پنجره رو یکم باز کردم که صداشون بیاد
مامان محمد شروع کرد از من طرفداری کردن
چقدر مدیون خودش و مامانش بودم .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-...آرزو باشما هیچجا نمیاد همینجا جاش خوبه
رو کرد به آقاجون و گفت
-...فعلا آمادگی روبرو شدن با شما رو نداره بیارم
شده بجای داد و هوار و زور به خواسته دخترتون
احترام بذارین
مامان متین مثل اسفند رو آتیش شده بود اما پدرش
چیزی نمیگفت
مامان منم طبق معمول بجای حمایت از من فقط نفرین
میکرد و میگفت کاش جنازتو بیارن
مامان محمد اومد داخل و گفت رفتن
صدای ایستادن یه ماشین اومد و چنددقیقه بعد درکوچه
رو زدن
باهیجان رفتم پشت پنجره
ولی با دیدن داداش محمد حالم گرفته شد
چندتا وسیله گذاشت توحیاط و رفت
چند روز گذشت خبری از متین نبود
محمدم پیداش نبود
همه چی تویه آرامش نسبی بود
تواین مدت یکم اوضاعم بهتر شده بود

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کبودیهای صورت و بدنم تقریباً خوب شده بودن
تو آینه به خودم نگاه کردم
آب رفته بود زیر پوستم و رنگ و روم باز شده بود
تو اشپز خونه داشتی میوه قاچ میکردم و حواسم به
اطرافم نبود
با صدای سرفه مردونه به خودم اومدم
سرمو بلند کردم
بیشتر از دو هفته بود ندیده بودمش
انقدر محو دیدن محمد بودم که اصلاً یادم رفت لباسام
مناسب نیست
مامانش زد به کمرش و گفت
-...خوردی دختر مردمو درویش کن چشماتو
از خجالت داشتی آب میشدم
دوبیدم تو اتاق روی تایم یه شومیز پوشیدم یه شال
انداختم و رفتم بیرون
محمد با سر اشاره کرد بریم توحیات و حرف بزنیم
پشت سرش رفتم بیرون
روی تخت نشستیم و گفت

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

قلبم ریخت... استرسی که نزدیک به ده روز بود هیچ
خبری ازش نبود دوباره اومد سراغم
محمد دستمو گرفت و گفت

-...دلم شور میزنه چشمم آب نمیخوره متین بدون
در دسر طلاقم بده

+...مجبوره در دسر درست نکنه کارش پیش من گیره
مکثی کرد و اینبار خیره به چشمام گفت
-...میدونی چرا دو هفتهست نیومدم سراغت بهت سر
نزدم؟

مکثی کرد و اینبار خیره به چشمام گفت
-...میدونی چرا دو هفتهست نیومدم سراغت بهت سر
نزدم؟

+...چرا؟

آروم و شمرده گفت

-...چون هنوز زن شوهر داری منم برام سخته ببینمت
و بهت دست نزدم
انگار تو دلم یه دسته پروانه رها کردن
سرمو انداختم پایین

-...فردا میریم دادگاه و تموم میشه همه ی کاراتو انجام
دادم یه امضا بزنی تموم میشه

+...مرسی محمد واقعا نمیدونم چطوری تشکر کنم
ازت ...بیخود نیست اسمت محمده توام مثل اسمت
معجزه ای
بلندشدو گفت

-...من دیگه برم فردا صبح میام دنبالت بریم از مایش
بارداری بدی

با مامانش خدا حافظی کردو رفت
نشستم روی تخت

متین هیچوقت رضایت من تو رابطه بر اش مهم نبود
هیچوقت حس باارزش بودن نمیکردم پیشش...
مامان محمد صدام کرد و از فکر و خیال او مدم بیرون
صبح زود بیدار شدم

آماده شدم محمد او مد دنبالم رفتیم از مایشگاه و گفت
دو ساعت دیگه جوابش آماده میشه
تو این تایم رفتیم صبحانه خوردیم
جواب از مایشو گرفتیم و منو رسوند خونه
کل شب نتونستم چشم رو هم بذارم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

حتی نیم ساعتم نخواهیدم
صبح آماده شدم و بزور چندتا لقمه صبحانه خوردم
محمد اومد دنبالم سوار ماشین شدم و با دیدنم گفت
چند قدم بیشتر نرفته بودیم که متین رو دیدیم
-...هرزه... آقا جونت میدونه با رفیق من ریختی رو هم؟
محمد زودتر از من به خودش اومد و گفت

چشمامو بستم خدایا زودتر تموم شه
-...هرزه ی خیانتکار...
چند تا سرباز گرفتتش و ساکتش کردن
حتی سرم برنگردوندم که ببینمش
اروم به محمد گفتم

+...اگه پرسیدن دلیل جداییتون چیه چی بگم؟
-...اصولا برای طلاق توافقی نمیپرسن اما اگه پرسید
بگو تفاهم نداریم
باورم نمیشد...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اما حالا یه زن ۱۸ ساله ی مطلقه بودم...
از تواتاق اومدیم بیرون از وکیل مون تشکر کردم متین
اومد بیرون و گفت

-...الان دیگه باخیال راحت میتونی بری زیر خواب
رفیقم شی

با پوز خند ادامه داد
-...شاید از اینم بعدیه مدت خسته شی بری سراغ بقیه
تویه لحظه تمام نفرتی که ازش داشتم جمع شد دستمو
بردم بالا و محکم کوبوندم تو صورتش
متین شوکه دستشو رو صورتش گذاشت
محمد سریع به خودش اومد

بازو موگرفت کشید و دنبال خودش برد بیرون
نشستیم تو ماشین

نفسم بالا نمیومد

محمد صدام میکرد

دستاش جلوی صورتم تکون میخورد همه چی

اسلوموشن شده بود

با پاشیدن آب روی صورتم به خودم اومدم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نفسم تازه آزاد شد
هوا رو با تمام وجودم بلعیدم
شیشه آب رو ازش گرفتم و یکم آب خوردم
محمد با خنده نگام کرد و گفت
...دستم سنگینها

لبخند خسته ای زدم و چشمامو بستم
ماشین رو روشن کرد و حرکت کردیم
کل مسیر چشمام بسته بود
ماشین که وایساد چشمامو باز کردم
...حالا میتونم باخیال راحت تری بهت دست بزنم
محمد او مد داخل اتاقو درو بست
دستشو از پشت دور کمرم حلقه کرد و گفت
...حالا میتونم باخیال راحت تری بهت دست بزنم
نفسمو حبس کردم و هیچی نگفتم
سرمو بوسید و ازم جدا شد
تازه تونستم نفس بکشم
نشستم روی تخت
منم مشغول جا دادن وسایلم شدم
خسته شده بودم
نشستم گوشه ی تخت

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگام کردو گفت
-...بالاخره اومدی
دستمو کشید افتادم روی سینش
دستشو دور کمرم حلقه کردو کامل کشوندم روی
تخت

انگار اولین بار بود یه مرد داشت لمسم میکرد
خیمه زد روم
زیر نگاهش طاقت نیاوردم و چشمامو ازش گرفتم
اول نرم لبمو بوسید
آروم و یواش
چشمام بسته شد
یه لحظه از لبم جدا شدو دوباره لبمو مکید
یخ کرده بودم
بوسهای ریزشو تا زیر گوشم ادامه داد

با چشمای خمار و گیج نگاه کرد
+...الان خوبم نمیدونم یهو چیشد ! انگار نفسم داشت
بند میومد

قبل از اینکه محمد چیزی بگه صدای در کوچه اومد
محمد از اتاق رفت بیرون

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

منم لباسامو عوض کردم و پشت سرش رفتم
مامان محمد اومد داخل و از دادگاه امروز پرسید

محمد برایش توضیح داد که تقریباً تموم شده و فقط باید
بریم دفتر خونه ثبتش کنیم
بعد از ناهار محمد رفت اتاق بغلی و گفت یکم
میخواه

ولی مگه خوابم میبرد !
همه ی حس هام باهم قاطی شده بودن
از بوسمون لذت بردم
حس خوبی داشتم

اما همین که محمد خودشو بهم فشرد همه چی خراب
شد

در اتاقم اروم باز شد محمد سرشو آورد داخل و گفت
...بیداری ؟

اومد داخل درو بست و گفت

...منم

خیلی ریلکس اومد کنارم روی تخت دراز کشید منم
کشید توی بغلش و گفت

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-...حالا بهتر شد بخواب
+...محمد مامانت...
-...قرص خورده خوابیده تا عصر تاانکم تکونش نمیده
چشماشو بست
واقعا خوابید؟؟
پیشونیمو بوسید و گفت
-...تونستی بخوابی؟
+...آره
-...عدت که تموم شد عقدت میکنم
انگار اب یخ ریختن رو سرم
تقصیر خودم نبود که حسم به ازدواج بد بود
از این گذشته
محمد خیلی در حقم خوبی کرده بود
بهترین مردی بود که تا حالا تو زندگیم دیده و شناخته
بودم
یه دختر شکست خورده بودم
با دیدن حالت صورتم باتعجب گفت
-...خوشحال نشدی؟
+...چرا ولی....

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-...ولی چی؟

+...محمد من لیاقت تو رو ندارم

ناباور نگام کرد از روی تخت بلند شد و گفت

-...اصلا ازت توقع همچین حرفی نداشتم انتظار

هر حرفی رو داشتم جز این

سری به تاسف تکون داد

در اتاقو کوید بهم و رفت بیرون

با صدای در از جا پریدم

پشت سرش نرفتم

هر دوماون باید فکر میکردیم

سرمو رو زانو هام گذاشتم

تتها کاری که بلد بودم گریه کردن و غصه خوردن....

از متین جدا شدم

ولی دوباره سرم رو زانو هام هست و دارم گریه

میکنم

چرا زودتر نباید محمد سرراهم قرار بگیره!

مامان محمد اومد داخل و بادیدن صورتم نگران گفت

-...محمد کجاست؟! چیشده؟

برای اینکه نگران نشه گفتم شاگردش زنگ زده رفته

منم دلم گرفته براهمین گریه میکنم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نشست پیشم و کلی حرف زد
دوسه روز گذشت هرروز تا آخرای شب منتظر محمد
میموندم اما هیچ خبری ازش نبود
- او ه ... خواهر کوچولوت؟!

اخم کردم بهش
خم شدم لباس هامو بردارم
اما نیک دستم رو کشید
امت اون شروع کرد به بوسیدن گردنم و با دستش
دوباره لای پام رو باز کرد
مامان محمد اومد دم اتاق و گفت
-...آرزو آقاچونت و مامانت اومدن دنبالت
+...میشه بیاین داخل؟

روی تخت نشستم
موهامو زدم پشت گوشم و گفتم
+...اگه مزاحم نیستم میخوام اینجا بمونم نمیخوام
ببینمشون

-...مزاحم نیستی دخترم منم تتهام
یک ساعتی طول کشید تا تونست مامان اینارو قانع
کنه

صداشونو میشنیدم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

ولی نرفتم بیرون
اصلاً دلم نمیخواست ببینمشون
از اتاق رفتم بیرون و گفتم
+...میشه آدرس خونه ی محمد رو بهم بگین باید
باهاش حرف بزنم
آدرس خونه رو گرفتم لباس پوشیدم و زدم بیرون
ساعت ده شب بود
رسیدم خونه ی محمد
پشت در خونه مکت کردم
نفس عمیقی کشیدم
در زدم و منتظر موندم
اما کسی جواب نداد
دوباره در زدم
بازم خبری نشد
حتماً خونه نیست
ناامید برگشتم...
همین لحظه در باز شد
با دیدن من پشت در خورش باتعجب گفت
-...این ساعت اینجا چیکار میکنی آرزو؟
اولش شوکه شد و بعد شدیدتر از من مشغول لبام شد

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

.....

دستمو دور گردنش حلقه کردم
اولش شوکه شد و بعد شدیدتر از من مشغول لبام شد
چند لحظه که گذشت از هم جدا شدیم
با نفس نفس بهم خیره شدیم
محمد لب زد

-...یهویی از کجا پیدات شد !
+...داشتم از دوریت میمردم
دستمو کشیدو رفت تو اشپزخونه
+...داشتی چیکار میکردی ؟
-...کارای عقب موندمو انجام میدادم
چرخید سمت من و بین پام ایستاد
گونمو بوسید و گفت
-...مزت اومده زیر زبونم نمیتونم ازت دل بکنم
نمیدونستم حتی چی بهش جواب بدم!
نرم لبمو بوسید

شالمو از سرم انداخت و دکمهای مانتوم رو باز کرد
صورتمو تو دستش قاب گرفت
آروم و عمیق مشغول بوسیدنم شد
ناخاسته پاهامو دور کمرش حلقه کردم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بدنامون چسبید بهم
چشمامو بسته نگه داشتم و متین سرشو توگردنم فرو
کرد

بوسهای ریزشو تا بالای سینم ادامه داد
دستشو روی پوست شکم کشید و برد پشت کمرم
آهی از بین لبام خارج شد

جونی گفت و سینمو از روی لباس چنگ زد
محمد آروم وریلکس داشت ادامه میداد
دستش رو دکمه ی شلوارم نشست
لبمو تر کردم و گفتم

+...صیغه میکنیم

نیشخندی گوشه لبش نشست و گفت

-...تواز من بی طاقت تر شدی ک

پشت چشمی بر اش نازک کردم و برخلاف اینکه دلم
میخواست ادامه بده

پاهامو بستم و گفتم

+...یه پیشنهاد بود فقط

-...نمیشه تو عده ای صیغت کنم ک

اخمام رفت توهم و گفتم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+...من که هیچوقت عملاً ازدواج نکرده بودم و با
مردی رابطه نداشتم هیچوقت حتی بدن متین به من
نخورد پس عده برای من معنایی نداره
تویه حرکت دستشو انداخت دورم
هینی گفتم پاهامو دورش حلقه کردم و محکم چسبیدم
بهش

دوباره مشغول بوسیدن هم شدیم
محمد گونمو بوسید کنارم دراز کشیدکشیدم
توبغلشوگفت

-...بخوابیم صبح زود باید بیدار شم
بالاینکه حسابی تحریک شده بودم اما چیزی نگفتم
چشمامو بستم و خیلی زود خوابم برد

با حرکت دستی روی شکم چشمامو باز کردم
هوا تقریباً روشن شده بود
تو خواب و بیداری بودم دست محمد از سوتینم رد شد
وسینهامو کامل تومشتش گرفت
قفل سوتینمو باز کرد و تی شرت و سوتینم رو باهم
بیرون آورد
با دیدن سینهام چشماش خمار شد

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سینمو مکید و دکمه شلوارمو باز کرد
غرق خواب بودم و تازه مغزم داشت بیدار میشد نیمه
برهنه تو بغلش بودم
سرشو آورد بالا و نرم لبمو بوسید
سینهامو تومشتش گرفت
نوک سینمو مکید و فقط تونستم آه بکشم
زبونشو نرم روی شکم کشید و رفت پایین
کمر شلوارمو گرفت
نفساش روی شکم میخورد
چند ثانیه بدون حرکت موند
سرمو بلند کردم که ببینمش
لب زد نمیتونم
کلافه بلند شد سریع پیرهن شلوارشو برداشت و تا به
خودم پیام رفت بیرون

همونجوری روی تخت دراز کشیدم
چنگ زدم به تی شرتم پوشیدمش و روی تخت نشستم
خوابم کامل پریده بود
بین پام خیس بود و عصبی شده بودم
کلافه تو آینه به خودم نگاه کردم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

عادت کرده بودم به نیمه کاره رها شدن
ولی حالا مونده بودم چیکار کنم!

محمد رفته بود بیرون
من کجا برم؟

اصلا بمونم یا برم؟
تکلیف چیه! .

ساعت هفت و نیم صبح بود خیلی زود بود
دوباره دراز کشیدم توتخت
کم کم چشمام گرم شدو دوباره خوابیدم
مامانش گفت

-...بمون دخترم...شما قراره عقد کنین..خدا قاضی
شماست و مهربون ترین و عادل ترین قاضیه
+...حامد لطفا

با پاهاش پامو از هم فاصلع داد انگشتشو از شرتم رد
کرد و بین پام کشید
حرفم نیمه تموم موندو بجاش صدای نالم توگوشم
پیچید

-...آره همینه خودتو ازاد بذار
انگشتشو بین پام تکون میدادو من هر لحظه داغ
تر میشدم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-...میبینی. دارم بین همه باهات ور میرم
-... آخر شب ادامه میدیم بیاتاقم

با دیدن من تو اون وضعیت باتعجب نگام کرد و گفت
-...سلام

حوله رو کشیدم بالاترو گفتم

+...سلام...

محمد یه نگاهه از بالا به پایینی بهم انداخت و از اتاق
رفت بیرون

لباسای خودمو توحمام شسته بودم

حوله رو دور مو هام پیچیدم و رفتم بیرون
با دیدن تیمم باخنده گفت

-...لباسای منو تو نداره تعارف نکنی یوقت

+...لباس نداشتم خب

زیر قابلمه ی غذا رو روشن کردم

ظرفا رو روی میز گذاشتم

محمد لباس عوض کرد اومد تو اشپزخونه از پشت بغلم

کرد گونمو بوسید و گفت

-...این خونه فقط تورو کم داشت

ظرفاروشستم و گفتم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+...محمد اگه اذیت میشی من برگردم پیش مامانت
محمد بالاخم گفت

-...نه میخوام تو بغلم داشته باشمت

محمد رفت تواتاق که بخوابه

منم رفتم سرویس و پشت سرش رفتم تواتاق

کنارش دراز کشیدم

از پشت چسبید بهم

دستشو روی شکم و کمرم حرکت میداد و حسابی

خمار خواب شده بودم

دستش رفت بالاترو مشغول مالیدن سینهام شد

نوک سینهام سفت شده بود

دو روز گذشت

زندگی با محمد بهتر از چیزی بود که فکرشو میکردم

بجز بوس و بغل موقع خواب هیچکاری نمیکرد

کفشاشو بیروت آورد سرشو بلند کردو بادیدن زیرچشم

کبود و لب خونیش هینی گفتم و خشک شدم



سریع رفتم سمتش و گفتم

+...صورتت چیشده ؟

محمد نشست روی کاناپه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سریع رفتم تو اشپزخونه
دستام میلرزید یه کمپرس یخ و دستمال برداشتم و
برگشتم پیشش
زخم لبشو تمیز کردم و گفتم
...چیشده؟

+...متین سر راهم سبز شد باهم گلاویز شدیم
سرمو بین دستام گرفتم
+...نمیدونم تو مسیر مغازه من دیدمش
محمد روی کاناپه دراز کشید
یکم توهمون حال موندیم
پیرهنش خونی شده بود
محمد رفت تواتاق لباس عوض کرد صورتشو شست
و اومد بیرون
-...متین رفته به بچها گفته من زندگیتونو بهم زدم و
توبهش خیانت کردی
نگران گفتم محمد
حس کردم یچیزی به شیشه خورد
تیزی چیزی رو تودستم حس کردم و صدای داد از
بیرون بلند شد

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

محمد مونده بود منو چک کنه یا بره ببینه بیرون
چخبره

به دستم نگاه کردم
چندتا تیکه شیشه فرو شده بود تو دستم
ولی خیلی درد داشت

+... برو ببین بیرون چخبره

-... بذار اول اینارو بیرون بیارم
دوباره صدای داد و فریاد بلند شد
با فریاد گفت

-... زن منو بلند کردی مرتیکه

+... محمد تورو خدا ولش کن این روانش سر جاش
نیست

عصبی گفت

-... بمون همینجا تا پیام

درد و خونریزی دستم از یطرف
استرس دعوای محمد و متین از طرف دیگه.....
صدای متین کل کوچه رو پر کرده بود
پایین کاناپه نشستم و تو خودم جمع شدم
صدای دعوایشون میومد
ولی من.....

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

حتی نا نداشتم بلند شم از پشت پنجره ببینم چخبره
صداشون واضح نمیومد

-...آره مگه میتونه نره کثافت

قطره اشکی از چشمم ریخت و گفتم

+...محمد من میرم...نمیخوام ابرو ریزی بشه برات

مردی که ساتی از غرور و سرماش متنفره اما خبر

نداره این مرد چه خوابی براش دیده...

جوری نگام کرد که از حرفم پشیمون شدم

کنارم نشست دستمو باز کردو گفت

-...خوبه عمیق نیست نیاز به بخیه نداره

رو زمین کنارم نشست

خندیدو گفت

-...شاید متین صد بار دیگه بخواد بیاد داد و فریاد کنه

هر دفعه قراره همینقدر بترسی و بلرزی؟

خودمو تو بغلش جمع کردم و گفتم

+...محمد من به اندازه ی تو دنیا دیده و آدم دیده نیستم

مدرسه میرفتم که یهو فرستادنم خونه شوهر توقع

داری نترسم؟

-...متین طبل تو خالیه هیچکاری نمیتونه بکنه

این حرفا برای محمد راحت بود گفتنش ولی من نه!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

تا همین‌جاشم خیلی قانون شکنی کرده بودم...
دستم آورد بالا پشت دستمو بوسید بوسه‌اشو ادامه داد
کتفمو بوسید
کمرمو کشید سمت خودش
نشستم روی پاهاش
سرشو خم کرد
چشمام بسته شد
لباش جادو میکردن
غصه خشم عصبانیت هرچی که بود وقتی لبامون بهم
میرسید محو میشد
هر دو باسنمو تو دستش گرفت و کشیدم جلو
دقیقا نشستم روی آلتش
یلحظه هر دو مون مکث کردیم
با چشمای نیمه باز نگام کرد و از پشت قفل سوتینمو
باز کرد
انگار منتظر همین حرف بود
جوری لبمو بوسید که مطمئن بودم کبود میشه
اما درست لحظه ای که فکر میکردم اینبار قراره ادامه
بدیم ازم جدا شد

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

همونجوری که توبغلش بودم بلند شد و منو گذاشت
روی کاناپه و رفت سرویس
منم صورتمو یه مشت آب زدم که حالم جا بیاد
جارو رو برداشت و گفت
-...شیشهارو جمع کنم نره تو دست و پامون فردا یکیو
میارم شیشه بندازه
+...باش مرسی
با کمک هم شیشهارو کامل جمع کردیم
تازه کارمون تموم شده بود که درخونه زنگ خورد
رفتم توآشپزخونه و محمد رفت درو باز کرد
وقتی برگشت گفتم
-...کی بود؟
+...همسایه در مورد متین داشت میپرسید
-...ببخشید برای توام دردرس شدم
محمد یهو قاطی کردو باعصبانیت گفت
+...چرا فکر میکنی همه چی تقصیر توعه؟ هی میگی
ببخشید...من با خواست خودم تواین شرایطم
فقط سرتکون دادم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

محمد درست میگفت ولی منم تصمیم خودمو گرفته
بودم...

بودنم تو این خونه فعلا درست نبود و بجز در دسر
هیچی نداشت

زودتر از محمد رفتم تواتاق و روی تخت دراز
کشیدم

محمد بعد از من اومد

لامپ رو خاموش کرد کنارم دراز کشیدو موهامو
بوسیدو گفت

-...خوابی؟

+...نه

-...به چی فکر میکنی؟

از پشت بغلم کرد و زیر لب گفت شب بخیر

بالاخره تعلل رو کنار گذاشتم و زنگ خونه رو فشردم
در با صدای تیکی باز شد

وارد شدم

یه بغض سنگین رو گلوم بود

در خونه باز شدو مامان اومد بیرون

فکر میکردم الان میاد بغلم میکنه و میگه ببخش که

حمایتت نکردیم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

که مواظبت نبودیم
ولی بالخمای در هم گفت
-...آبرو ریزیت تموم شد اومدی ؟
مات نگاش کردم
نمیتونستم یه قدم دیگه بردارم
زیر لب گفتم مامان
-...میزاشتی بشه یک سال رگ خابش میومد دستت
+...مامان من هر روز داشتم تو اون خونه شکنجه
میشدم تا یکسال دیگه استخونامم سالم نمیموند
-...همه اول زندگی باهم مشکل دارن...میدونی روزی
چند بار از آقاجونت زخم زبون میخورم بابت تربیت
تو

نفس عمیقی کشیدم که حرفی از دهنم نپره بیرون
-...آقاجونت به خونت تشنه هست
تو دلم گفتم همیشه بوده...همیشه فقط دست بزنش و
اخماش به من رسید
مگه روزی بود که محبتم کرده باشه
نادر و نوید از پشت مامانم اومدن بیرون
دلم بر اشون یذره شده بود

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

مامان با حرص نگام میکرد آخرم دعواشون کردو
رفتن بالا

-...نه اتفاقا همونطوری که من برعکس تربیت تو شدم
این دوتام برعکس میشن هیچیو زوری نمیشع یاد داد

مامان از حرص قرمز شده بود قصدم ناراحت کردنش
نبود ولی از اینکه باهام مثل یه مجرم برخورد بشع
خسته شده بودم

صدای چرخیدن کلید تودر اومد
مامان چنگی به صورتش زدو گفت
-...آقاجونت اومد

اومد داخل و با دیدن من اخماش رفت توهم
جوابه مامان رو میتونستم بدم
ولی آقاجون...

-...بالاخره پیدات شد

مامان کنارم وایساد
آقاجون گفت

-...من دیگه دختری به اسم آرزو ندارم اون روزی که
با یه مرد غریبه متین رو دور زدی برای همیشه

دور تو خط کشیدم همین که سرت رو تخته و نکشتمت
خدارو شکر کن

من متینو دور زدم؟!!!
من فقط خودمو نجات دادم
لب باز کردم بگم متین دروغ گفته ولی آقاجون بازو مو
کشید سمت درو گفت
-...برو همونجایی که تا امروز بودی جایی اینجا نداری
صداتم نمیخوام بشنوم
با چشمای گریون از خونه اومدم بیرون

نمیدونم چقدر راه رفتم و گریه کردم
از خستگی کنار خیابون نشستم
تا کسی گرفتم و رفتم خونه ی مامان محمد

در زدم و خیلی زود در باز شد
مامان محمد با دیدن حال و وضع نگران بغلم کرد
دیگه حتی اشکی نمونه بود که بخوام گریه کنم
رفتیم داخل روی مبل دراز کشیدم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تلفن رو برداشت و گفت "...الو محمد مادر آرزو
اومده اینجا نگرانش نباش ولی حالش خوب نیست
بیا..."

تلفن رو برداشت و گفت "...الو محمد مادر آرزو
اومده اینجا نگرانش نباش ولی حالش خوب نیست بیا
پیش زنت..."

"...هنوز زن من نیست..."

"...از روزی که حسست بهش عوض شدو نسبت بهش
احساس مسعولیت کردی زنت حساب میشه حالا
زودتر بیا..."

واقعا طرز فکر مامان محمد و مامان خودم به اندازه
ی زمین و آسمون باهم فرق داشت بی اختیار یاد
مامان متین افتادم
بجای اینکه بره با متین صحبت کنه و بفهمه مشکل چیه
گفت مگه ماتورو چک کردیم! .
چقدر خانواده مهمه

توهمین فکر ا بودم چشمام گرم شدو خوابم برد
با نوازش موهام و صورتم چشمام رو باز کردم
نگام کردو گفت

-...بین چشمت چقدر بهم ریخته کجارتی ؟ چرا
انقدر گریه کردی
دهنم قفل شده بود
نمیتونستم بگم پدر خودم از خونه بیرونم کرده
فقط گفتم

+...رفتم خونمون
محمد یکم نگام کرد و دیگه چیزی نگفت
گوشه لبمو بوسید
بادست فرستادمش عقب و گفتم
+...مامانت میبینه رشته

-...نیستش
لبمو کوتاه بوسیدو گفت
-...چرا بی خبر رفتی
لباس عوض کردم و رفتم زیر پتو
نیم ساعت بعد محمد اومد داخل اروم صدام کردو
گفت

-...خوابی ؟
سرمو از زیر پتو بیرون آوردم
-...نه
درو کامل بست

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اومد روی تخت کنارم دراز کشید پتو رو کشید روی
خودش و گفت

-...حالا میتونی بخوابی

روی شکم دراز کشیدم چونمو روی سینهش گذاشتم و
گفتم

-...محمد

-...تو یعنی تا این سن هیچکس توز ندگیت نبوده
مکت کردوگفت

انگشتشو اروم از روی شرت بین پام کشید

جملش دو پهلوی بود

چرخید روم زیر گوشمو مکید دیگه بحثو ادامه ندادم

لب و گردنم رو بوسید

تی شرتمو بیرون آورد و گفت

-...از روی لباس اصلا معلوم نیست سینهات چقدر

خوش فرمن

نوک سینم رو مکید

لب گزیدم که صدای آهم نره بیرون

دستشو از کمر شلوارم رد کرد

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چشمامون توهم قفل شد
محمد انگشتشو از شرتم رد کردو برد بین پام
چنگ زدم به پتوی روتختی
انگشتشو روی واژنم کشید
خیس و داغ بود
چند بار انگشتشو بین پام بالاو پایین کرد
بدنم داشت نبض میزد، و نفسام تندشد
انگشتشو فشرد و انگار از یه بلندی سقوط کردم
بدنم قفل کرد و بی اختیار پاهامو چفت کردم
-...خوبی؟
+...نه
دوباره انگشتشو نرم روی واژنم چرخوند
یکم ریلکس شدم
حرکت انگشتشو تندتر کرد
چنگ زدم به کمرش
جونی گفت لبشو روی لبم گذاشت و سرعت مالیدنشو
تندتر کرد
بی اختیار لبشو گاز گرفتم و به اوج رسیدم
چشمامو بستم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سینم تندتند بالا پایین میشد
بالاخره ارضا شدم بعد از چندین ماه
حتی نا نداشتم حرف بزنم
کنارم دراز کشید گونمو بوسیدو گفت
...چطور بود؟

+...برای اولین بار عالی بود
لبمو عمیق بوسیدو گفت
...قبل از اینکه برم اون اتاق میخوام یبار دیگه
ارضات کنم

تا به خودم پیام دستش رفت بین پام
پاهامو باز کردو فقط تونستم آه بکشم

لبه های واژنم رو باز کردانگشتشو روی خیزی بین
پام کشید و شروع به مالیدن بین پام کرد
اینبار زودتر نفسم تند شدو به اوج رسیدم
حالم هنوز سر جاش نیومده بود محمد لبمو بوسیدو
رفت بیرون

فقط تونستم پتو بکشم روی خودمو بخوابم
حتی انرژی بالا کشیدن شلوارم نداشتم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

عمیق خوابم برد
صبح با باز شدن در اتاقم بیدار شدم
محمد نگام کرد و گفت
-...از دیشب تو این وضعیتی؟
یه نگاه به خودم انداختم
پتو از روم کنار رفته بود
شلوارم هنوز پایین بود
هینی گفتم و پتو رو کشیدم روم
-...من که دیدم چیو میپوشونی؟
بهش اخم کردم
باخنده گفت
-...ولی خوب کردی یکم دیگه خودتو نمیپوشوندی
کار دستت میدادم
پتو رو کشیدم روی سرم و گفتم
+...محمد برو بیرون لطفا
خیلی زود دوباره خوابم برد
بعد از ماه ها ارضا شده بودم و بدنم حسابی شوکه شده
بود
تاظهر خوابیدم وقتی بیدار شدم مامان محمد ناهار
درست کرده بود

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

خجالت کشیدم این مدت اصلاً بهش کمک نکرده بودم
انگار اومده بودم هتل فقط بخور و بخواب
توخونه آقا جونمم خبری از این داستان نبود باید غذا
درست میکردم خونه مرتب میکردم ظرف میشستم
بعد از ناهار مامان محمد شروع کرد به حرف زدن
از بچگیای محمد گفت از سه تا پسر دیگش
انقدر مشغول حرف زدن بودیم متوجه گذر زمان
نشدیم
محمدکلید انداخت اومد داخل

دستاشو شست کنارم نشست و گفت
-...گوشی و سیمکارت برات خریدم شمارتو به کسایی
بده ک از شون مطمئنی میتونی به دوستات هم بدی
بی اختیار آه کشیدم
دوستی نداشتم که بخوام باهاش در ارتباط باشم
چند ماه بود که بی خبر بودم از همه
تنها دوستی که داشتم مهتاب بود
-...مامان مهدی زنگ زدگفت فردا با زن و بچه میان
ممانش خوشحال شد با یه ظرف میوه کنارش نشستم
و گفتم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-...مهدی کیه؟

+...برادرم

انگار یکی به دلم چنگ زد روزی که محمد ریخت
تو خونه و منونجات داد دونفر باهانش بودن که گفت
داداشام هستن

خجالت میکشیدم منو اینجا ببینن
درسته که لخت ندیدن منو ولی حرفایی که متین اون
شب زد بدتر از لخت دیدن بود
محمد نگام کردو گفت
نیک همین لحظه آلتش رو بیرون کشید. ناخوداگاه آه
بلندی گفتم و دیانا از پشت در شوکه گفت
خم شدم لباس هامو بردارم
از دست نیک

امت اون شروع کرد به بوسیدن گردنم و با دستش
دوباره لای پام رو باز کرد
...ناراحت نشدم فقط خجالت میکشم منو اینجا ببینن
-...چند وقت دیگه عقد میکنیم و قراره همیشه

اینجاتورو ببینن خجالت نداره
دیگه چیزی نگفتم اما تودلم آشوب پیا بود
جایی رو هم نداشتم که فردا برم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

مامان محمد نشست روی مبل و گفت
-...تو اینجایی محمد هر روز به من سر میزنه تونبودی
که هر روز نمیومد

خندیدم

محمدم خندید

تا آخر شب بیدار بودیم و حرف میزدیم
الان که فکرشو میکنم
من هیچوقت یه خانواده ی خوب نداشتم
خانوادم منو بی اعتماد بنفس و شکننده با کلی کمبود
محبت بار آوردن

محبت چیه!

باهم رفتیم تواتاق

محمد گفت امشب باید برم خونه

ناراحت شدم ولی چیزی نگفتم

باهم خداحافظی کردیم و رفت

منم دراز کشیدم

چندتا برنامه روی گوشی نصب بود یکم باهاش

خودمو سرگرم کردم و خوابیدم

نیمه های شب با صدای زنگ گوشی از خواب پریدم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+...بله؟

-...خوابم نمیبره صبح باید بیدار شم بیا درو باز کن

بیام بخوابم

باتعجب گفتم

+...محمد تو پشت دری؟

محمد خوابالو اومد داخل و گفت

اخم کرد به من و نداشت تکنون بخورم . شاکی گفت

سعی کردم دامنمو بدم بین پام و شورتمو بیوشونم ...

- تارا ... همیشه انقدر خیسی؟

درو بستم رفتیم تواتاق

روی تخت دراز کشید دستمو گرفت منم

کنارش خوابیدم

گرممو بوسیدو گفت

-...چیکار کردی انقدر عادت کردم بهت؟ انگار قبل تو

اصلا زندگی نمیکردم

لبمو کوتاه بوسیدو گفت

-...حیف باید صبح زود بیدار شم وگرنه الان یه حال

خوب بهت میدادم

+...نه بخواب

دوباره لبمو بوسید اینبار واقعا خابیدیم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

صبح که بیدار شدم محمد رفته بود
تا عصر کمک مامانش غذا درست کردم و خونه
مرتب کردم
محمد پیام داد و نوشت دوساعت دیگه میان
سریع رفتم حمام و لباس پوشیدم
محمد اومد و باخودش یه جعبه شیرینی آورد
شیرینی هارو تو ظرف چیدم
نشستیم روی یکی از مبل ها
دوباره در خونه زنگ خورد و اینبار برادرش و زنش
و بچش اومدن
باهم احوال پرسى کردیم
نشستیم تو سالن و مهدی گفت
-...خوبی آرزو خانوم؟ اوضاع در چ حاله؟
نمیدونستم خانومش چقدر در جریان هست
لبخند زدم و گفتم
+...ممنون به لطف آقا محمد همه چی فعلا خوب و
آرومه
محمد بحثو عوض کرد و مشغول حرف زدن شدیم
اما نگاه های سنگین نیلوفر زن مهدی حسابی عصبیم
کرده بود

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

محمد اروم گفت

+...اشتها ندارم

تو سکوت داشتیم شام میخوردیم

چندتا تقه به در کوچه خورد محمد بلند شد چندقدم
بیشتر نرفته بود ضربهایی که به در میخورد محکم تر
شد انگار یکی با لگد داشت میزد تو در
همه از سر سفره بلند شدن و محمد با قدمای تندتر
خودشو به در رسوندو باز کرد
گاهی اوقات نمیخواهی اون چیزو که میبینی باور کنی
چشمامو بستمو دوباره باز کردم ولی چیزی عوض
نشد

متین جلوی در بود

اونم همین امشب که کسی اینجا بود

مهدی دویید رفت پیش محمد

نیلوفر بچشو برد داخل که نشنوه چی میگن

مامانش بیچاره از ترس رنگش پریده بود

متین و محمد حسابی باهم درگیر بودن

متین با مشت زد تو صورت محمد

جیغ زد و دوییدم سمتش

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

محمد با دیدن من گفت
+...نیا اینجا برو داخل
دست و پام از ترس میلرزید
متین از حواس پرتی محمد استفاده کرد و یه مشت
دیگم بهش زد
محمد عصبانی برگشت سمتش هولش داد و متین کف
کوچه پخش شد
مهدی نمیتونست هیچکدومو بگیره
بقیه هم فقط وایساده بودن تماشا میکردن
جرعت نمیکردم برم جلو

لعنت به من که دیگه آبرویی برای هیچکس نداشتم
مهدی بلند گفت
-...آرزو زنگ بزن به پلیس
همسایه ها ریخته بودن بیرون
از خجالت داشتم میمردم
متین با دیدن ماشین پلیس محمدرول کرد رفت عقب و
دوید سمت ماشینش
محمد افتاد روی زمین
مهدی رفت سمتش

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

متین سوار ماشین شد گاز شو گرفت
پلیسا او مدن مهدی گفت ما زنگ زدیم و شکایت داریم
گفتن بیاید کلانتری و صورت جلسه کنین
پلیسا رفتن

همسایهام متفرق شدن
مهدی به محمد کمک کرد و او مدن داخل
محمد با دیدن من روی تخت کنارم نشست و گفت
-...انقدر گریه کردی وضع تواز من بدتر شده

کنار لبش خونی بود زیر چشمش پف کرده بود لباسش
پاره و کل تنش خاکی بود و قطره های خون روی
گردن و صورتش ریخته بود
+...بریم بیمارستان زخماتو چک کنن؟
-...نه چیز خاصی نیست
مهدی گفت

-...آدرس اینجارو از کجا پیدا کرده؟
محمد شونه بالا انداخت و گفت
+...دوستای مشترک زیاد داریم که آدرس اینجارو
بلدن

سرمو انداختم پایین

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

زندگیم بر اشون در دسر شده بود
کاش میشد برم یجایی که ازم هیچ نشونی نمونه گم و
گور شم

ولی نه جایی رو بلد بودم نه پولشو داشتم
محمد به مهدی اشاره زد برن داخل
+...ولش کن محمد کاریش نداریم و دم به دقیقه
سر راهمون سبز میشه اگه خاستیم جوابشو بدیم که
دیگه دیوونمون میکنه
-...همیشه سکوت چاره نیست گاهی وقتاهم باید جواب
بدی تا آروم بگیرن

مشغول حرف زدن بودیم مهدی و خانومش اومدن
بیرون که برن خونه مهدی خداحافظی کردو جلوتر
رفت محمدم باهاش تا دم در رفت

-...نیلوفر چی گفت یهو اخمات رفت توهم؟
..چیز خاصی نگفت بریم داخل
رفتیم داخل

مامانش گفت منواین دختر کل روز خونه تنهائیم اگه
یهو دوباره پیداش شه باید چیکار کنیم
محمد رفت تواتاقش و بلند گفت

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+...میام خودم از این ب بعد
محمد رفت حمام ک خودشو مرتب کنه
منم ظرفای شامو جمع کردم هیچکس غذاشو کامل
نخورده بود

ظرفارو شستم محمداومد بیرون مامانش رفت خوابید
روی کابینتارو دستمال کشیدم لامپارو خاموش کردم و
رفتم تواتاق

با دیدن محمد روی تختم گفتم
-...اینجا چیکار میکنی؟

+...دراز کشیدم
محمد یکم بالاخم نگام کرد بعد چرخیدپشتشو کرد بهم و
گفت

-...نگات نمیکنم

سریع یه شلواروتی شرت بیرون آوردم و هی پشت
سرمو نگاه میکردم

شلوارمو پوشیدم پیرهنمو بیرون آوردم و دستای
گرمی دور کمرم حلقه شد

نفسشو توگردنم خالی کردو گفت
-...نتونستم نگات نکنم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

موهامو ریخت روی یکی از شونهام لاله گوشم رو
بوسید و چرخوندم سمت خودش
-...دلم نمیخواه دیگه بخاطر اون دیوونه گریه کنی
+...بخاطر اون نبود

-...پس چی بود
+...برای تو بود ترسیدیم چیزیت شه
دراز کشیدم محمد خیمه زد روم دستش رفت پشت
کمرم و قفل سوتینمو باز کرد
یه سینه امو تودستش فشرد و وزنشو انداخت روم
لبمو بوسید و دکمه شلوارمو باز کرد
چشمامو بستم و خودمو سپردم به دستای محمد
دستش وارد شلوارم شد نوک سینمو نرم بوسید و رفت
سراغ اون یکی سینم
دستشو از شرتم رد کرد
پاهامو باز تر کرد
بلند شد شلوار شرتمو باهم بیرون آورد
اتاق تاریکه تاریک بود ولی بازم خجالت میکشیدم
پاهامو بستم محمد بین پام نشست پاهامو باز کرد
انگشتشو نرم بین پام کشید

لبه های واژنمو باز کرد انگشتشو چند بار بین پام
چرخوند
حسابی خیس و لزج شده بود
سرشو خم کرد بین پام و تابه خودم پیام زبونشو عمیق
روی واژنم کشید
دستم بین موهایش فرو رفت
محمد تند زیونشو بین پام تگون داد
نفسام تند شدو با ناله به اوج رسیدم
محمد پیشونیم رو بوسید
بین پامو تمیز کرد پتو کشید روم و گفت برم سرویس
و برگردم
یکم ک حالم جاومد لباس پوشیدم و دوباره دراز
کشیدم

کنار هم خوابیدیم و محمد گفت
-...صبح باید برم کلانتری
+...میخوای پیام؟
اما اینبار هرچقدر تلاش کردو درو باز نکردیم و فقط
زنگ زدیم به پلیس
یک ماه گذشت

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تو حیا ط نشستم و به آسمون خیره شدم
دلَم برای نادر و نوید تنگ شده بود
یعنی واقعا به همین راحتی منو از زندگیشون خط
زدن؟

کاش هیچ دختر دیگه ای به اندازه ی من تو حسرت
زندگی نکنه

در خونه زنگ خورد مامان محمد گفت باز کنم یه
خانوم پشت دره

روسریمو روی سرم صاف کردم و درو باز کردم
با دیدن طاهره خانوم مامان متین شوکه ایستادم
با خشم و عصبانیت نگام کردو گفت

-...به ما میرسی خودتو میزنی به موش مردگی ! چه
بلایی سر متین آوردی دیوونه شده همه ی زندگیمونو
کرده جهنم

-...پسر مو سالم با تو فرستادم زیر یه سقف دیوونه
تحویل گرفتم

درو نیمه نگه داشتم و گفتم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+...پسرتون از قبل مشکل داشت من بهتون گفتم
ازتون پرسیدم ولی کمک نکردین الانم بجای گله و
شکایت از من برین پسرتونو درمان کنین
شوکه نگام کرد از حواس پرتیش استفاده کردم و درو
بستم

مامان محمد گفت

-...کی بود؟

+...اشتباه اومده بود

هنوز پشت در وایساده بودم که دوباره خونه زنگ
خورد و اینبار مامان محمد گفت

-...صبر کن من پیام جواب بدم ببینم کیه

جدید:

مکت کردم

زن بیچاره بخاطر من تا الانشم خیلی اذیت شده بود بلند
گفتم

+...نه خودم ردش میکنم

نفسمو خسته بیرون دادم

بالاخره که چی؟

امروز نه یروز دیگه باید باهمشون روبرو شی

درو باز کردم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

هنوز همونجا بود
-...متین یکیو میخواست که هر بلایی خواست سرش
بیاره من جونمو نجات دادم

-...از کجا؟ متین حاصل تربیت شما بود خدامیدونه
چپارو تجربه کرده که همچین آدمی شده
مکت کرد انگار داشت به چیزی فکر میکرد قبل
از اینکه حرف بزنه گفتم

-...متین فقط از همسرش جدا شد من خانوادمم از
دست دادم مطمئن باشین اگه متین راهی برای ادامه
این زندگی گذاشته بود خودم کمکش میکردم

+...از کجا بفهمم راست میگی ؟
زل زدم توچشمش و گفتم
-...فیلم دارم از وحشی بازیش میخوای ببینی ؟

درو بستم برگشتم داخل
-...خونه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

باحوله اومدم بیرون

نشستم روی تخت

از توآینه به خودم نگاه کردم

داری چیکار میکنی؟

شاید بخواد بره یه شام بده بهت

توچرا داری به قصد دادن میری آخه؟

باموهای خیس خوابیدم با سردرد بیدار شدم

موهامو پشت سرم بستم

یکمشو ریختم روصورتم

مانتو شالم پوشیدم و دوباره به خودم نگا کردم

تاچند ماه پیش حتی اجازه نداشتم بدون چادر تا

دم در حیاط برم

ولی الان....

خود واقعیم همین بود

نه اونقدر جلف

نه محجبه

اینطوری حس بهتری داشتم

باخودم داشتم حرف میزدم

چندتا تقه به در خورد محمد اومد داخل و گفت

...+خوبی ؟ هرچی صدات کردم جواب ندادی

...متوجه نشدم

...+بریم؟

...-بریم

از مامانش خدافظی کردیم و سوار ماشین شدیم

توسکوت حرکت کردیم و محمد گفت

...-غذا بگیریم بریم؟

...+باش

بین راه غذا گرفتیم محمد گفت

...-شیشه انداختم برای پنجرها

...+خوبه

...چراسا کتی ؟ دستمو گرفت خوبی ؟

...+خوبم چیزی نیست

...-بخاطر مامان متینه؟

...+نمیدونم شاید...میدونی چیه؟ کاش قبول

میکردن پسرشون مشکل داره و بهش کمک

میکردن بااین وضعیت متین هرروز وضعش بدتر

میشع

...-درسته امیدوارم زودتر سر عقل بیان

رسیدیم رفتیم بالا

وسایلو گذاشتیم روی کابینت

...-برو لباساتو عوض کن من ب اینا میرسم

مانتو شالمو بیرون اوردم و برگشتم توسالن

محمد ظرفای غذا رو بیرون آورد منم نشستم روی

کابینت

محمد گفت

...-امشب میمونی اینجا؟ یا میخوای برگردی؟

نگران بودم

میترسیدم متین تعقیبمون کرده باشه و نصفه شب

دوباره آبرو ریزی کنه

از روی کابینت پریدم پایین تا باهاش چشم توچشم

نشم و گفتم

-...برمیگردم خونه

محمد مکث کرد سنگینی نگاهشو حس میکردم

ولی چیزی نگفت

باهم شام خوردیم

حرف زدیم

میز رو جمع کردم

محمد به ساعت نگاه کردو گفت یکم دیگه بمونیم

بعد میبرمت

نشستم روی مبل محمد نشست کنارم و گفت

-...من تورو محجبه هم دیدم ولی حس میکنم این

مدلی که الان هستی خود واقعیه

+...آره چون خواسته ی خودمه بااجبار هیچی
قشنگ نیست

محمد هومی زیر لب گفت و سرانگشتاشو روی بازوم
کشید و تا روی انگشتم ادامه داد

حس خوبی بهم داد انگار تویه خلسه فرو میرفتم

لپمو از داخل گاز گرفتم و بدون حرکت موندم
یه فیلم پلی کرد

نشست روی مبل به دسته ی مبل تکیه داد پاهاشو

باز کردو گفت بیاتوبغلم باهم فیلمو ببینیم

یه ظرف توش چیپس ریختم و نشستم

تکیه دادم بهش و مشغول فیلم دیدن شدیم

یکم که گذشت دستشو از تی شرتم رد کرد

خیره به تلوزیون انگشتشو دایره وار روی شکم و

کمرم میکشید

آروم دستش بالا تر رفت واز روی سوتین سینمو

لمس کرد

اینبار دایره وار انگشتشو دور نوک سینم میکشید

فقط صدای فیلم بود که سکوت خونه رو میشکست

به غیراز نفسامون دیگه هیچ صدایی نمیومد

نفساش میخورد به گوشم

دستشو از بالای سوتینم رد کردو یکی از سینهامو

تودستش گرفت

آه تو گلویی از لبام خارج شد

محمد جونی گفت نوک سینمو نوازش کردو کشید

لبمو گاز گرفتم تادوباره صدام نره بالا

بوسهای ریزشو تا زیر گوشم ادامه داد

زبونشو نرم روی رگ گردنم کشید

سینهام رو از کاپ سوتین بیرون آورد

تومشتش گرفت و شروع کرد به مالیدنشون

بین پام خیس بود و تیرمیکشید

محمد حسابی باسینم ونوک سینم ور رفت و مالید

گونمو بوسید

پاشو جمع کردو گفت

...پاشو عزیزم بریم برسونمت دیر میشه

رفتم جلوتر محمد بلندشدو رفت تواتاق

ولی من توهمون وضعیت مونده بودم

به خودم نگاه کردم

نوک سینم از روی لباسم مشخص بود

آروم دستمو وارد شرتم کرد حسابی خیس بود

محمد اومد بیرون

نگاهش از روصورتتم رفت پایین ترو روی نوک
سینهام مکث کرد

آروم گفت

...اگه میخوای برگردی لباستو درست کن

میخواستم برگردم؟ نمیدونم...

باین وضعیت برگردم آروم میشم؟

پشت به محمد چرخیدم سوتینمو برگردوندم روی
سینهام

موهامو مرتب کردم

لباس پوشیدم و گفتم بریم

سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم

محمد دستشو روی پام گذاشت و گفت

-...خوبی ؟

+...آره خوبم

حالت رفت و برگشتی دستشو روی رون پام

میکشید

از پتجره به بیرون نگاه کردم تا حواس خودمو پرت

کنم

ولی مگه پرت میشد ؟

هر بار که دستش به وسط پام نزدیک میشد تودلم

خالی میشدو تیر میکشید

بی اختیار پامو بستموبهم فشار دادم

دستش موند بین پام

عمیق نگام کردو گفت

-...مطمعنی خوبی ؟

کلافه گفتم

-...خوبم محمد خوبم

یکم نگام کردو دیگه چیزی نگفت

انگار از عکس العمل خوشش نیومده بود

رسیدیم دم خونه

محمد بهم کلید داد و گفت

-...درو باز کن کلید رو برام بیار شاید مامان خواب

باشه

مکت کردم نفس گرفتم و گفتم

@mynovelsell

@mynovelsell

+...تو نمیای داخل؟

@mynovelsell

محمدم بامکت جواب داد

@mynovelsell

-...دوس داری پیام؟

@mynovelsell

@mynovelsell

جوابی برای سوالش نداشتم...بعد از دیدن مامان

متین ذهنم ریخته بود بهم...قبلش همه چیز برام

@mynovelsell

@mynovelsell

شفاف تر بود...

محمد دید مکتم طولانی شد کلیدو جلوم تکون داد
درو اروم باز کردم برگشتم کلید رو دادم بهش
ورفتم داخل

درو که بستم صدای لاستیکا اومد و رفتش

یکم توحیاط نشستم

حرفای مامان متین توذهنم مرور میشد

منومتین هیچوقت رابطه عاشقانه ای نداشتیم که

بخاطرش الان بخواد دیوونه شه

اون فقط اسباب بازی جنسیشو از دست داده بود و

حالا نمیتونست خشمشو روی کسی خالی کنه

سردرگم بودم....

کلافه و عصبی...

صدای گوشیم اومد محمد پیام داده بود باز کردم

نوشته بود

"...امشب رو استراحت کن ولی فردا میام دنبالت

باید باهم حرف بزنیم..."

فقط نوشتم باش

رفتم داخل شلوارو شرتم رو عوض کردم و خوابیدم

خیلی زود خوابم برد

ولی همش خواب متین رو میدیدم

تو خواب میخواست بهم نزدیک شه و دوباره بااون

دیلدوها اذیتم کنه

وقتی بیدار شدم حالم بدتر بود

گوشیمو برداشتم

شماره ی میترا رو حفظ بودم

سیو کردم و بهش پیام دادم

دوساعتی مشغول حرف زدن با میترا شدم بهش

گفتم جدا شدم

ازم خواست همو ببینیم

ولی نمیتونستم تنها برم بیرون

روم نمیشد به محمد بگم باهام بیاد یا برسونتم

قرار شد تویه رستوران برای نهار همو ببینیم

به مامان محمد گفتم میرم دوستمو میبینم

آماده شدم

آژانس گرفتم و رفتم

ده دقیقه ای نشستم تا میترا بیاد

همو دیدیم و حسابی بغل کردیم

میترا هی میپرسید

چرا جداشدی؟

بابات گذاشت؟

مشکل چی بود؟

چرا انقدر زود؟

هم دلم میخواست بایکی حرف بزنم هم خجالت
میکشیدم ولی بالاخره با کم و زیاد داستانمو تعریف
کردم

میترا تا چند دقیقه توشوک بود

-...چرا نرفتن پیش مشاور؟

+...قبول نمیکرد اصلا زیر بار نمیرفت که مشکل
داره فقط میگفت متفاوت

-...هوم خب الان پیش محمد هستی؟

+...اره

-...قصدش ازدواجه؟

+...اره

-...آرزو

+...جان

-...چرا الان نمیری پیش مشاور؟ نمیخوام تودلتو

خالی کنم ولی بعد از یه همچین شکستی انگار

داری عجله میکنی

سرتکون دادم

خودمم توهمین فکر بودم

انگار همه چیو گذاشته بودن رو دور تند...

یکم دیگه حرف زدیم

کیفمو برداشتم گوشیمو بیرون آوردم و با دیدن ده

تا تماس بی پاسخ از محمد جا خوردم

یه حس بدی اومد سراغم

نکنه اتفاقی افتاده! .

متین دوباره رفته سراغش!

بدون مکث زنگ زدم بهش

با بوق اول جواب داد

سریع گفتم

-...چیشده محمد؟

صداش عصبی و ناراحت بود بدون اینکه جوابی به

سوالم بده گفت

+...خوبی آرزو؟ کجایی ؟ چرا گوشیتو جواب نمیدی

-...متوجه نشدم چیشده محمد؟

+...چیزی نشده الان کجایی

آدرس رستوران رو بهش دادم و قرار شد بیاددنبالم

میترا شماره ی چند تا مرکز مشاوره برام فرستاد

وچند بار تاکید کرد که حتما برم

قبل از اومدن محمد خداحافظی کردو رفت

از رستوران بیرون اومدن و تومحوطه شروع کردم به

قدم زدن

باصدای بوق ماشین محمد سرمو بلند کردم سوار

شدم و سلام کردم

آروم جوابمو داد

نگران موهامو زدم پشت گوشم دستمو مشت کردم
و گفتم

+...اتفاقی افتاده؟

محمد باخم زیرلب چیزی گفت راهنما زد گوشه

خیابون پارک کرد

چرخید سمتم و گفت

-...چرا بهم نگفتی داری میری بیرون؟

+...به مامانت گفتم

-...اون زن سنی ازش گذشته فراموش میکنه چی

گفتی

سرمو انداختم پایین...حق با محمد بود

دستشو زیرچونم گذاشت سرمو بالا آورد و گفت

-...به هرکی فکر کنی زنگ زدم و ازش پرسیدم

ببینم توپیششونی یانه حتی رفتم درخونه

بابات.خونه ی خودت و متین هم رفتم سر زدم. آرزو

ما الان تو موقعیتی نیستیم که حتی من ده دقیقه

ازت بی خبر باشم

زیر لب گفتم باشه

دوباره ماشینو حرکت داد و گفت

-...هرجا خاستی بری بگو خودم میام میرسونمت

نمیخوام محدودت کنم فقط یه مدت کوتاه که

متین دست از سرت برداره

صندلی رویکم خوابوندم صدای آهنگ رو بالاتر بردم
دلم میخواست زودتر فردا برسه نوبت مشاور بگیرم و

@mynovelsell

@mynovelsell بایکی حرف بزنم

@mynovelsell

بی مقدمه رو به محمد گفتم

@mynovelsell

-...میخوام برم مرکز مشاوره

@mynovelsell

محمد نیم نگاهی بهم انداخت فکر میکردم اصلا

@mynovelsell

حتی ندونه مشاور به چ دردی میخوره ولی برعکس

@mynovelsell

استقبال کردو گفت

@mynovelsell

+...حتما برو حتی میتونی در مورد رابطه خودمونم

باهاش صحبت کنی

خودمم همین قصدرو داشتم

رسیدیم خونه

محمدبا من اومد پایین درو بست و گفت

-...مامان رفته خونه مهدی نیستش

رفتم داخل اتاق

محمد پشت سرم اومد

نشست روی تخت و گفت

-...چی ذهنتو بهم ریخته

مانتومو بیرون آوردم

نشستم روی صندلی روبروش و گفتم

+...تواین چند وقت خیلی اتفاقا افتاده بعد از جدایی

از متین فقط خوشحال بودم که جونمو نجات دادم

ولی الان فکرو خیالای جدیدتری دارن میان توسرم

سرتکون دادو گفتم

-...میخواهی برات وقت بگیرم پیش مشاور؟

+...نه ازدوستم شماره چندتارو گرفتم فردا زنگ

میزنم وقت میگیرم

-...باش هر جور راحتی

بلندشد اومد سمتم خم شد روی صندلیم

دقیق به چهرش نگاه کردم

موهای یه دست سیاه صورت استخوانی و لبای قلوه
ای

بالینکه ۳۸ سالش بود اما سنش خیلی کمتر میخورد

باشه ۳۳-۴ نهایتا-

لبمو بازبونم تر کردم نگاهه محمد روی لبام قفل

آروم سرشو آورد نزدیک

بی حرکت موندم

دسته ی صندلی رو فشردم

نگاهش قفل لبم بود...

اما دقیقا تو یک سانتی لبم

سرشو خم کردوزیر گوشم رو بوسید

بعدم صاف وایسادو گفت

-...برم یه زنگ به مامان بزنم ببینم کی میاد ..

این نامردیه!

ازدیشب این بازیو شروع کرده...درست وقتی که فکر

میکنم ادامه میده دست میکشه و میره...

به محض اینکه از اتاق رفت بیرون نفسمو ازاد کردم

توآینه به خودم نگاه کردم

از هیجان صورتم سرخ شده بود

وقتی بهم نزدیک میشد عقل و هوشم میرفت

بدنم گر میگرفت و انگار همه چی سفید میشد

همه ی اینارو باید برای مشاور توضیح میدادم

محمد دوباره اومد تواتاق تکیه داد به دیوار دسته

بغل زد و نگام کردم

چند ثانیه بعد گفت

...دوتایی باهم بریم مشاور؟

دوتایی؟؟منو محمد باهم؟؟

باچه عنوانی؟

دلم میخواست اول تنهایی برم بدون اینکه کسی

باشه...نمیتونستم همه حرفیو جلوش بزنم...از ترسام

بگم...از حسی که به محمد دارم...

محمد تردیدمو حس کرد چندبار دستشو روی فک

و چونش کشید و گفت

-...یا میخوای تاول برو بعد باهم میریم

+...باش

همین لحظه صدای در کوچه اومد محمد رفت درو

باز کنه منم خودمو مرتب کردم و رفتم بیرون

یکم سه تایی حرف زدیم بعدم محمد گفت باید بره

خونه مامانش رفت بخوابه

منم تا دم در باهاش رفتم

دستشو بین موهام کشیدو گفت

...دیگه منو بی خبر نذار از خودت

سرمو پایین انداختم و زیر لب گفتم باش

خم شد گوشه لبمو بوسید

تودلم خالی شدو زیردلم تیر کشید

حتی با یه لمس کوتاهم بدنم واکنش نشون میداد

محمد رفت منم برگشتم تواتاق خوابیدم

صبح به محض بیدار شدن

شماره ی یکی از مرکز مشاوره‌هایی ک میترا خیلی

تعریفشو میکرد گرفتم گفتم یه کنسلی ساعت

۴داره و اگه بخوام میتونم پیام همون ساعتو فیکس

کردم

یه پیام به محمد دادم و گفتم وقت گرفتم اونم

جواب داد خودم میام میرسونمت

به میترا پیام دادم گفتم همه ی موضوع هایی که

میخام در موردش حرف بزنم رو یادداشت کنم که

یادم نره

یه خودکارو دفتر برداشتم و هرچیزی که به ذهنم
میومد رو یادداشت کردم

بعد از ناهار لباس پوشیدم و منتظر محمد شدم

با تک زنگش روی گوشی رفتم بیرون

نشستم توی ماشین سلام کردم و حرکت کردیم

محمد گفت

+...مشاوره خانوم هست یا آقا؟

-...نمیدونم چیزی نگفت

+...یه جلسه برو اگه دیدی خوبه باهمون ادامه بده

نخاستی عوض کن

-...باش مرسی

رسیدیم مرکز مشاوره خدافظی کردم و پیاده شدم

رفتم پیش منشی اسممو گفتم یه اتاق نشونم

دادوگفت آقای دکتر منتظرتون هستن

@mynovelsell

@mynovelsell

چندتا تقه به درزدم و وارد شدم یه مرد همسن و

سال محمد بود

@mynovelsell

@mynovelsell

سلام کردم و نشستم

@mynovelsell

خودش رو معرفی کردو گفت

-...ماهان محمدی هستم مشاور شما در خدمتم

میتونیم شروع کنیم

+...اسمم آرزو هست ۱۸سالمه

شروع به حرف زدن کردم و در مورد ازدواجم با
متین براش گفتم

با دقت به حرفام گوش کرد و گاهی باشنیدن
رفتارایی که متین داشت اخماش توهم میرفت و

چیزی یادداشت میکرد

یکم آب ریختم توی لیوان و خوردم گلوم خشک
شده بود

دکتر محمدی گفت

-...یه جمله ای هست که میگه مریضای واقعی
هیچوقت پیش ما مشاور یا روانشناس ها نمیان
اونایی که از دست مریض های واقعی مریض شدن
میان بااین تعرفایی که کردین شوهر سابقتون خیلی

اوضاعش وخیمه اون حتی بیشتر از روانشناس به
روان پزشک احتیاج داره ازش خاستین که بره
مشاوره؟

+...آره ولی گوش نمیکرد کلا زندگیه ما اسمش
زندگی مشترک بود هیچ چیز مشترکی توش نبود
خجالت میکشیدم در مورد رابطه جنسیمون و
استفاده از الت مصنوعی ها بهش بگم فقط گفتم
یهو میفتاد به جونم و کتکم میزد

دکتر محمدی یکم نگام کرد و گفت

-...رابطه ی جنسیتون چطور بود؟

سرمو انداختم پایین

لبمو از داخل گاز گرفتم و دستامو توهم قفل کردم

-...میتونی بامن راحت باشی امااگه احساس میکنی

نمیتونی برای من حرف بزنی میتونی با همکارم که

خانوم هست دفعه بعد نوبتتو فیکس کنی

سر تکون دادم نفس عمیق کشیدم ولی سرمو بالا

نیاوردم

اول و آخر که چی ؟

فقط دکترم به پس بهتره راحت حرفمو بزنم

+...مسعله اصلی همین بود متین رابطه ی جنسی
طبیعی نداشت

بدون تعریف جزعیات و فقط در حدی که بفهمه در
چه حد بود براش گفتم حتی از شب عروسیمون هم

براش گفتم

دکتر محمدی هر لحظه بیشتر متعجب میشد

نگاهی به ساعتش کردو گفت

-...تایممنون داره تموم میشه اگه موافق باشین پس

فردا همین ساعت از منشی وقت بگیرید

+...باشه مرسی

-...فقط یه سوال چطوری تونستی ازش جداشی
راحت قبول کرد؟

نمیدونستم چطوری بگم که فکر بدی نکنه...! M

موهامو زدم پشت گوشم شالمو روی سرم فیکس

کردم و گفتم

-...نه راحت قبول نکرد دوست متین فهمید متین

اذیتم میکنه کمکم کرد

+...جالب شد پس فردا بحثمون رو ادامه میدیم این

جلسه حرفاتو شنیدم و از جلسه ی بعد یسری

تکنیک میدم که حالتو بهتر میکنه

-...باشه ممنون

خدافضلی کردم و اومدم بیرون به محمد زنگ زدم و
گفتم کارم تمومه

روی صندلی نشستم تا محمد بیاد

@mynovelsell

@mynovelsell

در اتاق دکتر محمدی باز شد اومد بیرون و با دیدن
من گفت

@mynovelsell

@mynovelsell

...امیدوار بودم نرفته باشی در مورد کابوسات یه

@mynovelsell

فکری به ذهنم رسید

در اتاق دکتر محمدی باز شد اومد بیرون و با دیدن
من گفت

@mynovelsell

@mynovelsell

...امیدوار بودم نرفته باشی در مورد کابوسات یه

فکری به ذهنم رسید

سرتکون دادم تا ادامه بده و گفت

...قبل از خواب سعی کن فیلم ببینی.غم انگیز

پایان تلخ و ترسناک نباشه.میتونی کتاب بخونی

برای کتابم همین قانون صدق میکنه غم انگیز پایان

تلخ نباشه ولی فانتزی و ماجراجویی میتونی بخونی

اینا بهت کمک میکنن که قبل از خواب کمتر فکرو

خیال کنی

تشکر کردم محمد تک انداخت روی گوشیم

خدافظی کردم و رفتم بیرون

سوار ماشین شدم محمد پرسید چطور بود راضی
بودی گفتم خوب بود پس فردا هم یه وقت جدید
گرفتم

@mynovelsell

@mynovelsell

خلاصه ی کوتاهی از حرفامونم براش تعریف کردم

@mynovelsell

@mynovelsell

به مسیرمون نگاه کردم و گفتم

@mynovelsell

@mynovelsell

+...نمیریم خونه؟

@mynovelsell

@mynovelsell

-...نه میثم و زنش رفتن خونه گفتم شاید راحت

@mynovelsell

@mynovelsell

نباشی وقتی اونجان میریم یکم باهم قدم بزنیم و

بعدم شام بخوریم

نفس راحتی کشیدم آمادگی روبرو شدن و آشنایی
با بقیه خانواده ی محمد رو نداشتم

ماشین رو پارک کرد باهم پیاده شدیم

@mynovelsell

@mynovelsell

یه مسیر بود مخصوص پیاده روی و دوچرخه سواری

@mynovelsell

@mynovelsell

محمد اومد سمتم و گفت

+...دوچرخه سواری کنیم یا پیاده روی ؟

@mynovelsell

@mynovelsell

نگاش کردم نفس عمیقی کشیدم و گفتم

@mynovelsell

@mynovelsell

-...من دوچرخه سواریو بلد نیستم

مکت کردم قبل از اینکه محمد حرف بزنه ادامه

دادم

-...چون آقاچونم اعتقاد داشت دختر نباید سوار

@mynovelsell

دوچرخه شه هیچوقتتم برام نخرید

@mynovelsell

@mynovelsell

@mynovelsell

محمد یکم شوکه نگام کرد بعد رنگ نگاهش عوض

@mynovelsell

@mynovelsell

شد ترکیب غم و خشم بود

@mynovelsell

@mynovelsell

دستمو محکم گرفت راه افتادو گفت

@mynovelsell

@mynovelsell

-...من از گذشته ی تو هیچی نمیدونم آرزو...اتقدر

یهویی وارد زندگیم شدی که بعضی اوقات حس

میکنم یه خوابی

پشت دستمو نوازش کرد و گفت

-...هروقت حالت روبراه بود دوس دارم برام از خودت

بگی

مکت کردو اینبار گفت

-...ولی نه نگو...آرزویی که الان پیش منه حتی

باآرزوی دوماهه پیش هم فرق میکنه...پس دیگه

مهم نیست توگذشتت چه چیزایی بوده

از حرفش لبخند کمرنگی اومد رو لبم حرف زدن از
گذشته اصلا برام راحت نبود

ولی یچیزی عین خوره داشت مغز منومیخورد

@mynovelsell

@mynovelsell

بدون نگاه کردن بهش گفتم

@mynovelsell

@mynovelsell

+...ولی من میخوام بدونم تو گذشته ی توجه اتفاقی

@mynovelsell

@mynovelsell

افتاده؟ اون دختری که عاشقش بودی...

@mynovelsell

@mynovelsell

محمد یهو وایساد برگشت سمتم و گفت

@mynovelsell

@mynovelsell

-...تو گذشته من هیچی نبوده فقط یه اشتباه بوده

که اونم بیشتر از ده سال ازش میگذره و دوستن یا

ندوستنش هیچ فرقی بحال منو تو نمیکنه

بااینکه هنوز دلم میخاست بدونم چیشده ولی وقتی
دیدم عصبی شد دیگه چیزی نگفتم

دوباره دستم رو گرفت و به مسیر ادامه دادیم

یه نیمکت پشت درختا بود یجای تاریک و خلوت

محمد اشاره کرد بریم اونجا بشینیم

نشستیم

دستشو انداخت دور گردنم و گفت

...-

دستشو انداخت دور گردنم دستش خورد به سینم

باهمین لمس کوتاه بین پام تیر کشیدو من به این
فکر کردم ک پس فردا حتما باید برای دکتر
محمدی این موضوعو میگفتم

@mynovelsell

@mynovelsell

گردنمو تکیه دادم به شونش دستش از روی سینم
رفت پایین تر و یه تفس راحت کشیدم

@mynovelsell

@mynovelsell

پاهامو بهم فشردم که آروم شم

@mynovelsell

@mynovelsell

باید تحمل میکردم تا پس فردا

@mynovelsell

@mynovelsell

همین امشبم محمد گیر داده بود که بیشتر بمونیم
اینجا و باهرلمشش دلم زیرورو میشد

بالاخره به بهونه ی شام و گرسنگی بلندش کردم

رفتیم سمت ماشین

سوار شدیم و یه فست فودی همون نزدیک غذا

گرفتیم

شاممون رو خوردیم محمد زنگ زد خونه و مطمئن

شد که میثم رفته

حرکت کردیم سمت خونه

باهم پیاده شدیم و رفتیم داخل

مامانش قبل اومدن ما خوابیده بود

پاورچین رفتیم تواتاق من

من وارد شدم محمد بعد از من اومد داخل

دراز کشید روی تخت و گفت

-...لباستوعوض کن بیا بخوابیم

نگران برگشتم سمتش و گفتم

+...مگه میخوای بمونی ؟

اینبار بین پام شدیدتر تیر کشید لبمو گاز گرفتم و

نشستم گوشه ی تخت

محمد باخم و نگران خم شد سمتم و گفت

-... چرا از سر شب هی میپیچی به خودت؟ خوبی؟

نمیخواستم محمد از حال چیزی بفهمه ولی دیگه

نمیشد تحملش کرد

سر تکون دادم نه

+...چیشده؟

-...زیر دلم تیر میکشه

دستشو روی دلم گذاشت و گفت

+...من میتونم بهت کمک کنم

کمکم کنه؟

چجوری!

این درد لعنتی مگه خوبم میشد...

محمد سکوتمو که دید بلند شد دراتاقوبست لامپم

خاموش کردو برگشت روی تخت

شروع کرد به حرف زدن و گفت

-...وقتی تواین حال هستی شاید من متوجه نشم

دراز کشید منم از پشت بغل کرد موهامو از زیر سرم

آزاد کردم و محمد ادامه داد

-...خودت بهم بگو دوس ندارم درد بکشی بخاطر

من

پشت گردنم رو بوسید

دوباره تودلم داغ شد

دستشو روی پوست تنم کشید

چرخیدم سمتش

مستقیم توچشمم زل زد و گفت

+...چی میشه که این حال بهت دست میده؟

لبمو تر کردم

نمیدونستم چی بگم

بگم هربار که لمس میکنی! یا بگم هربار بهت فکر

میکنم!.

یا هر دو

اما بجاش فقط گفتم نمیدونم

محمد تو گلو خندید گونمو بوسید واروم تو گوشم

گفت

-...میدونی ولی نمیگی...

لبمو گاز گرفتم و نگاهمو ازش گرفتم

زیر گوشم رو بوسید

صورتشو آورد جلو و لبمو نرم بوسید

توهمین مدت کم شرتم حسابی خیس شده بود

دستشو آروم وارد شرتم کرد

آه توگلویی گفتم و بی اختیار پاهامو چفت کردم

-...چقدر خیسی آرزو من هنوز هیچکاری نکردم

انگشتشو بین پام چرخوند و انگار یه موج گرم تودلم

شروع به چرخیدن کرد

فقط تونستم آه بکشم

حرکت انگشتشو تندتر کرد و خیلی زود به اوج

رسیدم

یکم که حالم بهتر شدو نفسم بالا اومد به خودم نگاه

کردم حتی یدونه از لباسام بیرون نیاورده بودم اما

ارضا شده بودم و شرتم حسابی خیس بود

محمد دستشو با دستانمال پاک کرد گوشه لبم رو

بوسیدو گفت

-...الان بهتری؟

سرمو توسینش قایم کردم و فقط سرتکون دادم

دستشو روی کمرم گذاشت و گفت

-...نمیدونی چقدر سخته که نمیتونم کامل حس

کنم وقتی انقدر خیس و آماده ای ! .

باحرفش تودلم خالی شد....من از رابطه ی کامل

@mynovelsell

@mynovelsell

میترسیدم...

@mynovelsell

@mynovelsell

محمد سرشو خم کرد نگام کردو گفت

@mynovelsell

@mynovelsell

-...چراخم کردی کوچولو؟

@mynovelsell

@mynovelsell

+...چیزی نیست همینطوری

@mynovelsell

@mynovelsell

سرتکون دادو گفت باشه

چشمام رو بستم که بخابم ولی شرتم خیس بود و

باید عوضش میکردم

نشستم روی تخت

محمد سوالی نگام کرد

رفتم سمت کشو لباسام و گفتم

...میخواهم شلوار عوض کنم

یه شرت برداشتم و رفتم سرویس

خودمو شستم و شلوارو شرتمو عوض کردم و

برگشتم تواتاق

محمد خوابش برده بود

اروم کنارش دراز کشیدم

درد زیر دلم آروم شده بود و حس بهتری داشتم

انگار واقعا بدنم نیاز داشت یه تخلیه شم

گوشیمو برداشتم و پیاممو چک کردم

میترا پیام داده بود و پرسیده بود مشاوره چطور بود

؟

منم نوشتم خوب بود همینجا ادامه میدم

طبق توصیه دکتر یه رمان توتلگرام پیدا کردم و

شروع به خواندن کردم چند خط بیشتر نخونده بودم

که خوابم برد

خیلی بهتراز شبای دیگه خوابیدم

نمیدونم اثر داستان خوندن بود یا اثر ریلکس شدن
بدنم

وقتی بیدار شدم انرژی بیشتری داشتم محمد رفته
بود و خونه غرق سکوت بود

گوشیم زنگ خورد

دستم و دراز کردم و برداشتم

محمد بود تا جواب دادم بلافاصله گفت

-...سلام آقا جونت اومد اینجا

شوکه نشستم روی تخت

+...چی میخواست؟

محمد اروم تراز من گفت

-...نگران نباش آرزو آروم باش یکم حرف زدیم

+...خب چی گفت؟

-...اومدم خونه حرف میزنیم پشت گوشی نمیشه

خدافضلی کردیم

دوباره ذهنم درگیر شد

تاشب منتظر محمد بودم که بیاد حرف بزنیم ولی

آخر شب پیام داد و گفت براش کار پیش اومده و

نمیتونه بیاد

روز بعد وقت مشاوره داشتم

محمد زنگ زد گفت هنوز درگیره و نمیتونه

بیاد دنبالم

آژانس گرفتم و خودم رفتم

منشی گفت یکم بشینم تا نوبتم شه

ده دقیقه ای طول کشید تقه ای به در زدم و وارد

شدم

دکتر محمدی بلند شد سلام کردم و نشستم

-...خب کجا بودیم قرار شد از طلاق بگی

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به حرف زدن با

تعریف کردن اتفاقی که افتاده بود انگار ذهن

خودمم آزاد میشد

ماهان با دقت به حرفام گوش میکرد

گُلوم خشک شده بود یکم اب خوردم و گفتم

-...الان پیش مامان محمد میمونم بابام اصلا به

حرفام گوش نمیکنه و گفته دیگه دختری ندارم

ماهان سر تکون دادو گفت

+...حست به محمد چیه؟ دوشش داری یا حس دین

بهش داری ؟

بدون مکث گفتم

-...دوشش دارم

ماهان تو گلو خندید

لب گزیدم و گفتم

-...توزندگیم تاحالا هیچکسو به این اندازه دوست

نداشتم بااینکه تفاوت سنیمون زیاده ولی خیلی

خوب منو میفهمه

+...الان مشکلات چیه خودت چه حسی داری؟

-...حس میکنم همه چیز انگار داره خیلی زود پیش

میره وقتی حرف از ازدواج میزنه تودلم خالی میشه

میترسم من همین الانم انگار دارم با محمد زندگی

میکنم ولی باز حرف ازدواج میشه همه چی سیاه

میشه

ماهان یکم سکوت کردو گفت

-...باهم رابطه ی جنسی هم دارید ؟

سرمو انداختم پایین

صحبت کردن با یه مرد دراین مورد واقعا سخت بود

کاش مشاور خانوم انتخاب کرده بودم

ماهان چیزی نگفت تاخودم آماده ی حرف زدن

بشم

+...داریم...ولی نه کامل

لب گزیدم و ادامه دادم

+...اون خیلی تحت فشاره ومنو اصلا مجبور به رابطه

نمیکنه

نمیدونستم دیگه چطور بگم که متوجه شه

ماهان چیزی روی کاغذ نوشت و گفت

-...خودت چی دلت نمیخواد باهاش باشی ؟

دلم نمیخواست؟

من حتی با فکر بهش همه ی بدنم داغ میشد

دلم زیرورو میشد

سرتکون دادم مشغول بازی با شالم شدم و گفتم

+...میخواد مشکل منم همینه

بهش نگاه نکردم تابتونم حرفمو کامل کنم

+...حتی وقتی دستش بهم میخوره بدون قصد بازم
من حالم خراب میشه به لمسش حساس شدم انقدر
که دلم میخواد خودمو ازش دور کنم

-...وقتی لمست میکنه چجوری میشی ؟ هرحسی

داری بهم بگو باید بدونم

چشمام رو بستم و به محمد فکر کردم

+...تو دلم داغ میشه زیر دلم تیر میکشه نفسم تند

میشه

-...خوبه پس بدنت بهش اشتیاق داره پس چرا

رابطه ی کامل ندارین؟

واقعا حرف زدن با یه مرد سخت بود انقدر خودمو از
خجالت جمع کرده بودم همه ی بدنم درد میکرد

@mynovelsell

@mynovelsell

+...من از رابطه ی کامل میترسم فقط میتونم در
حد معاشقه باهاش باشم نمیدونم چطور بگم یعنی
حتی اگه تواوج باشم و بخایم رابطه ی کامل برقرار
کنیم در لحظه بدنم قفل میشه سرد میشم و حالم
بد میشه

@mynovelsell

@mynovelsell

-...این بخاطر رابطه ای هست که باهمسر سابق
داشتی باید کم کم پیش برین نباید یهو یی ویه شبه

بخوای حلش کنی چون ممکنه بدنت واکنش خیلی
بدی نشون بده و همه چی سخت تر شه

+...چقدر طول میکشه که این وضعیت درست شه؟

-...معلوم نیست بستگی به خودت داره شاید یک

ماه شاید یکسال حتی بیشتر

هنگ به دکتر نگاه کردم

یعنی ممکنه تا یک سال این وضعیت ادامه داشته

باشع؟

-...حالا که بدنت نسبت به لمس محمد عکس

العمل خوبی داره خودتو ازش دورنکن ولی سریع

پیش نرو نرم و آروم ادامه بدین اینطوری ترس توام
کمتر میشه

وقتم تموم شده بود تشکر کردم و اومدم بیرون

گوشیمو چک کردم محمد پیام داده بود بیرونم

قدمامو تند کردم و از مطب رفتم بیرون

سوار ماشین شدم

سلام کردم

محمد گفت

...خوبی؟

+...خوبم چخبر

تو گلو خندیدو گفت

-...اگه منظورت به آقاجونت هست

صورتشو چرخوند سمتم

-...این خبر

با دیدن صورتش هینی کشیدم

ماشین رو پارک کرد بغل خیابون

انقدر شوکه بودم حتی نمیتونستم حرف بزنم

محمد خم شد سمتم دستشو جلوی صورتم تگون

داد

شونهام رو گرفت و چند بار تگونم داد

تاز شوک دراومدم

نفس گرفتم و اشکم ریخت

دستم روی صورتش کشیدم و گفتم

+...خیلی درد میکنه؟

-...نه گریه نکن اصلا درد نداره

مگه میشد گریه نکنم؟

هرروز بخاطر من یه بلا سرش میومد

کاری که باید خانوادم انجام میدادن رو محمد در

حقم کرده بود کتکم میخورد

اشکمو پاک کردم

دستای لرزونم رو بین پام گذاشتم تا یکم آروم شم
و گفتم

+...چیکارت داشت؟

-...متین حسابی آقاجونت رو پر کرده اصلا اجازه

نداد من حرف بزنم اومد یکم دادو بیداد کرد یه

بادمجونم زیر چشم من کاشت و رفت

+...بیا بریم دکتر

-...لازم نیست چیز خاصی نیست

دوباره ماشین رو روشن کردو راه افتاد

رسیدیم خونه

رفتیم داخل

نشستیم توسالن

محمد گفت

-...متین الان مثل یه گرگ زخمیه نمیتونه مستقیم

بهت ضربه بزنه و داره ذهن خانوادتو شستشو میده

+...چیکار کنم من؟ دیدی که اون دفعه رفتم بیرونم

کردن

محمد بلند شد یه چند قدم رفت و گفت

-...ننیدونم باید یه فکر درست و حسابی بکنم

لب گزیدم

تکیه دادم و چشمامو بستم

خدایا چرا تموم نمیشه؟

قرار نیست منم به آرامش برسم؟

باید هرروز با استرس از خواب پاشم؟

انگاریکی داشت تودلم چنگ میزد

چشمامو که باز کردم محمد با یه لیوان آب جلوم

بود

نگران گفت

-...یلحظه فکر کردم از حال رفتی !

توگلو خندیدم و گفتم

+...نکنه میخاستی لیوان اب رو بریزی تو صورتم

لیوان رو ازش گرفتم یکم آب خوردم

محمد نشست کنارم

به صورتش نگاه کردم...دستمو آروم روی کبودی

صورتش کشیدم صورتمو بردم جلو و گونشو بوسیدم

کمرم رو گرفت و نداشت برم عقب

صورتم تویه و جبی صورتش بود

آروم گفت

-...اینهمه کتک خوردم با یه بوس کوچولو که

درست نمیشه

تابه خودم بیام لبشو روی لبم گذاشتی

دستمو دور گردنش حلقه کردم و منم بوسیدمش

دوباره زیر دلم تیر کشید

پاهامو چفت کردم

نفس کم آوردم و ازش جدا شدم

محمد خمار نگام کردو گفت

@mynovelsell

@mynovelsell

@mynovelsell

...یک ماهه دیگه رسما زنم میشی نمیدونی چقدر

@mynovelsell

@mynovelsell

منتظر شب عروسیمونم

@mynovelsell

@mynovelsell

از فکر بهش دلم پیچید

@mynovelsell

خاطره ی خوبی از شب عروسی نداشتم

@mynovelsell

@mynovelsell

هرچقدر سعی کردم ذهنمو از متین خالی کنم

نمیشد بازم یهو بی هوا میومد تومغزم

لبخند مصنوعی زدم و چیزی نگفتم

توهمون حالت نشستم روی پاش

@mynovelsell

@mynovelsell

بینمون یکم سکوت شدو محمد گفت

@mynovelsell

@mynovelsell

-...چرا هروقت حرف از ازدواجمون میزنم اخمت

میره توهم؟

@mynovelsell

@mynovelsell

خودمو سرگرم دکمه ی پیرهنش کردم و گفتم

@mynovelsell

@mynovelsell

+...نه اشتباه میکنی

@mynovelsell

@mynovelsell

دستشو زیر چونم گذاشت سرمو بلند کرد زل

زدتوچشمام و گفت

-...راستشو بگو آرزو نظرت عوض شده؟

زل زد تو چشمام و گفت

-...راستشو بگو آرزو نظرت عوض شده؟

نفس عمیقی کشیدم

چشمام رو بستم

بالاخره که چی!

بالاخره که باید بدونه...

قبل از اینکه پشیمون شم گفتم

-...نظرم عوض نشده از اول همین بود

مکت کردم و گفتم

-...من از ازدواج مجدد میترسم

بالاخره جرعت کردم و نگاهش کردم

توچشماتش یه حس عجیبی بود

خم شد پیشونیم رو بوسیدو گفت

-...من بعد از بیشتر از ده سال کسیو پیدا کردم که

بهش حس دارم خیلی سخته تحمل دوریت ولی

تا هروقت که تو بخوای و آمادگیشو داشته باشی صبر

میکنم

لبخند از ته دلی زدم و اینبارخودم پیش قدم شدم

برای بوسیدنش

بوسمون شدیدتر شد محمد ازم جدا شدو گفت

-...دختر من گفتم تحمل میکنم ولی اگه بخوای
اینطوری ادامه بدی که همیشه

تو گلو خندیدم از روی پاش بلند شدم رفتم

تواشپزخونه

-...چیزی میخوری ؟

+...آره خیلی گرسنمه

-...پس یکم صبر کن یچیزی درست کنم بخوریم

رفتم تواتاق لباس عوض کردم و برگشتم

خبلی وقت بود غذا درست نکرده بودم

یخچال رو چک کردم وسایل رو چک کردم و

مشغول درست کردن لازانیا شدم

محمد اومد تو اشپرخونه

@mynovelsell

@mynovelsell

پشت سرم وایساد

@mynovelsell

@mynovelsell

خیلی نزدیک...

@mynovelsell

@mynovelsell

جوری که نفساش به گردنم میخورد

@mynovelsell

@mynovelsell

دستشو دور کمرم حلقه کرد و از پشت چسبید بهم

+...محمد نکن

@mynovelsell

@mynovelsell

با نیشخند گفت

-...نکردم که...فقط بغلت کردم

مایه ی لازانیا رو ریختم روش

محمد دستشو از زیر لباسم رد کرد دستش کامل رو

سینم نشست و فشار داد

@mynovelsell

@mynovelsell

@mynovelsell

نفس توسینم حبس شد

@mynovelsell

لب گزیدم و بکارم ادامه دادم

@mynovelsell

محمد باز ادامه داد

@mynovelsell

@mynovelsell

اینبار دستش نشست روی باسنم

@mynovelsell

@mynovelsell

سینی لازانیا رو برداشتم و به بهونه ی گذاشتنش

توفر ازش فاصله گرفتم

خم شدم و درجه ی فر رو تنظیم کردم

درشو بستم و همین لحظه دوباره محمد پشتم قرار
گرفت

کمرمو گرفت صاف وایسادم

@mynovelsell

@mynovelsell

چرخیدم سمتش

@mynovelsell

@mynovelsell

بهم مهلت نداد

@mynovelsell

@mynovelsell

چسبوندم به یخچال

صورتمو بین دستاش گرفت و لبمو بوسید

@mynovelsell

@mynovelsell

همه ی مقاومتش شکست

@mynovelsell

@mynovelsell

دستم بین موهایش نشست و باهایش همراهی کردم

کمرمو گرفت

چنگ زدم به باسنم

آه تو گلویی گفتم محمد بلندم کرد رفت سمت اوپن

و توهمون حال رفت سراغ گردنم

دکمه اول پیرهنمو باز کرد

ازم فاصله گرفت پیرهنمو پیهویی بیرون آورد

سینمو فشار داد و دکمه شلوارم رو باز کرد

دستشورسوند بین پام شرتمو داد کنار خیسی بین

پام رو حس کرد

پاهامو باز تر کرد

انگشتشو آروم بین پام کشید

چشمم از لذت بسته شد

انگشتشو بین پام چرخوند

@mynovelsell

@mynovelsell

@mynovelsell

@mynovelsell

آه تو گلوم با صدای باز شدن در حیاط باهم ترکیب

شد

@mynovelsell

@mynovelsell

شوکه خیره شدیم بهم

@mynovelsell

@mynovelsell

محمد سریع چنگ زد پیراهنمو داد بهم و خودش

@mynovelsell

@mynovelsell

رفت سمت در

از روی اوپن پریدم پایین

پیرهنمو پوشیدم

دکمه شلوارمو بستم

چرخیدم و همین لحظه مامان محمد اومد داخل

سلام کردیم

نگاهش بین منو محمد چرخید

سریع رفتم سراغ لازانیا

بعدم مشغول چیدن میز شدم

باهم شام خوردیم

مامان محمد بعدازشام رفت توحیات

میز رو جمع کردم

مشغول شستن ظرفا شدم

محمد کنارم وایساد و گفت

...بدموقع اومد ضدحال شد

شونه بالاانداختم و چیزی نگفتم

محمد اومد نزدیکتر

مشکوک نگاش کردم

دستشو روی کمر شلوارم گذاشت

تا به خودم پیام دستشو از کمر شلوارم رد کرد و برد

بین پام

هنوز بین پام خیس و مرطوب بود

لب گزیدم و گفتم

+...الان مامانت میاد

-...نمیاد

دستشو از شرتم رد کرد و شروع کرد به مالیدن

دستمو به سینک ظرفشویی تکیه دادم که نیفتم

حتی نمیتونستم آب رو ببندم

لب گزیدم و آهمو تو گلو خفه کردم

انقدر خیس و آماده بودم که سریع به اوج رسیدم

محمد دستشو بیرون آورد

کمکم کرد بشینم روی صندلی

آب روبست و گفت

+...یکم بشین

حالم که نرمال شد تازه فهمیدم توجه وضعیتی

اگه مامانش یهو میومد داخل چی ! .

محمد گوشه لبم رو بوسیدو گفت

-...خوشم نمیاد هیچ کاریو نصفه نیمه باقی بذارم

زیر لب گفتم مرسی

دلم میخواست ازش بپرسم خودش اذیت نمیشه؟

بدون رابطه...فقط منو ارضا میکرد بدون اینکه
چیزی ازم بخواد...

ولی روم نمیشد

اصلا نمیدونستم چطوری بیرسم

تا آخر شب دیگه چیزی نگفتم

بعد از اینکه مامانش خوابید

اومد اتاق من

لامپو خاموش کرد

کنارم دراز کشید

خجالت رو کنار گذاشتم

توتاریکی همه چی راحتتر میشد

+...محمد تواذیت نمیشی؟ بدون رابطه

محمد با تعجب نگام کرد

@mynovelsell

@mynovelsell

@mynovelsell

دستشو زیر سرش گذاشت و گفت

@mynovelsell

-...مگه میشه اذیت نشم توحی وقتی فقط کنارم

@mynovelsell

نفس میکشی هم من تحریک میشم چه برسه وقتی

@mynovelsell

@mynovelsell

که لمست میکنم

@mynovelsell

@mynovelsell

+...خب من چیکار میتونم بکنم؟

گوشه لبم رو بوسید و گفت

-...به وقتش همه کار میکنی الان بخواب

با نوازش موهام و گردنم خوابم برد

صبح با بیدار شدن محمد منم بیدار شدم

لبمو بوسید

پتو کشید روم و گفت داره میره سرکار

منم خوابیدم

ولی خیلی خوابم نبرد و زود بیدار شدم

گوشیمو برداشتم و رفتم توحیات

یکم به میترا پیام دادم

گفت میره دانشگاه

آه پراز حسرتی کشیدم و برای اولین بار از تهه قلبم
به یکی حسودیم شد

چه آرزوهایی داشتم برای خودم...

اما حالا...

درگیر چه چیزایی شده بودم....

حالم گرفته شدو حتی بااومدن محمد هم حالم بهتر
نشد

با هم رفتیم اطراف خونشون یکم قدم زدیم

ولی بازم دلم گرفته بود

محمد دوتا بستنی خرید یکیشو بهم دادو دوباره
شروع کردیم به راه رفتن

یکم که رفتیم گفت

-...حس میکنم حالت خوب نیست چیزی شده؟

میخوای حرف بزنیم ؟

ناخواسته آهی کشیدم و گفتم

+...امروز زانستم با دوستم حرف میزدم گفت میره

دانشگاه همیشه آرزو داشتم درسمو ادامه بدم و برم

دانشگاه آقاجون موافق نبود وقتی متین اومد

خاستگاریم ازش پرسیدم و گفت مشکلی با درس

خوندن من نداره ولی بعد عروسی زد زیرش و

نذاشت درس بخونم

محمد وایسادو گفت

-...برا همین حالت گرفته هست؟

بابغض سرتکون دادم

روبروم ایستاد

نگام کردو گفت

-...دوست داری ادامه تحصیل بدی ؟

انقد بغض داشتم نمیتونستم حرف بزنم فقط

سرتکون دادم یعنی آره

-...فردا میرم پیگیری میکنم که سال دیگه بتونی

بری دانشگاه خوبه؟

شوکه شدم

اصلا توقعشو نداشتم

انقدر خوشحال شدم که بی توجه به اینکه وسط

خیابونیم پریدم بغلش و اشکم ریخت

محمد کمرمو نوازش کرد توگلو خندیدو گفت

@mynovelsell

@mynovelsell

...تو خیابونیم آرزو

@mynovelsell

@mynovelsell

ازش جدا شدم اشکامو پاک کردم و گفتم

@mynovelsell

@mynovelsell

+...ببخشید

دستمو گرفت و بع مسیرمون ادامه دادیم

@mynovelsell

@mynovelsell

...دیپلم داری ؟

@mynovelsell

@mynovelsell

+...نه امتحانای آخر سال رو نتونستم بدم

سرتکون دادو گفت

-...حلش میکنم

تارسیدن به خونه در مورد ادامه تحصیل من حرف
زدیم

انقدر خوشحال بودم دلم میخواست جیغ بزنم

رسیدیم سرکوچه

سرمو چرخوندم و دیدم در خونه شلوغه

نگاهی بهم انداختیم و پاتند کردیم سمت خونه

با دیدن متین .بابام و مامانش پام شل شد و

وایسادم

نتونستم برم جلوتر

محمد جلوتر رفت و گفت

-...اینجا خبره؟

زیر چشمی به بابا نگاه کردم اونم بالاخم خیره به من
بود

تودلم به خودم پوزخند زدم

توقع داری با اشک بیاد جلو بگه برگرد خونه؟

نگاهمو ازش دزدیدم

خودش گفت دیگه دختری به اسم آرزو نداره

خودش منو از خونه بیرون کرد

حالا اومده اینجا چیکار! .

متین اومد جلو و گفت

-...اومدم دنبال زنم

محمد باخم و عصبی گفت

+...زن تو دو ماه پیش طلاق دادی نکنه یادت رفته

متین پوزخند زد و گفت

-...یادم نمیاد صیغه طلاق خونده باشیم پشیمون

شدم زنمو طلاق نمیدم

متین پوزخند زد و گفت

-...یادم نمیاد صیغه طلاق خونده باشیم پشیمون

شدم زنمو طلاق نمیدم

مات موندم

شوکه

ناراحت

ترسیده

حتی بی حسی....

منظورشو نمیفهمیدم

صیغه طلاق؟

محمد حمله کرد بهش

بابا جلوشو گرفت

مامانش اومد سمت من

پاتند کردم سمت خونه و قبل اینکه بهم برسه رفتم
داخل

نشستم روی تخت توی حیاط

دستم روی صورتم گذاشتم

دوباره شکنجهای من شروع میشع؟

هیچی تموم نشدع؟!

مگه میشع تموم نشده باشه!

من رفتم دادگاه رای صادر کرد....

خدایا من دیگه تحمل ندارم

اگه قراره دوباره برگردم به شکنجه گاهم همین الان

جونمو بگیر

صداهای اطرافمو میشنیدم

محمد داد میزد

ولی هیچکاری نمیتونستم بکنم

بی حس و بی حال بودم

بابا اومد داخل حیاط

دنبال من میگشت

رسید روبروم بازومو گرفت با داد گفت

-...بلند شو برمیگردی همونجایی ک بودی

چشمامو بهم فشار دادم

خدایا تموم شه....

من طاقتشو ندارم

محمد و متین اومدن داخل

هردوشون داغون بودن

همه بالای سر من وایساده بودن

بابا دوبارع بازومو کشید

ولی من حتی نمیتونستم یه قدم پیش برم

نمیتونستم و نمیخاستم...

محمد اومد جلووروبه بابا گفت

-...اومدین مغازه بهتون گفتم دخترتون پیش من

جاش امنه...خوشحاله...ولی میدونین چیه؟

خوشحالی دخترتون اصلا براتون مهم نیست...شما
حرف آدم روانی مثل متین رو باور کردین

متین حمله کرد به محمد

@mynovelsell

@mynovelsell

محمد هولش داد

@mynovelsell

@mynovelsell

خورد زمین

@mynovelsell

@mynovelsell

بابا رو به محمد گفت

-...دختر من هنوز بچست عقلش کامل نیست که

@mynovelsell

@mynovelsell

لخواد تصمیم بگیره برای زندگیش

@mynovelsell

@mynovelsell

+...اگه بچه بود چرا شوهرش دادین ؟

بابا با خشم به محمد خیره شدو همین لحظه صدای

آژیر ماشین پلیس اومد و تونستم نفس بگیرم

متین زیر لب فوش داد

محمد پاتند کرد سمت در

بابا کنارم نشست

بازومو فشردو گفت

-...یه کلمه جلو پلیسا بگی آرزو اینبار دیگه خودم

میکشمت

با چشمای اشکی و قلبی که هرثانیه که میگذشت

انگار داشت له میشد نگاش کردم

واقعا این مرد پدرمن بود ؟!

همه ی باباها اینطورین؟

همشون بچشونو تهدید به مرگش میکنن؟

انقدر بغض داشتم که حتی صدامم در نمیومد
بغضمو قورت دادم و حس کردم همه ی گلوم زخم
شد

انگار که یه تیغ از گلوم رد شده بود

با صدایی که از تهه چاه در میومد گفتم

...هیچوقت نمیبخشمت تواز متین هم بی رحم

تری

فکر میکردم باین حرفم حتی شده یه ذره نرم تر

میشه

اما بجاش پوزخند زدو گفت

-...مهم نیست

قلبم شکست

برای هزارمین بار از سمت بابام قلبم شکست

محمد با دوتا پلیس اومدن داخل

بابا زیر لب گفت

-...یادت نره چی گفتم

بازومو از دستش کشیدم بیرون

برگشتن توخونه ای که متین باشه فرقی برام با

مردن نداشت

اینبار اگه گیرم میاورد زندم نمیداشت

به محمد نگاه کردم

وقتی پیشش نباشم

دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم

یکی از مامورها گفت

-...همسایها شکایت کردن چخبره اینجا؟

بابا و متین و محمد باهم شروع کردن به حرف زدن

حتی منم نمیفهمیدم چی میگن!.

یکی از مامورها ساکتشون کردو روبه من گفت

+...شما بگو خانوم

نفس گرفتم

نگاهم بینشون چرخید...

حتی برای یه لحظه هم نمیتونستم به متین نگاه
کنم

@mynovelsell

@mynovelsell

دلم مبخواست بمیرم

@mynovelsell

@mynovelsell

خدایا نجاتم بده

@mynovelsell

@mynovelsell

ماموره صدام کرد

@mynovelsell

@mynovelsell

لب باز کردم حرف بزنم

نگاهم با محمد یکی شد

@mynovelsell

@mynovelsell

بغضم ده برابر شد

قلبم سنگین تر شدو نفس کشیدن برام سخت شد

چشمام سیاه شد چنگ زدم به بازوی محمد و توهوا
معلق شدم

صداهای اطرافمو میشنیدم

@mynovelsell

@mynovelsell

صدای دادوهوار محمد و خطونشون کشیدنش رو

@mynovelsell

@mynovelsell

میشنیدم

@mynovelsell

@mynovelsell

اما چرا داره داد میزنه؟

اخمام رفت توهم

@mynovelsell

@mynovelsell

انگار دنیا شروع کرد به چرخیدن و حقیقت مثل یه

@mynovelsell

@mynovelsell

پتک خورد وسط مغزم

دلم نمیخواست چشمام رو باز کنم ودوباره وسط

حیات بهوش بیام

خدایا من ازت مرگ خواستم نه بیهوشی موقت!

گلوام انقدر خشک بود که نمیتونستم حتی آب

دهنمو بکنم پایین

چشمام خسته بودن قدرت باز کردنشونو نداشتم

زیر لب گفتم آب

اصلا نمیدونستم صدام میرسه به کسی یانه

صداها ی دورم زیاد شد و تویه لحظه همه ی صداها

قطع شد

یکی سرمو بلند کردو یکم بهم اب داد

آروم گفت

-...نمیخواهی چشمتو باز کنی؟ آرزوی من

صدای محمد بود

آروم پلکای خستمو باز کردم

و بلافاصله قطره اشکی از چشمم ریخت

نگاهم رو صورت محمد چرخید

چشمای قرمز و خسته

ریش بلند و موهای شلخته

هیچوقت انقدر پریشون ندیده بودمش

تازه متوجه اطرافم شدم

تویه اتاق دیگه بودم سروم تو دستم بود

میخواستم حرف بزنم

امامحمد پیشونیم رو بوسیدو گفت

-...الان دکتر میاد چکت میکنه بعد باهم حرف

میزنیم خودتو خسته نکن

یکم بعد دکتر اوامد وبا دیدنم گفت

-...بکم دیگه بهوش نمیومدی نامزدتم بهت ملحق

میشد

لبخند تلخ و خسته ای زدم محمد پشت دستمو

بوسید

دکتر چکم کرد وگفت وضعیتم خوبه و رفت بیرون

محمد نشست کنارم دوباره لب باز کردم بپرسم
چیشده!

اما بی طاقت خم شد روم و لبموبوسید

دلتنگیو از بوسمون حس میکردم و بی اختیار اشکام

مبریخت

ازم جداشد

نگاش کردم

چشمای اونم خیس و اشکی وقرمز بود

با دیدنش تواین وضعیت انگار یکی چنگ زد به قلبم

-...تواین دوهفته داشتم میمردم آرزو

دستشو روی قلبم گذاشت و گفت

-...دیگه اینجوری منو نترسون...

شوکه لب زدم

+...دو هفته؟

محمد سرتکون دادو گفت

-...دکتر گفت شوک عصبی داشتی و اصلا معلوم

نیست کی بهوش بیای

چندتا تقه به در خورد یه پرستار اومد داخل و گفت

دکتر گفته امشب باید بمونم و فردا صبح مرخصم

تشکر کردیم محمد درو بست و نشست کنارم

با صدای خش داری گفتم

+...بقیه کجان؟

-...تا قبل بهوش اومدنت پشت در بودن حراست اومد

همشونو بیرون کرد

+...چطوری گذاشتن تو بمونی؟

@mynovelsell

@mynovelsell

-...یکی از زن داداشام اینجا کار میکنه باهاشون

@mynovelsell

@mynovelsell

صحبت کرد

سرتکون دادم و ساکت شدم

@mynovelsell

@mynovelsell

توسرم پراز سوال بود ولی میترسیدم از روبرو شدن

@mynovelsell

@mynovelsell

با واقعیت

محمد صدام کردو گفت

@mynovelsell

@mynovelsell

-...خوبی ؟ چیزی نمیخوای ؟

+...خوبم نه

دوباره خم شد روم گوشه لبمو بوسید و بوسه‌های

ریزشو تا زیر گوشم ادامه داد

سرشو توگردنم فرو کردو گفت

-...دلم برای بوی تنت تنگ شده بود

قلقلکم میومد

سرمو کج کردم و ازش جدا شدم

نفس عمیقی کشیدم

نمیتونی فرار کنی آرزو

توهمچین شانسی نداری

پس با مشکلاتت روبرو شدو وحلشون کن

فرار راهه چاره نیست

+...میشه کمکم کنی بشینم ؟

محمد تخت رو کشید بالا و کمکم کرد بشینم

همه ی تنم درد میکرد

موهامو زدم پشت گوشم و گفتم

+...حالا بگو بعد از بیهوش شدنم چیشد؟

محمد نشست کنارم روی تخت

دستشو دور شونم حلقه کرد

سرمو گذاشتم رو شونش و گفت

-...بعد از بیهوشیت اتفاق خاصی نیفتاد آوردیمت

بیمارستان بهوش نمیومدی

+...متین چی؟

-...هرروز میاد اینجا و منتظره بهوش اومدنته

+...دو هفته ی دیگه از عده ی سه ماهم مونده

چرا بعد از دادگاه نرفتیم ثبت کنیم طلاقمون رو؟

محمد کلافه منو به خودش فشردو گفت

-...نمیدومم واقعا آرزو تابیهوش اومدنت اتفاق خاصی

نیفتاد اما از فردا احتمالا زوباره همه ی اتفاق ها

شروع شه

+...فقط دوهفته فرصت داریم

-...متین فکر میکنه هیچ فیلمی دست ما نیست! .

+...چطور مگه؟

-...دیروز ک اومد گفت آرزو رو برمیگردونم توام

هیچکاری از دستت بر نمیاد اگه چیزی تودستت

بود تا الان انقدر سکوت نمیکردی

پوزخندی زدوادامه داد

+...اما حالا که خیالم از بابت تو راحت شده بهش

نشون میدم تودستم چیزی هست یانه!

رمان جدید, [AM 5:49 2021/28/9]

تاحالا هیچوقت بااین روی محمد آشنا نشده بودم

یکم ترسیدم

ولی به خودم اومدم

@mynovelsell

بسه دیگه سکوت...

محمد سرشو کج کرد دوباره گوشه ی لبم رو بوسید

و آرام گفت

-...منتظرم مرخص شی و ببرمت خونه حتی به

لحظه روهم برای حس کردن از دست نمیدم

سرمو بلند کردم

لبامون مماس هم قرار گرفت

مکث کردم

محمد زودتر از من به خودش اومد و لبمو بوسید
دستش پشت گردنم نشست و بوسمون عمیق تر
شد

@mynovelsell @mynovelsell
دستش وارد یقه لباسم شدو سینم رو فشرد

@mynovelsell @mynovelsell
آه کوتاهی گفتم

@mynovelsell @mynovelsell
لباس بیمارستان تنم بود بدون سوتین

@mynovelsell @mynovelsell
مستقیم سینم رو لمس کرد

@mynovelsell @mynovelsell
آروم و نرم بدون اینکه فشار بده

@mynovelsell @mynovelsell
دستشو دورانی دور نوک سینم چرخوند

لبمو گاز گرفتم که صدام نره بیرون

فشار آرومی به سینم آورد

دستشو بیرون آورد و گفت

-...یه مقدمه ریز بود برای رفع دلتنگی

باهمین لمس کوتاهم بین پام خیس و لزج شده بود

وقتی لمس محمد با من اینکارو میکرد خودش الان

توجه حالی بود

لبمو نرم بوسید و از روی تخت رفت پایین

دلم میخواست بهش لگم نرو

ازم فاصله بگیر

تاوقتی نزدیکی ذهنم آرومه بمون همینجا

محمد کلافه گفت

-...کاش زودتر مرخصت میکردن

+...چرا

نگاهه داغی بهم انداخت و گفت

-...چون دلم میخواد زودتر حست کنم

تودل خودمم آشوب بود

دلم میخواست بیشتر از همیشه داشته باشمش

تردید رو کنار گذاشتم و گفتم

+...برو به دکتر بگو با مسعولیت خودم مرخصم کنن

نگاهمون توهم گره خورد

نیشخندی زدو گفت

-...مطمعنی ؟

سرتکون دادم یعنی آره

از اتاق رفت بیرون نیم ساعتی طول کشید تا برگرده

رفت سراغ کمد لباسمو بیرون آوردو گفت

-...رفتم حیاطو چک کردم ببینم بابات اینا هستن

بانه

یه پرستار اومد سروم رو ازدستم بیرون کشید

کمک کرد لباس بپوشم شالمو انداخت روی سرم

محمد کمکم کرد از تخت بیام پایین و بریم بیرون

از در پستی بیمارستان خارج شدیم محمد ماشین
رو آورد سوار شدم و حرکت کردیم

تومسیر وایساد چندتا ابمیوه و سوپ و ویتامین سی
خریدو گفت

...دکتر گفت غذای سنگین نخوری منم سوپ

گرفتم برات

+...باشه مرسی

دلم میخواست زودتر برسیم خونه

حس میکردم بوی بیمارستان گرفتم

با صحبتای محمد مسیر طی شد

رسیدیم خونه ی خودش

محمد وسابلو برداشت کمکم کرد پیاده شم و باهم

بریم بالا

رفتم تواتاق و گفتم

@mynovelsell

@mynovelsell

+...من میرم یه دوش بگیرم

@mynovelsell

@mynovelsell

محمد از تواشپزخونه بلند گفت

@mynovelsell

@mynovelsell

-...باشه خیلی نمون هنوز ضعیفی غش نکنی یهو

@mynovelsell

@mynovelsell

رفتم توحمام و دیگه صداشو نشنیدم لباسامو بیرون

آوردم و آویز کردم

@mynovelsell

@mynovelsell

دوش آب روباز کردم و رفتم زیر دوش

آب که میریخت روم حس تازگی بهم میداد

دوباره ذهنم داشت میرفت سمت متین و اتفاقی
که افتاده

سرمو تکون دادم

@mynovelsell

@mynovelsell

امشب نه

@mynovelsell

حق نداری به هیچی فکر کنی

@mynovelsell

بخوای نخوای از فردا مشکلا میان سراغت پس

@mynovelsell

امشب رو خوب بگذرون

@mynovelsell

@mynovelsell

وان حمام رو پراز آب کردم

@mynovelsell

حس میکردم بدنم گرفته و احتیاج دارم تو آب گرم

@mynovelsell

بشینم

دوش رو بستم و نشستم تو آب گرم

چشمام رو بستم و وقتی باز کردم با دیدن محمد

تو حمام کنار وان شوکه هینی گفتم

خودمو بیشتر تو آب و کف قایم کردم

محمد یه لیوان آبمیوه داد بهم و گفت

-...ترسیدم فشارت بیفته بخور

+...مرسی

نگاهه داغ و پراز لذتی بهم انداخت خم شد دستشو

آورد داخل آب و سینمو تومشتش فشرد

آه توگلویی گفتم و لبمو گاز گرفتم

نرم دستشو دور نوک سینم کشید و گفت

...آبمیوتو بخور

لیوانو رسوندم به لبم و یکم ازش خوردم

دستش رفت سمت اون یکی سینم

خیسی بین پام رو حتی تواین حالت‌م حس میکردم

نوک سینمو فشار داد و اینبار آه بلندتری کشیدم

دکمه پیرهنشو باز کردو گفت

...آبمیوتو کامل بخور

بدون مکث لیوانو تا آخر خوردم

از دستم گرفت و گذاشت پایین

پیرهنشو کامل بیرون آورد اما هنوز شلوار پاش بود

دوباره نشست کنارم و اینبار دستش از سینهام اروم
رفت بین پام

دستمو به لبه ی وان گرفتم

نمیتونستم چشمام رو باز نگه دارم

لب گزیدم که صدام نره بیرون

پاهامو باز کرد

دستشو برد بین پام

انگشتشو روی واژنم کشید و یکم فشار داد داخل

بی اختیار پاهامو چفت کردم و عقب کشیدم

دستش هنوز بین پام بود

دوباره نرم انگشتشو روی واژنم بالاوپایین کرد

ریلکس شدم و شل کردم

@mynovelsell

@mynovelsell

خیلی آروم ادامه داد

@mynovelsell

@mynovelsell

دلم میخواست حرکت دستشو تندتر کنه

@mynovelsell

@mynovelsell

چنگ زدم به دستش

@mynovelsell

@mynovelsell

محمد جونی گفت و انگشتشو تندتر تکنون داد

چشمام بسته شد اهی کشیدم و رها شدم

@mynovelsell

@mynovelsell

مثل یه سقوط آزاد بود

هنوز به خودم نیومده بودم

اصلا نفهمیدم محمد کی شلوارشو بیرون آورد

اومد داخل وان

نشست پشتم

پاهشو انداختم دورم و آلت راست و آمادشو پشتم

حس کردم

رمان جدید, [AM 5:05 2021/30/9]

باحس بدنش پشتم هینی گفتم و خودمو کشیدم

جلو

دستشو انداخت دورم که جلوتر نرم پشت گردنم رو

بوسید

لاله گوشم رو مکید

دوباره ریلکس شدم و محمد اروم برم گردوند

سرجام

دوباره باحس آلتش تپش قلب گرفتم

ولی سعی کردم اروم باشم و دوباره ازش فاصله

نگیرم

سینهامو تو مشتش اروم فشار داد

سرمو چسبوندم به سینش

سرشو آورد جلو و نرم لبمو بوسید

دستش از سینم رفت بین پام

آه تو گلویی گفتم

دستشو انداخت دور کمرم و بلندم کرد

نشستم روی پاهاش و اینبار خیلی بیشتر آلتشو

حس کردم

دوباره مشغول مالیدن سینهام شدوگفت

-...آروم باش...چیزی نیست

دستمو گرفت و گذاشت روش

دستمو دورش حلقه کردم آه توگلویی گفت

منو به خودش فشرد

-...داره میترکه آرزو

نفهمیدم چی گفت!

یعنی چی میترکه؟! .

هاج و واج نگاش کردم...نیشخندی زدو گفت

-...یعنی نیاز داره به ارضا شدن

دوباره تودلم خالی شد دستمو برداشتم و سعی کردم

نفسامو آروم کنم

باسنموفشار داد و آلتشو فرستاد بین پام

دلم میخواست بگم تاهمین جا کافیه!

بسه!

حس میکردم حالم داره بد میشه ونمیتونم نفس

بکشم

چنگی به سینم زد

آلتشو فشار داد روی واژنم و نفسم رفت

محمد با دیدن من توان حال سریع عقب کشید

حتی یک سانت هم وارد نشده بود

-...خوبی؟

+...نمیدونم

شروع کرد به بوسیدن گردن و کمرم

همینطور که آلتش بین پام بود شروع کرد به

کشیدن خودش بین پام

پاهامو چفت کردو گفت

-...تکون نخور

چندبار خودشو کشید بین پام

چنگ زد به سینهام و باآه بلندی رها شد

منو کشید تو بغلش و محکم بغلم کرد

منم چشمامو بستم

آب سرد شده بود

نفسام آروم شد

محمد زیر گوشم رو بوسیدو گفت

-...عالی بود عزیزم مرسی

لبخند تلخی زدم

من حتی یه رابطه ی معمولی هم نمیتونستم باهاش
داشته باشم

هرچقدر تلاش میکردم نمیشد

لحظه ی اخر انگار که یه سطل آب یخ میریختن

روم

بلندشد منم بلند کرد و باهم رفتیم زیر دوش

زیر دوش دوباره لبمو بوسیدو گفت

-...بهتره بریم بیرون تااین بیدار نشده ادامه بدیم

دوباره از حال میری

لب گزیدم و ازش فاصله گرفتم

موهامو شستم

محمد حولشو پوشید

یه حوله هم به من دادو کمک کرد بیام بیرون

سردم شده بود

@mynovelsell

@mynovelsell

محمد گفت

@mynovelsell

@mynovelsell

...بشبن روی تخت پتو بده روت یچیز گرم بیارم

@mynovelsell

@mynovelsell

بخوری

انقدر سردم بود که بدون چون و چرا کاری که گفت

@mynovelsell

@mynovelsell

رو انجام دادم

@mynovelsell

@mynovelsell

پاهامو بغل کردم و پتو رو پیچیدم دور خودم

چنددقیقه بعد بادوتا کاسه سوپ برگشت

نشست کنارم و گفت

-...هم گرمت میکنه و هم باعث میشه ضعف نکنی

+...مرسی

خودشم اومد زیر پتو

شروع کردیم به خوردن سوپ

یکم که گذشت

دستشو از زیر پتو کشید روی پام و برد داخل سمت

بین پام

سریع پامو چفت کردم و گفتم

-...چیکار میکنی؟

بافشارش پاهام از هم فاصله گرفتن دستش رفت

بین پام

فقط حوله تنم بود بدون هیچ لباسی حتی لباس
زیرهم نداشتم

برخلاف چیزی که فکر میکردم دستشو بالای رونم
نگه داشت و بالاتر نرفت فقط چند ثانیه یبار پامو

فشار میدادونوازش میکرد

سوپ رو کامل خوردم و تازه فهمیدم چقدر گرسنم
بوده

-...لباس نداشتمی برات لباسای خودم رو گذاشتم

بلند شد لباسا رو آورد و گفت

-...بلندشو کمک کنم بپوشی

تو خودم جمع شدم و گفتم

+...خودم میپوشم

دستم گرفت و بلندم کردم

نمیدونستم چطور بگم روم همیشه جلوت لخت

وایسم

از خودم خندم گرفت

دختر تو همین نیم ساعت پیش توحمام لخت کامل

بودی جلوش

الان یادت اومده خجالت بکشی؟! .

محمد بند حولموباز کردو اجازه ی فکر بیشتر بهم

نداد

دو طرف حوله رو گرفت

نفس عمیقی کشیدم تا آرام شم

حوله رو داد عقب و سینهام مشخص شد

دستشو روی سینم کشید

لرزی به تنم افتاد

بین پام تیر کشید و نوک سینهام سیخ شد

لاله گوشم رو بوسید و گفت

...تحریک شدی

توهمون حالت دستش رفت بین پام

اما سریع ازم فاصله گرفت

حوله رو کامل بیرون آورد و بلافاصله یکی از تی
شرتاشو تنم کرد

دستمو از استینش رد کردم و به خودم نگاه کردم

تی شرت توتنم زار میزد و ازاون بدتر نوک سینهام

حسابی مشخص بود

اما دیگه نیازی به شلوار نبود تی شرتش تا زیر

باسنم بود

حوله رو برداشت و گفت

-...بیا بریم تقویت کنم لباساتم شستم اویز کردم

تافردا خشک میشن

پشت سرش رفتم توآشپزخونه

+...مرسی

نشستم روی اوپن

محمد یه لیوان داد بهم و گفت معجونه خیلی مقویه

یه لیوانم خودش برداشت و مشغول شدیم

کنارم وایساد و دستشو روی رون پام کشیدو اینبار

دستش رفت بالا و درست بین پام قرار گرفت

لباس زیر نداشتم و این کارو براش راحتتر میکرد

دست دیگش از روی لباس سینم رو چنگ زدو

گفت

-...خودت که چیزی نمیگی اما این هلوها نشون

میدن توجه حالی هستی

لب گزیدم و چیزی نگفتم

بین پام وایساد

پاهامو کشید سمت خودش

هینی گفتم و دستامو ستون کردم که نیفتم

تا به خودم بیام خم شدو زبون داغشو بین پام

کشید

دیگه صدام دست خودم نبود

باتمام وجود آه کشیدم

هیچ کنترلی روی خودم و صدام نداشتم

یه موج گرم و داغ وارد بدنم شده بود

زبونشو بین پام چرخوند

لای واژنمو با دستاش باز کرد و زبونشو عمیق روش
کشید

زودتر از همیشه با شدت بیشتری آه بلندی گفتم و
رها شدم

بی حال و بی جون تکیه دادم به دیوار کنارم محمد
دستمال آورد و بین پام رو تمیز کرد.

بغلم کردو رفتم توسالن و نشست روی مبل

توهمون حالت سرمو گذاشتم روی سینش

روی موهام رو بوسیدو گفت

-...خوب بود ؟

باخجالت سرمو توسینش قایم کردم و فقط خندیدم

-...سکوت نشانه رضایت است دیگه

نالیدم محمد

تو گلو خندیدو چیزی نگفت

دوباره بلند شدو برام ابمیوه آوردو خوردم

همونجوری که تو بغلش بودم چشمام سنگین شد و

خوابم برد

اصلا نفهمیدم چطوری رفتم تواتاق وقتی بیدار شدم
توتخت بودم هنوز هوا تاریک بود محمد از پشت
بغلم کرده بود و خوابیده بود

@mynovelsell منم دوباره چشمام رو بستم و خوابیدم

@mynovelsell تو خواب و بیداری سنگینی نگاهی رو روی خودم
حس کردم

@mynovelsell چشمام رو اروم باز کردو با محمد روبرو شدم

@mynovelsell چشمم رو بوسید و گفت

@mynovelsell -...صبح بخیر خوبی؟

با صدای گرفته ای جواب دادم

از روی تخت بلند شد گوشیشو برداشت وچک کرد
یهو اخماش رفت توهم و گفت

-...باید به زندگی واقعیمون برگردیم همین الان

اولین خبر به دستم رسید

از روی تخت بلند شد گوشیشو برداشت وچک کرد
یهو اخماش رفت توهم و گفت

-...باید به زندگی واقعیمون برگردیم همین الان

اولین خبر به دستم رسید

هنوز خمار خواب بودم پتورو پیچیدم دورم نشستم
روی تخت و گفتم

+...چیشده؟

-...رفتن بیمارستان دیدن نیستی و دارن همه جارو
دنبالت میگردن

دوباره دراز کشیدم روی تخت

@mynovelsell

@mynovelsell

محمد مکثی کردوگفت

@mynovelsell

@mynovelsell

-...اولین جایی که میان اینجاست شاید تالانم

@mynovelsell

@mynovelsell

رسیده باشن

خیز برداشت سمتم و گفت

@mynovelsell

@mynovelsell

+...تانرسیدن باید بریم بیرون

@mynovelsell

@mynovelsell

محمد لباسمو سریع جمع کردو آورد هردو لباس

پوشیدیم وسایلمون رو برداشتیم و زدیم بیرون

پاهام هنوز بخاطر دوهفته بی تحرکی ضعیف بود

آسانسور داشت میومد بالا

محمد اروم گفت

...بیاز پله بریم

بالینکه برام راه رفتن سخت بود ولی قبول کردم

یه پاگرد رفتیم پایین

اسانسور دقیقا تو طبقه ی خونه ی محمد وایساد

وبلافاصله صدای بابا که داشت با گوشی حرف میزد

پیچید تو ساختمون

شوکه به محمد خیره شدم

نفهمیدم چطور خودمونو رسوندیم پایین محمد

جلوتر رفت و پارکینگ رو چک کرد

منم پشت سرش رفتم سوار ماشین شدیم و با

سرعت نور از ساختمون خارج شدیم

یکم که دور شدیم تازه تونستم یه نفس راحت

@mynovelsell

@mynovelsell

بکشم

کمتر از ده روز وقت داشتم و مغزم اصلا کار نمیکرد

محمد دستم رو گرفت لبخند ارومی بهم زدو گفت

@mynovelsell

@mynovelsell

-...به چی فکر میکنی؟

@mynovelsell

@mynovelsell

با یه نیشختد رو لبم گفتم

+...به مشکلام که یکی و دوتانیستن باید لیست

@mynovelsell

@mynovelsell

بگیرم ازشون

-...بریم یه صبحونه بخوریم بعدش میشینیم باهم یه

فکری میکنیم

اصلا اشتها نداشتم اما به اصرار محمد رفتیم و

صبحونه خوردیم

روی تختی که حالت سنتی داشت نشستیم

محمد شونمو بغل کرد منم مخالفتی نکردم و

خودمو تو بغلش جمع کردم

چندتا دختر تخت رو بروییمون نشسته بودن و هراز

چند دقیقه یکبار برمیگشتن و به ما نگاه میکردن

ناخوداگاه اخم کردم و خودمو بیشتر تو بغل محمد

جمع کردم

بااین حرکت‌م محمد اروم خندید سرمو بوسید و
گفت

...میخوای بریم؟

لب زدم اوهوم

کمکم کرد از تخت بیام پایین

از کنار دخترا که رد شدیم بهشون اخم کردم و

دستمو دور بازوی محمد حلقه کردم

سوار ماشین شدیم یکم که رفتیم گفتم

+...حالا کجا بریم نمیشه که کل روز رو توخیابونا

دور بزنیم

-...میریم خونه ی یکی از دوستانم چندروزی اونجا
میمونیم تا حال متین رو جا بیاریم

@mynovelsell

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت

@mynovelsell

-...چشماتو ببند صندلیو بخابون دراز بکش رسیدیم

صدات میکنم

@mynovelsell

@mynovelsell

از خدام بود یکم بخوابم بدنم ضعیف بود و زود

@mynovelsell

@mynovelsell

خسته میشدم

@mynovelsell

@mynovelsell

هومی گفتم

صندلیو خوابوندم و روبه محمد دراز کشیدم

یه دستش به فرمون بودویه دستش لبه ی پنجره و
حسابی توافکارش غرق شده بود

روی ساعد دست راستش جای یه خراشیدگی

عمیق بود که تا الان متوجهش نشده بودم

کم کم چشمام گرم شد و خوابم برد

تو خواب و بیداری حس کردم یکی بغلم کرد

به سختی چشمام رو باز کردم

چندبار پلک زدم تا دیدم واضح شه

توبغل محمد بودم و داشت میرفت سمت یه خونه

سریع گفتم

+...بیدارم بذارم پایین

جدی وباخمی که اکثر اوقات وسط ابروهاش بود
گفت

@mynovelsell

@mynovelsell

-...من راحتم توام جات خوبه

@mynovelsell

@mynovelsell

رفتیم داخل و گذاشتم روی مبل

@mynovelsell

@mynovelsell

بوس سریعی روی لبم زدو ایستاد

@mynovelsell

@mynovelsell

منم سریع نشستم و گفتم

+...کسی اینجا نیست؟

@mynovelsell

@mynovelsell

-...دوستم سرکاره شب میادش

بدون منظور گفتم

+...هووووم خوبه

محمد خم شد روم مجبور شدم سرمو بکشم عقب و

باشیطنت گفت

-...چی خوبه؟

+...منظورم این بود که...

حرفم با نشستن لبای محمد رو لبام نصفه موند

چنگ زد توموهام و توهمون حالت اومد روم

دستش رفت زیر تیشترتم و چنگ زد به سینم

آه توگلویی گفتم

دستشو از کاپ سوتینم رد کرد

لب گزیدم

و باصدای زنگ گوشیش از جا پریدیم

محمد کلافه نفسشو بیرون دادو بدون اینکه جابجا

شه جواب داد

توهمون وضعیت یقه ی لباسمو کشید پایین و یکی

از سینهام کامل افتاد بیرون

نوک سینم رو کشیدو بی اخنیا آه کوتاهی گفتم

سریع حرفشو خلاصه کرد گوشيو قطع کردانداخت

روی میز و تویه حرکت لباسمو بیرون آورد

دوباره اومد روم و قفل سوتینم رو از پشت باز کرد

سرمو عقب بردم و گفتم

-...دوستت یهو نرسه

تو گلو خندید سوتینم رو کامل بیرون آورد چنگی به

سینم زدو گفت

+...اگه تنها مشکل توان اومدن دوستمه میتونم

تضمین کنم که نمیاد

خم شد زبونشو روی رگ گردنم کشیدوبعد مکید

همون مقاومت نصفه و نیمه ای هم ک داشتم پودر

شد

خودشو بهم فشرد و آلت تحریک شدش رو حس

کردم

دوباره بی اختیار ضربان قلبم بالا رفت و حس تهوع
اومد سراغم

دستامو مشت کردم که محمد رو پس زنم

@mynovelsell

@mynovelsell

چشمامو بستم

@mynovelsell

@mynovelsell

هیچی نیست

@mynovelsell

@mynovelsell

ما دیشبم باهم بودیم !

@mynovelsell

@mynovelsell

چیزی برای ترس و درد وجود نداره

یکم آروم تر شدم و با گازی که محمد از بالای

@mynovelsell

@mynovelsell

سینم گرفت آخم بلند شد

سرشو بلند کرد با چشمای خمار و مژهای بلندش

نگام کرد

چنگی تومو هام زدو گفت

...حواست فقط به من باشه آرزو

دوباره لبامو شکار کرد

چشمامو بستم و فقط به لبای محمد تمرکز کردم

دلم نمیخاست هیچی حس بینمون رو خراب کنه

دستشو از شلوارم رد کرد رسوند بین پام

با تماس دستش بابدنم آه عمیقی گفتم و داغ شدم

یکم بین پام رو مالید و حسابی خیس شدم اما به

اورگاسم نرسیدم

بلند شد شلوارو شرتم رو کامل بیرون آورد

خودشم لباساشو بیرون آورد ودوباره خیمه زد روم

باهر برخورد آلتش به بدنم انگار برق ۲۲۰ولت بهم

وصل میشد

لبمو بوسید

گازی از سینم گرفت زبونشو روی شکمم کشیدو

رفت پایین

پاهامو باز کردو مک عمیقی بین پام زد

جیغ کوتاهی زدم و صداش کردم

جونی گفت و ادامه داد

انقدر عمیق بود که کمتر از یک دقیقه به اورگاسم

رسیدم

اومد روم لالغ گوشم رو بوسیدو گفت حالا نوبت
منه!

با ترس هینی گفتم و نیم خیز شدم

اما محمد گفت پاهاتو چفت کن و محکم نگه دار

ریلکس شدم و کاریو که خاست انجام دادم

یلحظه فکر کردم میخاد آلتشو بفرسته داخل و از

تهه دلم ترسیدم

لرزی به تنم افتاد

محمد آلتشو بین پام کشید و چند لحظه بعد

خودشو روی شکمم خالی کرد

سرشو بلند کرد

بوسه ای رو لبم کاشت و گفت

-...میدونی چند ساله این هیجان هارو تجربه

نکردم؟ ولی باتو هر لحظه یه اتفاق جدید برام میفته

تو گلو خندیدم و گفتم

+...بعلاوه ی دردسرهای جدید

چندتا دستمال آوردو بین پام و شکمم رو تمیز کرد

نشستم روی مبل و مشغول لباس پوشیدن شدم

ذهنم درگیر شد

ترسی که تو یلحظه اومد سراغم اصلا چیزی نبود که

ازش چشم پوشی کنم!

نمیشد که همیشه بخواد خودشو بماله بهم و
ارضاشه !

احتیاج داشتم دوباره برم مشاور! .

ولی بین اتفاقات اخیر کمترین چیزی که میتونستم

براش وقت بذارم مشاور و راه حل برای رابطه بود!

تودلم به خودم یه دهن کجی کردم

آره کمترین وقتت برای حل رابطست ولی بیست و

چهاری داری انجامش میدی !

لباسامو کامل پوشیدم

محمد هم لباساشو پوشید

رفت تواشپزخونه و بایه لیوان اب پرتقال برگشت داد
بهم و گفت

-...یخچالش پره هرچیزی خاستی میتونی برداری

@mynovelsell

@mynovelsell

تعارف نکن

@mynovelsell

@mynovelsell

+...باشه مرسی

-...یه چند ساعتی باید تنهات بذارم یسری کارا

@mynovelsell

@mynovelsell

هست که باید انجام بدم و زودتر پرونده ی طلاق

@mynovelsell

@mynovelsell

رو ببندیم وقت زیادی نمونده

دوباره استرس گرفتم و دل پیچه گرفتم خم شدم

@mynovelsell

@mynovelsell

دستم روی دلم گذاشتم و فشار دادم توهمین

حالت گفتم

+...اگه حل نشه چی ؟

نفسشو کلافه داد بیرون

انگار خودشم از حرفی که میزد مطمئن نبود

پیشونیم رو بوسیدو گفت

-...حل میشه حلش میکنیم من دیگه برم

براش دست تکون دادم ولی نا نداشتم باهانش تا دم

در برم

هنوز ضعیف بودم و این رابطه های پشت هم بیشتر

انرژیمو میگرفت

آب پرتقالم رو کامل خوردم و مشغول بررسی خونه

شدم

دوبلکس بود اشپزخونه و یه اتاق خواب پایین داشت

سرویس بهداشتی و دوتا اتاقم بالا بود

در کل خونه ی مرتبی بود

امانگار یچیزی کم داشت

سرد بود

انگار که هیچوقت هیچ زنی تواین خونه نبوده

اتاق پایین برای دوستش بود

یکی از اتاق های بالا رو انتخاب کردم و وسایلمون

رو بردم اونجا

دراز کشیدم روی تخت و خیلی زود خوابم برد

با گرمی دستی روی کمرم چشمام رو باز کردم

چرخیدم و با محمد روبرو شدم

با صدای گرفته ای سلام کردم

اخم مصنوعی کردو گفت

...چند ساعته خوابی؟

+...ساعت چنده؟

-...هفته عصر

شوکه نشستم روی تخت

+...بعداز رفتنت خوابم برد اینجا اصلا نفهمیدم زمان

چطوری گذشت

-...ناهارم نخوردی شماره ی یه رستوران برات
فرستادم روی گوشیت که ازاونجا سفارش بدی

خندیدم از روی تخت بلند شدم و گفتم

+...گوشیم کجاست اصلا؟

وارد سرویس شدم صورتم رو آب زدم و اومدم

بیرون رفتم پایین واقعا داشتم ضعف میرفتم از
گشنگی

-...چی میخوری سفارش بدم؟

+...کوبیده خیلی گرسنه ام

محمد غذا سفارش داد منم میز رو چیدم که وقتی
غذا اومد معطل نشیم

محمد اومد تواسپیزخونه نشست روی صندلی

دستمو گرفت

نشستم روی پاهاش

گوشه ی لبم رو بوسیدوگفت

-...اولین قدم رو برداشتم

+...چیکار کردی؟

-...یه تیکه از فیلمی که از متین زاشتیم رو فرستادم

روی گوشیش

قلبم داشت از سینم کنده میشد

برعکس محمد که مطمئن بود بااین روش متین

میکشه عقب

من میترسیدم دیوونه شه بزنه به سرش و دیگه
براش پخش شدن این فیلم مهم نباشه

لج کنه وراضی نشه

باصدای لرزونی گفتم

+...خب چی گفت؟

گوشیش رو از جیبش بیرون آورد

گذاشت روی میزو گفت

-...گوشیم رو پوکونده انقدر که زنگ زده ولی فعلا

جوابشو نمیدم

دستشو روی سینم گذاشت چند لحظه مکث کردو
گفت

-...قلبت خیلی تند میزنه میترسی؟

سرمو روی شونش گذاشتم و گفتم

+...کاش زودتر بشه یک ساله دیگه همه ی این

جریانات تموم شده باشه

هرچقدر سعی میکردم قوی باشم فرار نکنم و

مشکلامو حل کنم ولی یه جایی کم میاوردم

ترس و وحشت مثل یه غده راه گلومو میبست و

استرس کل وجودم رو میگرفت و این مواقع دلم

میخواست یه گوشه بشینم و فقط منتظر گذر زمان

بشم

انقدر محو بشم که همه فراموشم کنن

چشمام رو میبستم و برای چند لحظه تودنیای

خیالی خودم قائم میشدم

ولی همه ی اینا فقط برای چند دقیقه بود با باز
شدن چشمام دوباره برمیگشتم به زندگی واقعی....

پیک غدامون رو آورد محمد رفت دم در منم سرمو

گذاشتم روی میز

هم ضعف داشت و هم استرس حسابی دست و

پاهام یخ و بی حس شده بودن

محمد غذاها رو چید روی میز

اشتهام رفته بود ولی مطمئن بودم اگع چیزی

نخورم دوباره بیهوش میشم

با نوشابه و ترشی به هرسختی بود غدامو کامل

خوردم

رفتیم توسالن و گفتم

+...دوستت نمیداد ؟

-...امشب نمیداد توبیمارستان شیفته

گوشیش زنگ خورد بی اختیار نگاهم روی صفحه

گوشی قفل شد و با دیدن اسم متین روی صفحه

دلم از استرس پیچید

محمدصبر کرد تماس خودش قطع شه و گوشیشو
خاموش کرد

منو کشید تو بغلش و گفت

@mynovelsell

@mynovelsell

...اینطوری بهتره

@mynovelsell

@mynovelsell

توهمون حالت دستشو روی پوست شکم و کمرم

@mynovelsell

@mynovelsell

حرکت داد برد بالا و فشاری به سینم آورد

از استرس متین و واکنشش داشتم دیوونه میشدم

@mynovelsell

@mynovelsell

تعلل رو کنار گذاشتم

@mynovelsell

@mynovelsell

چرخیدم سمت محمد

اروم لبش روبوسیدم و گفتم

+...میشه کاری کنی که نتونم به هیچی فکر کنم؟

محمد بابروهایی بالا رفته نیشخندی زدو بدون مکث
لبامو شکار کرد

محمد بابروهایی بالا رفته نیشخندی زدو بدون مکث
لبامو شکار کرد

لباسامون توچند لحظه محو شد

شکم و کمرمو دست کشید سینهام رو تومشتش
فشرد و زیر گلومو مکید

آهم بلند شد

پاهامو کشید سمت خودش

پامو تودلم جمع کرد

واژنم رو باز کردومکید

دیگه صدای آه و نالم دست خودم نبود

زیر لب صداش کردم وچنگی زدم به موهایش و

سرشو به خودم فشردم

انقدر بین پام رو خورد که دیگه صدای جیغم

بلندشده ورها شدم

بی حال و خسته دراز کشیدم

محمد اومد روم پاهامو بهم فشرد

خودشو بین پام کشید و اونم ارضا شد

انقدر خسته بودم که دیگه فرصتی برای فکر کردن

به هیچی پیدا نکردم

همونجا خوابم برد

وقتی بیدار شدم هوا هنوز تاریک بود

روی تخت بودم و محمد کنارم خواب بود

خودمو تو بغلش جمع کردم و دوباره خوابیدم

تو خواب غلت خوردم و با حس سردی کنارم چشمام

رو باز کردم

هوا روشن شده بود و محمد کنارم نبود

خابالو نشستم روی تخت

گوشیمو برداشتم و بهش زنگ زدم ولی هنوز

خاموش بود

دیشب حسابی خسته شده بودم و همه ی بدنم

کوفته بود

محمد واقعا کاری کرد که از خستگی به هیچی

نتونستم فکر کنم و بیهوش شدم

توانیه به خودم نگاه کردم

بالای سینم کبود شده بود

در اتاق باز شد

نیمه لخت بودم

ترسیدم هینی گفتم و پتو رو کشیدم بالا

محمد گفت

-...منم آرزو نترس

پتو رو دادم پایین و گفتم

+...فکر نمیکردم کسی خونه باشه

-...برات صبحانه آماده کردم بخور منم باید برم

+...کسی خونه نیست؟

-...نه راحت باش

گونمو بوسید خدافظی کردو رفت

چندتا لقمه صبحانه خوردم و رفتم پایین

حوصلم سررفته بود

گوشیمو برداشتم و برای میترا نوشتم

+...سلام خوبی چخبر؟

انتظار نداشتم زود جواب بده ولی زود جواب داد و
نوشت

-...کجا بودی دختر؟ چرا هرچی زنگ میزددم جواب
ندادی

براش نوشتم

+...طولانیه دیدمت بهت میگم

-...عصر بیا ببینمت

براش نوشتم فعلا نمیتونم بهت خبر میدم

گوشیو گذاشتم و رفتم یخچال رو چک کردم

دوتا بسته مرغ گذاشتم بیرون

برنج خیس دادم که ناهار درست کنم

برگشتم توسالن گوشو برگشتم

دیدم میترا دوباره پیام داده و نوشته

-...دیشب متین اومده در خونمون شماره ی تورو

میخواست

یلحظه انگار قلبم از تپش افتاد

نفسام تندترشد

دستم پیش نمیرفت که بپرسم چه اتفاقی افتاده ؟

اصلا چی بهش گفته؟ آدرس میترا رو از کجا پیدا

کرده؟

خیره به صفحه ی گوشی بودم

همین لحظه زنگ خورد

یه شماره ی ناشناس بود

انقدر به صفحه ی گوشی خیره موندم تا قطع شد

اما بلافاصلع دوباره زنگ خورد

با دستای لرزون جواب دادم و گوشیدو گذاشتم روی

گوشم

منتظر شنیدن صدای متین بودم

یا حتی بابا

اما وقتی صدای محمد خورد به گوشم تازه به خودم

اومدم و اروم تر شدم

نفسمو رها کردم و گفتم

-...این شماره ی کیه؟

محمد گفت

+...شماره ی خودمه نمیشد بی خبر بمونم اون یکی

هم خاموشه خط جدید خریدم

-...آها

مکت کردو گفت

+...چرا صدات میلرزه؟ چیزی شده؟

بین گفتن و نگفتن مردد بودم

فعلا که کسی روی گوشیم زنگ نزده بود

ولی تردید رو کنار گذاشتم و گفتم

+...میترا زنگ زدو گفت متین دیشب رفته سراغش

و دنبال شماره ی من بوده

مکت کرد صدای نفساش رو میشنیدم

@mynovelsell

@mynovelsell

چند لحظه بعد گفت

@mynovelsell

@mynovelsell

-...بجز من اگه کس دیگه ای بهت زنگ زد اصلا

جواب نده

@mynovelsell

@mynovelsell

+...باش

@mynovelsell

@mynovelsell

اینبار با لحن ارومتری گفت

@mynovelsell

@mynovelsell

-...برات معجون درست کردم بردار بخور تقویت شی

+...مرسی

-...من برم دیگه فعلا

گوشیو که قطع کردم تازه یادم افتاد اصلا در مورد
متن ازش نپرسیدم

بیخیالش شدم و خودمو تا عصر سرگرم کردم

هر از چند دقیقه یک بارگوشیم رو چک میکردم و

دلهره میومد سراغم ولی هیچ شماره ی ناشناسی

بههم زنگ و پیام نزد

نزدیکای غروب در محمد اومد خونه

سلام کرد و روی کاناپه دراز کشید

کنارش نشستم دستمو بین موهایش کشیدم وگفتم

+...خوبی ؟

-...بدنیستم توخوبی

+...مرسی

گوشیش رو بیرون آوردوگفت

-...دیگه وقتشه گوشيو روشن کنم و جواب متين رو

بدم

از استرس دسته ی کاناپه رو فشردم

گوشيو روشن کرد و گذاشت روی ميز

چند لحظه بيشتري نگذاشته بود

که سيليل پيام ها و تماس ها اومد روی گوشي

محمد گوشيو برداشت ک پيام هارو چک کنه

همين لحظه گوشيش زنگ خورد

+...متینه؟

-...آره

گوشی رو گذاشت رو حالت اسپیکر و جواب داد

صدای داد و بیداد متین پیچید توخونه

داد میزدو فحش میداد

یخ کرده بودم حس میکردم هر لحظه امکان داره

دوباره بیهوش شم

ولی دیگه وقتی نمونده بود باید مقاومت میکردم

محمد گوشو برداشت و فقط گفت

-...هرچی لایق خودت هست رو به من نسبت نده

.....حالا فهمیدی خالی بندی نیست؟یا همین امروز

فردا میری طلاقو نهایی میکنی یافیلمت ارسال
میشع روی تمام گوشی های اقوام و اشناهاتون

متین انقدر داد میزد که اصلا متوجه نمیشدم چی
میگه!.

همش ازاین میترسیدم که قید همه چیزرو بزنه و با
محمد لج کنه

متین هنوز داشت داد میزد محمد گوششو قطع

کردو براش نوشت

-...یا فردا میای به آدرسی که برات میفرستم یا
فیلمت همه جا پخش میشع اولین نفرم برای بابات
میفرستم

پشت بندش هم آدرس رو فرستاد و دوباره گوشیه
خاموش کرد

انداختش روی میزو نگام کرد

@mynovelsell

@mynovelsell

بادیدنم تواین وضعیت

@mynovelsell

@mynovelsell

رنگ و روی پریده و ترسیده باخم بغلم کردو گفت

@mynovelsell

@mynovelsell

-...قول دادم نذارم برگردی پس نترس

@mynovelsell

@mynovelsell

سرمو توسینش قایم کردم و سعی کردم ارومتر شم

@mynovelsell

@mynovelsell

محمد سرمو بلند کرد

باشیطنت نگام کردو گفت

-...این قضیه رو دیگه تموم شده بودن و بهش فکر

نکن

گوشه لبم رو بوسیدو گفت

-...بیاینجا امشب یه تشویقی ویژه باید به من بدی

گوشه لبم رو بوسیدو گفت

-...بیاینجا امشب یه تشویقی ویژه باید به من بدی

حس میکردم اصلا امادگی رابطه رو ندارم

خواستم بگم امشب نه

اما محمد دستشو بدون مقدمه وارد شلوارم کردو

بجای نه گفتن صدای اه و نالم پیچید توخونه

دست دیگشو روی سینم کشید و فشار داد

ذهنم خالی شد و بین پام داغ شد

توهمون حالت یکم ادامه داد حسابی که داغ شدم

دستشو بیرون آوردو گفت

...امشب یه چیز جدید رو میخام امتحان کنیم

ذهنم بجز رابطع ی کامل سمت هیچی نمیرفت

من توهمون حالت خشک شده بودم ولی محمد

شلوارشو بیرون آورد اشاره زد بشینم جلوش

کاری که خواست رو انجام دادم

کش موهام رو باز کرد

دستشو دور موهام حلقه کردو سرمو فشار داد و برد
بین پاش

دهنمو باز کردم و آلتشو بردم داخل دهنم

محمد باصدای تو گلویی گفت

...دندوناتوبا لب ت بیوشون

همینکارو کردم و خودش سرمو بیشتر فشار داد

چندبار اوق زدم تا عادت کردم به خوردنش

یکم توهمین حالت ادامه دادم محمد آه بلندی

گفت
سرمو بلند کردو ارضا شد

چندتا برگ دستمال برداشت خودش رو تمیز کرد و
گفت

-...فعلا باید از ایشن های دیگه استفاده کنیم تا

@mynovelsell

@mynovelsell

توریلکس شی

نمیدونم چرا باهمین حرفش یکم اروم تر شدم

ازاینکه محمد فعلا عجله ای نداشت حالم بهتر شد

@mynovelsell

@mynovelsell

لباساشو پوشید کنارم نشست و گفت

@mynovelsell

@mynovelsell

-...اذیت شدی ؟

نمیدونستم چی بگم که حس پررو بودن نسبت ب

@mynovelsell

@mynovelsell

من بهش دست نده

برای همین فقط سرتکون دادم بلند شدم و گفتم

+...خوبم

وارد سرویس شدم دهنمو شستم مسواک زدم و

برگشتم

@mynovelsell

@mynovelsell

محمد تواشیزخونه بود

@mynovelsell

@mynovelsell

نگام کردو گفت

@mynovelsell

@mynovelsell

-...آماده شوبریم باهم بیرون یکم دور بزنیم

@mynovelsell

@mynovelsell

همونجا وایسادم

اصلا حوصله ی بیرون رفتن رو نداشتم

@mynovelsell

@mynovelsell

برای همین گفتم

+...حوصلم نمیشه توماشین ک میشینم سرگیجه

میگیرم

-...باشه پس من یچیزی آماده میکنم باهم بخورم

نشستم روی یکی از کابینت هاو گفتم

+...اول برو گوشیتو چک کن بین متین چی گفته

شونه بالا انداخت وگفت

-...مگه میتونه جز قبول کردن چیزدیگه ای هم

بگه؟

مشغول آماده کردن شام شدوگوشیشو چک نکرد

ولی من همه ی فکرو ذهنم پیش گوشیش بود که

بینم متین چی گفته

یکم که گذشت گفتم

-...اگه میخوای بدونی خودت برو گوشیمو چک کن

نفسمو کلافه بیرون دادم

اگه میتونستم خب صد دفعه تا الان چک کرده بودم

مشکل اینجا بود که نمیتونستم از شدت استرس و

تپش قلب خودم مستقیم پیامشو بخونم

زیر لب گفتم ولش کن

محمد خیلی اروم و ریلکس مشغول غذا درست

کردن و حرف زدن بود

یلحظه برگشتم بع گوشیش نگاه کردم

صفحش خاموش روشن شدو یه پیامک

اومدوروصفحش

یکم دور بودم و نمیتونستم متن پیام رو بخونم

از حرفای محمد هم هیچی نمیفهمیدم

بالاخره ترس رو کنار گذاشتم و قبل ازاینکه

پشیمون شم با قدمای بلند و تند رفتم سراع

گوشیش

رمزش روزدم و وارد پیامکا شدم

چندتای اولی از بانک و تبلیغات بود و سومین پیام

شماره ی متین بود

بازش کردم

مطمعن بودم قلبم هر لحظه امکان داره از سینم بزنه

بیرون

چشمامو بستم و زیر لب گفتم

"...خدایا قبول کردع باشع و همه چی درست شه "

چشمام رو باز کردم و اینبار مستقیم به متن پیام

نگاه کردم

@mynovelsell

@mynovelsell

با خوندن متن پیام بی اختیار ابرو هام بالا پرید

توقع همه نوع جوابی داشتم جزاینی که الان

@mynovelsell

@mynovelsell

فرستاده

@mynovelsell

@mynovelsell

سرمو بلند کردم

با محمد چشم تو چشم شدم با تکون سر پرسید

@mynovelsell

@mynovelsell

چیگفته؟

همچنان هنگ بودم

اروم گفتم

+...بهتره خودت بیای جوابشو بخونی

اروم گفتم

+...بهتره خودت بیای جوابشو بخونی

محمد از اشپزخونه اومد بیرون

گوشیو از دستم گرفت و اونم با خوندن متن پیام

مثل من هنگ کرد

نمیدونستم چی بگم واقعا

هرچی بیشتر میگذشت بیشتر پی میبردم که متین

اصلا روان سالمی نداره و خودشم نمیفهمه داره

چیکار میکنه! .

نشستم روی مبل

حتی اگه محمد قبول میکرد هم من حاضر نمیشدم
بخاطرم بخواد همچین کاری کنه

@mynovelsell

@mynovelsell

محمد نشست روبروم

@mynovelsell

@mynovelsell

سوالی نگاش کردم و گفتم

@mynovelsell

@mynovelsell

+...اونکه به مال و اموال تو نیازی نداره خودش و
باباش انقددارن که تاهفت نسل بعدشون تامین باشه

@mynovelsell

@mynovelsell

چراهمچین خواسته ای کرده؟ چرا خواسته مغارتو

@mynovelsell

@mynovelsell

بزنی بنامش؟

برعکسه من محمد اروم بود

باهمون آرامش گفت

+...اصل قضیه همینجاست متین احتیاجی به داراییه

من نداره ولی میدونه که اگه من مغازه رو از دست

بدم خیلی دستم خالی میشه

@mynovelsell

@mynovelsell

با پوزخند ادامه داد

+...فکر میکنه من فقط همون یه مغازه رو دارم

@mynovelsell

@mynovelsell

نگام کردو ادامه داد

+...من الان سه تا مغازه ی دیگه جز اون دارم حتی

@mynovelsell

@mynovelsell

اگه اونم از دست بدم چیزی تو زندگیم تغییر نمیکنه

@mynovelsell

@mynovelsell

ولی متین ازاین موضوع خبر نداره میخواد با اینکار

منوبتر سونه احمق

-...حالا میخوای چی بهش بگی ؟

+...من به کسی باج نمیدم اون دست من نقطه

ضعف داره هنوز یه هفته فرصت داریم انگار جدی

تر باید باهاش حرف زد

اومد جلو پامو نوازش کرد و گفت

-...من حاضرم بخاطر تو از داراییم بگذرم ولی

نمیخوام زیر بار حرف زور بریم

برگشت تواسپز خونه

منم سعی کردم اروم باشم

این که یه شرطو شروطی گذاشته خیلی بهتراز اینه

که یه کاره کلا چیزو قبول نکنه

حتی یدر صدم نمیتونستم به برگشت توان زندگی
فکر کنم

مرگو ترجیح میدادم

@mynovelsell

@mynovelsell

@mynovelsell

محمد گفت شام امادست

@mynovelsell

@mynovelsell

باهم شام خوردیم

برگشتیم بالا و خوابیدیم

@mynovelsell

@mynovelsell

صبح طبق معمول وقتی بیدار شدم محمد نبود

@mynovelsell

@mynovelsell

فقط یه پیام داده بود که صبحانه برام آماده کرده

تاظهر به هرروشی بود خودمو سرگرم کردم ولی

دیگ حسابی حوصلم سررفته بود

دایره ی ادمای اطرافم کم بودو این چند وقت
همونم محدود تر شده بود و حسابی کلافه بودم

محمد عصر زنگ زدو گفت اماده شم میاددنبالم منم
استقبال کردم

یه دوش گرفتم لباس پوشیدم محمد رسید سوار
شدم و حرکت کردیم
داشتیم حرف میزدیم

بحث کشیده شد به خانواده

محمد گفت پدرشو خیلی وقته ازدست داده و مرد
مهربون و خوبی بوده

منم با خنده ی تلخی گفتم

+...آره پدر منم خیلی مهربونه در حدی ک الان
بجای طرفداری از من طرفدارشوهر سابقمه

واقعا خنده دار بود

هنوزم نمیتونستم درکش کنم

رفتار مادرم برام قابل درک تر بود

اون هیچوقت مستقل نبود همیشه مطیع اقا جونم

بود روحرفش حرف نمیزد

ولی آقا جونم چرا اینکارو میکرد؟

از اولم بخاطر اینکه وضعیت مالی متین اینا از ما

بهتر بود راضی به این وصلت شدن

ولی پول و ثروت واقعا انقدر مهم بود ؟

که حتی الانم بخاطر منی که دخترشونم دست بر
نمیدارن؟!

هرچی بیشتر فکر میکردم کمتر به نتیجه میرسیدم

@mynovelsell

@mynovelsell

یچیزی این وسط درست نبود

@mynovelsell

@mynovelsell

باصدای محمد به خودم اومدم اشاره زد پیاده شدم و

گفت

@mynovelsell

@mynovelsell

-...بیا بریم یچیزی میخام بهت نشون بدم

@mynovelsell

@mynovelsell

باهم رفتیم سمت یه پارک کوچولو

@mynovelsell

@mynovelsell

تهه پارک یه ابشار کوچولو بود و یه نیمکت

نشستیم همونجا و محمد گفت

-...شب اولی که دیدمت و فرداش بهت زنگ زدم و
گفتم متوجه ی کارای متین شدم همون شب اومدم
اینجا و تاخود صبح سیگار کشیدم میدونی چرا؟

-...شب اولی که دیدمت و فرداش بهت زنگ زدم و
گفتم متوجه ی کارای متین شدم همون شب اومدم
اینجا و تاخود صبح سیگار کشیدم میدونی چرا؟

بهش نگاه کردم و گفتم

+...چرا؟

-...چون از همون لحظه ی اولی که دیدمت حسم
بهت متفاوت بود ولی تو زن شوهر دار بودی
ناخاسته فهمیدم بینتون مشکل هست اومدم اینجا
و تاخودصبح مشغول فکر کردن به تو بودم

موهام رو نوازش کردو ادامه داد

-...مردد بودم که زنگ بزنم بهت یانه ولی درنهایت

تصمیم گرفتم زنگ بزنم

لبخند رضایت بخشی زدم و گفتم

+...تو اوج ناامیدی نجاتم دادی بزرگترین شانس

زندگیم شدی

یکم دیگه حرف زدیم

بعد رفتیم شام خوردیم

تومسیر برگشت ازش پرسیدم کسی دنبال من

هست یانه!

محمد نیم نگاهی بهم انداخت و گفت

-...متین رو که خودت در جریانی ولی بابات نه

یکم ناراحت شدم

ولی فکرمو درگیرش نکردم

توقعی نداشتم از شون واقعا

روز به روز هم نسبت بهشون بی حس تر میشدم

رسیدیم خونه

محمد درو باز کرد رفتیم داخل

برگشتم سمتش و پرسیدم

+...این دوستت نمیخواه بیاد خونه؟

-...یه خونه دیگه داره تاوقتی ما اینجایم اونجا

میمونه

رفتیم بالا لباس عوض کردیم

لباسای خیلی کمی اینجا داشتم

و همینم هی پشت هم میشتمشون و زود از

ریخت افتاده بودن

محمد دراز کشید روی تخت

ولی من اصلا خوابم نمیومد

کنارش دراز کشیدم و مشغول کشیدن خطای

فرضی روی سینش شدم

تویه حرکت مچ دوتا دستمو گرفت خم شد روم
شدو گفت

-...یکی اینجا هوس شیطونی کرده

@mynovelsell

@mynovelsell

دستمودورگردنش حلقه کردم و گفتم

@mynovelsell

-...خب خوابم نمیاد

@mynovelsell

دستشو از زیر لباسم رد کرد و رسوند به سینم

@mynovelsell

@mynovelsell

فشار ارومی دادو گفت

@mynovelsell

-...میخواهی خسته شی ؟

باتکون سر گفتم اره

اول گونم رو بوسید

بعد لبمو عمیق مکید

زبونشو روی رگ گردنم کشید

آه عمیقی گفتم و بین پام خیس شد

دستش از شلوارم رد شدو رفت بین پام

-...چ زود خیس شدی

زد روی باسنم و شلوارمو بیرون آورد

پاهامو باز کرد حرارت نفساش بین پام دیوونم

میکرد

خم شدو زبونشو بین پام کشید

نفس توسینم حبس شد

آه و نالم فضای اتاق رو پر کرده بود

چند بار زبونشو اروم کشید روی واژنم

خیسی به رون پام رسیده بود

ولی حرکاتش اروم بودونمیتونستم ارضا شم

حرکت زبونشو تندتر کرد و من فقط تونستم سرشو

فشار بدم بین پام و بااه بلندی به اورگاسم رسیدم

توهمون حالت خوابم برد و دیگه هیچی نفهمیدم

عمیق و سنگین خوابیدم

با نوازش سینهام بیدار شدم

محمد کنارم دراز کشیده بود و دستش روی بدنم

حرکت میکرد

صبح شده بود اما انقدر خسته بودم که حس میکردم
فقط پنج دقیقه خوابیدم

نوک سینمو کشید

@mynovelsell

@mynovelsell

از درد اخی گفتم

@mynovelsell

@mynovelsell

خندید و گفت

...میخواستم خابت بپره پاشو لباس بپوش باید باهم

@mynovelsell

@mynovelsell

بریم یجا

@mynovelsell

@mynovelsell

دلم میخواست بخابم ولی محمد دستمو کشید و از

@mynovelsell

@mynovelsell

روی تخت بلند شدم

وارد سرویس شدم صورتم اب زدم و توآینه به خودم

نگاه کردم

چشمام پراز خواب بود و صورتم پف کرده بود

سریع اومدم بیرون لباس پوشیدم رفتم پایین

محمد یه لقمه بهم دادو گفت توراہ بخورم

سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم

باینکه اشتها نداشتمس ولی هنوز ضعف بدنی

داشتم و به هرزوری بود لقمه رو کامل خوردم

تازه به خودم اومدم هنوز نمیدونستم کجا داریم

میریم

چرخیدم سمت محمد و گفتم

+...داریم کجا میریم؟

-...میریم پیش مشاورت

+...چرا؟

-...چون باید جلسہاتو ادامه بدی آرزو

+...تواین وضعیت ؟

-...مگه وضعیتمون چشه؟

تارسیدن به مطب دکتر دیگه چیزی نگفتم

اصلاامادگی رفتنشو نداشتم

از یطرفم حس میکردم باید با یکی حرف بزنم

پیاده شدم گوشو کیفم رو برداشتم و گفتم

-...خودم برمیگردم نمیخواد تواینهمه راهو بیای

دنبالم

+...وقت ک تموم شد زنگ بزن اگه نزدیک بودم

میام

-...باشه بای بای

وارد مطب شدم منشی گفت نیم ساعت دیگه نوبتم

میشه

نشستم روی صندلی گوشیمو بیرون اوردم و برای
میترا نوشتم

"...+...سلام خوبی؟ چخبر؟ متین نیومد دیگه

سراغت؟!...

یکم منتظر موندم وقتی جواب نداد گوشیمو گذاشتم

کنار

بالاخره منشی گفت میتونم برم داخل

چند تاتقه به در زدم

واردشدم و سلام کردم

نشستم و دکتر محمدی گفت

...حالت چگونه؟

خیلی کوتاه درمورد بیهوش شدنم برایش توضیح

دادم

سرتکون داد وچند تا راه حل برای حفظ اعصاب و

ارامش بهم گفت

نیشخندی زدو گفت

...خب رابطه با محمد چگونه؟خوب پیش میره؟

تواین چند جلسه راحت تر شده بودم و بهتر حرفامو
میزدم

+...احساسی آره ولی جنسی نه

@mynovelsell

@mynovelsell

-...هنوز رابطه ی کامل ندارین؟

@mynovelsell

@mynovelsell

+...نه نمیشه نمیتونم

@mynovelsell

@mynovelsell

باخم گفت

-...هم میشه هم میتونی فقط کارایی که بهت میگم

@mynovelsell

@mynovelsell

رو انجام بده

@mynovelsell

@mynovelsell

سرتکون دادم

-...هرچیزی اولین بارش سخته قرارم نیست بار اول
تا آخر پیش برید تا هرجایی که بنظرت میتونی طاقت
بیاری ادامه بدین اما قدم اول رو باید برداری یه
قرص هم برات مینویسم میتونه هم برای رابطه
ریلکست کنه هم کلا به اعصاب و آرامشت کمک
میکنه

+...باشه مرسی

یکم دیگه حرف زدیم

واقعا دکتر خوبی بود

وقتی از اتاق اومدم بیرون حس خیلی بهتری داشتم

گوشیم رو بیرون اوردم و به محمد زنگ زدم نزدیک
تبود و قرارشد خودم برگردم

گوشیو که قطع کردم

بالای صفحه پیام میترا رو دیدم

بازش کردم نوشته بود

"...سلام خوبی؟ توچخبر؟! والا این شوهر سابقه

دیوونه هست انقد زنگ زد بهم بلاکش کردم

شمارمو میخوام عوض کنم برات میفرستم سیو کن

"...

گوشیو گذاشتم توکیفم واز مطب خارج شدم و

پیاده شروع کردم به راه رفتن

شرمنده ی میترا هم شده بودم برای اونم دردسر

شد

یکم پیاده رفتم بعد ماشین گرفتم و برگشتم خونه

@mynovelsell

@mynovelsell

توکابینتا گشتم ویه دمنوش برای خودم درست

@mynovelsell

کردم تا یکم اعصابم بیاد سر جاش

@mynovelsell

@mynovelsell

به محمد پیام دادم رسیدم خونه

اونم نوشت عصر زودتر میاد

@mynovelsell

@mynovelsell

ناهار تنها بودم و حوصله ی غذا درست کردن

@mynovelsell

@mynovelsell

نداشتم

تا عصر خوابیدم

بیدار شدم حسابی گرسنه بودم

چندتا ناگت برداشتم سرخ کردم و یه ساندویچ برای
خودم درست کردم

مشغول خوردن بودم که محمد کلیدانداخت و اومد
داخل

بادهن پر سلام کردم

روی موهامو بوسیدو گفت
-...ناهار نخوردی؟! .

+...الان دارم میخورم

غذام که تموم شد ظرفارو شستم نشستم کنار

محمد و گفتم

+...قیافت شبیهه آدمایی هست که میخوان یچیزی

بگن ولی تردید دارن

سرتکون دادو گفت

@mynovelsell

@mynovelsell

-...به متین پیام دادم گفتم خبری از باج دادن

@mynovelsell

@mynovelsell

نیست یا خودش با پای خودش میاد یا این بار با

مدرک میریم دادگاه وثابت میکنیم که مرد نیست

@mynovelsell

@mynovelsell

با دهن باز نگاش کردم انگار دیگه صبرش سراومده

@mynovelsell

@mynovelsell بود

+...خب چی گفت؟! .

@mynovelsell

@mynovelsell

-...جواب نداده هنوز

دوباره دلم پیچید

اوفی گفتم خودمو بغل کردم و گفتم

+...بخدا این منو طلاق بده هرکاری بخوای میکنم

شیطون و با نیمچه لبخند گوشه لبش گفت

-...هرکاری ???

توچشماش مستقیم نگاه کردم و گفتم

+...آره هرکاری

-...پس خودتو آماده ی هرکاری کن

بااینکه من استرس داشتم ولی حرفای محمد اروم

کردو با کلی خنده و حس خوب خوابیدیم

وقت زیادی نمونده بود به تموم شدن عده

دیگه زور آخرمون رو داشتیم میزدیم

خیلی برام جالب بود که هیچ خبری از بابا نیست

یعنی واقعا قید منو زده؟ اصلا براش مهم نیست

توجه وضعی هستم؟

هوا داشت تاریک میشد که محمد اومد

با یه شاخ گل و یه جعبه شیرینی توی دستش...

بالبروی بالا رفته نگاش کردم و گفتم

+...چخبر شده؟

-...خودت چی حدس میزنی عزیزم؟

هنگ و شوکه بودم

ذهنم سمت هیچی نمیرفت

+...نمیدونم بگو دیگه

کف دستم یخ کرده بود

گل رو گرفت جلوم و گفت

-...فردا میریم طلاق تو ثبت میکنیم

یه موج گرم وارد بدنم شد

نمیدونستم چیکار کنم

باورم نمیشد ! .

خدایا یعنی این بار دیگه واقعا خلاص میشم

اشکام بی اختیار روی صورتم میریختن

چند بار پلک زدم تا دیدم واضح شه

محمد منو کشید تو بغلش

اشکام لباسشو خیس کرده بود

صورتمو گرفت جلوی صورتش و گفت

-...دیگه هیچوقت نمیخوام چشمتو اشکی ببینم

باش؟ حتی اگه بخاطر خوشحالی باشه

مکت کرد توهمون حالت صورتمو کشید جلو و

لبامون چفت هم شد

همه ی غصهام

غم هام

اشکام

دلتنگیام

همه محو شد

دستشو دور کمرم انداخت و منو کشید سمت بالا

رو پنجه ی پاهام بلند شدم و عمیق ترین بوسم رو

روی لباس گذاشتم

نفس کم آوردیم و ازهم جدا شدیم

محمد با چشمای خمار نگام کردو گفت

-...ازاین کارام بلد بودی رو نمیکردی ؟

با مشت زدم توسینش و رفتم عقب

فکر میکردم قولی که ازم گرفته رو امشب عملی

میکنه

@mynovelsell

@mynovelsell

ولی فقط باهم شام خوردیم و بعدم خوابیدیم

@mynovelsell

@mynovelsell

صبح صدام کرد

@mynovelsell

@mynovelsell

بیدار شدم

@mynovelsell

@mynovelsell

لباس پوشیدم

توآینه به خودم نگاه کردم

@mynovelsell

@mynovelsell

خوشحال بودم ولی حتی دیگه دلم نمیخواست

یبارم شده متین رو ببینم

هرچقدر محمد اصرار کرد نتونستم صبحانه بخورم

زدیم بیرون

سوار ماشین شدیم ک بتونیم سرساعت برسیم

محضر

از استرس حتی نمیتونستم حرف بزنم

هرچقدر محمد تلاش کرد باهام صحبت کنه فقط

تک کلمه ای جوابشو میدادم

حس میکردم مسیر یک ساعته شده صد ساعت

بالاخره رسیدیم

پیاده شدیم

رفتیم بالا

متین هنوز نیومده بود

نگران به محمد نگاه کردم و گفتم

+...اگه نیاد چی ؟

برعکس من محمد ریلکس بود اروم گفت

-...هنوز وقت هست مایکم زود رسیدیم بیا بشینیم

نشستیم روی صندلی

هی به ساعت نگاه میکردم

دیگه واقعا داشت حالم بد میشد ! انگار فشارم افتاده

بود

نیم ساعت گذشته بود و خبری از متین نبود

مطمعن بودم دیگه نمیاد

احمق بازم زهر خودشو ریخت

پراز خشم بودم

سرمو بلند کردم

همین لحظه در باز شدو متین اومد داخل

با چشمای قرمز

پراز خشم

پراز نفرت نگاهش بین منو محمد چرخید

اب دهنمو قورت دادم و سعی کردم بدون ترس

نگاش کنم

قبل از اومدن متین من امضاها رو زده بودم

بدون حرف او مد جلو و امضا زد

یکی از مردها اشاره زد بشینیم روی صندلی

بازم بدون حرف کنارهم نشستیم

صیغه طلاق بینمون خونده شد

چشمام رو بستم و کل اتفاقای که تواین چند ماه

افتاد توذهنم مرور شد

روز اولی که متین رو دیدم

شناختم

لمس کردم

هیچوقت فکرشو نمیکردم کارمون به اینجا بکشه

درسته که ازدواج ما از روی عشق نبود

ولی من هیچوقت از روز اول قصدم جدایی نبود

ولی متین کاری کرد که دیگه راهی برای درست

کردن زندگیمون برام نداشت

بی اختیار از بین پلکای بستم اشکم ریخت

کدوم زنی دلش میخواد تو ۱۸ سالگی مطلقه شه؟

اگه یک درصد متین تصمیم به درمان خودش

میگرفت من میموندم و کمکش میکردم

ولی هیچوقت حتی برای یه لحظه نخواست تلاش

کنه

بغض تو گلوم داشت خفم میکرد

انقدر حسای مختلف تودلم بود که نمیفهمیدم باید
چیکار کنم !

خوشحال بودم که داشتم خلاص میشدم...

ولی یه حس دلسوزی و ترحم هم روی دلم

سنگینی میکرد

کاش متین سر عقل بیاد خودشو درمان کنه واونم
بتونه زندگی طبیعی داشته باشه

با صدای محمد چشمام رو باز کردم

با چهره ی گرفته نگام کردو گفت

-...بریم؟

اطرافمو نگاه کردم

متین نبود

سرتکون دادم و بلند شدم

محمد چیزی نگفت منم که اصلا نمیتونستم حرف

بزنم

از پله ها رفتیم پایین

وارد پیاده رو شدیم متین روبرومون ایستاده بود

با قدمای آروم اومد سمتم

یه قدم رفتم عقب

من هنوز توناخودا گاهم از متین میترسیدم

با چشمای لرزون نگاهش کردم

بی اهمیت به محمد نگام کردو گفت

-...از آدمی که دیگه هیچی برای از دست دادن

نداره بترس

همینو گفت و با قدمای بلند ازمون دور شد

محمد عصبی پشت سرش رفت

خودمو رسوندم بهش

جلوش وایسادم و گفتم

+...ولش کن توروخدا عصبیه یچیزی گفت بیا بریم

باخشم نگام کردو بدون حرف دستمو گرفت و سوار

ماشین شدیم

یه آهنگ اروم گذاشتیم

چشمام رو بستم و سعی کردم ذهنم رو از متین
خالی کنم

من دیگه هیچ ارتباطی باهاش نداشتم

دیگه از زندگی من خط خورد

محمد یه جعبه شیرینی گرفت و رفتیم خونه

مامانش

بعد از چند روز دیدمش

انقدر دلم براش تنگ شده بود که بدون مکث پریدم

توبغلش

توهمین مدت کم در حقم مادری کرده بود

هنوز چند تا لباس تواتاق داشتم

به محمد گفتم میرم تواتاق لباس عوض کنم

وارد اتاق شدم و از بین در دیدم که محمد داره با

مامانش حرف میزنه ولی صداشون نمیومد

@mynovelsell

@mynovelsell

موهام رو مرتب کردم

@mynovelsell

@mynovelsell

از توکیقم ریمل و رژلب برداشتم و یکم زدم تا

صورتم از بی حالی در بیاد

@mynovelsell

@mynovelsell

یلحظه توهمون حالت به خودم نگاه کردم

@mynovelsell

@mynovelsell

چقدر نسبت به یک سال پیش تغییر کرده بودم

@mynovelsell

@mynovelsell

اما منه واقعی همین بود ! .

نه اون دختری که ۱۷سال نقششو بازی میکردم...

الان خیلی بیشتر خودم رو دوست داشتم

باهمه ی سختی هایی که کشیدم

تواین یک سال من بزرگتر شدم

عادل و پخته تر شدم

و قوی تر شدم...

محمد صدام کرد از اتاق رفتم بیرون

مامانش سفره ی ناهار رو چیده بود نشستیم دور

سفره و شروع کردیم به غذا خوردن

یکم که گذشت مامانش گفت

+...خب بسلامتی کی عقد میکنید؟ من عروسمو

میخوام به همه نشون بدم

غذا پرید تو گلوم و شروع کردم به سرفه کردن

محمد برام اب ریخت و سریع بهم داد

یکم خوردم تا گلوم اروم شد

محمد تو گلو خندیدو گفت

-...حالا فعلا که عروستو نزدیک بود خفه کنی

از خجالت داشتم آب میشدم

مامانشم دیگه چیزی نگفت

غذامون که تموم شد ظرفا رو جمع کردم

و رفتم تواتاق

خیلی حس خستگی و کوفتگی داشتم دلم
میخواست بخوابم

تازه داشت چشمام گرم میشد که محمد اومدتو اتاق

@mynovelsell

@mynovelsell

اول خواستم به روی خودم نیارم که بیدارم

@mynovelsell

@mynovelsell

کنارم دراز کشید دستشو از زیر لباسم رد کرد و

شروع کرد به مالیدن سینهام

@mynovelsell

@mynovelsell

دیگه نتونستم چشمام رو بسته نگه دارم

@mynovelsell

@mynovelsell

توبغلش چرخیدم و با چشمای نیمه باز گفتم

@mynovelsell

@mynovelsell

+...نذاشتی بخوابم

توهمون حالت نوک سینم رو کشیدو گفت

-...تو که اصلا خواب نبودی کوچولو

خندیدم

محمد یه بوسع کوتاه روی لبم گذاشت و گفت

-...یکی اینجا یه قولی به من داده بود

منو کامل خوابوند روی تخت روی کمر

خودشم اومد روم

دستمو دور گردنش حلقه کردم و گفتم

-...من که چیزی یادم نمیاد

زیر گردنم رو بوسیدو گفت

+...خودم یادت میارم

سرانگشتاشو روی پوست شکمم کشید و از کمر
شلوارم رد کرد

سریع دستشو گرفتم و گفتم

@mynovelsell

@mynovelsell

+...بذار شب اینجا نه !

@mynovelsell

@mynovelsell

محمد دوباره تو گلو خندید کنارم دراز گشیدو گفت

@mynovelsell

@mynovelsell

-...من عجله ای نداشتم ولی حالا که خودت

میخوای باشه

@mynovelsell

@mynovelsell

@mynovelsell

@mynovelsell

بعدم پتورو کشید رومون از پشت بغلم کردو

چشماشو بست

ولی دیگه مگه من خوابم میبرد ! .

هی چشمام رو میبستم هی با فکر به امشب تپش
قلب میگرفتم و میپریدم

نمیدونستم چیکار کنم

اولین باری نبود که قرار بود باهم بخوابیم

ولی خودمم میفهمیدم اینبار متفاوته

اینبار دیگه باید تاتهش بریم

باید بخاطر محمد خودمو آروم میکردم

مرد بود که تاهمین امروزم مجبورم نکرد که باهاش

رابطه ی کامل داشته باشم

به هرسختی بود یکم خوابم برد

در حد یه چرت کوتاه

وقتی بیدار شدم

محمد هنوز خواب بود

اروم از تخت اومدم پایین و رفتم توسالن

مامانش تواسپزخونه بود

مهربون نگام کردو گفت

-...بیا آرمیوه بخور دخترم

+...مرسی

رفتم تواسپزخونه

آرمیوه رو از تویخچال بیرون آوردو بهم داد

توهمون حالت ک مشغول خوردن بودم

شروع کردیم به حرف زدن

مامان محمد واقعا زن مهربونی بود....یجوری در

مورد مساعلی که پیش اومده بود نظرمیداد یاسوال

میرسید که اصلا حس بدی بهم نمیداد ...

همینظوری که داشتیم حرف میزدیم گفت

-...شب میمونین میخوام شام درست کنم

نمیدونستم چی بگم

یکم مکث کردم

اماقبل ازاینکه من چیزی بگم

محمد وارد اشپزخونه شدو گفت

-...نه ما میریم خونه دستت درد نکنه

مامانش اصرار کرد که بمونیم

ولی محمد گفت فردا یسری کار هست بایدانجام

بدیم

میریم خونه که فردا الکی توترافیک معطل نشیم

مامانشم دیگه چیزی نگفت

یکی دوساعت دیگه موندیم و محمد اشاره زد برم

آماده شم

لباس پوشیدم چندتا وسیله هم که لازم داشتم

برداشتم

از مامانش تشکرو خدا حافظی کردم و سوار ماشین

شدیم

یکم که رفتیم گفتم یه داروخونه نگه دار باید
یچیزی بگیرم

نسخه ای که دکتر محمودی یرام نوشته بود رو
بردم پایین و قرصی که نوشته بود رو خریدم

از سوپری یه شیشه آب معدنی خریدم و همونجا
یدونشو خوردم

سوار ماشین شدم محمد نگام کردو گفت

-...خوبی ؟

لبخند ارومی زدم و گفتم

+...اره

دستمو گرفت و پشت دستم رو بوسید

بااینکارش یکم اروم شدم

کسی که قراره امشب رو باهاش بگذرونی الان

چندماهه هرشب پیش تو میخوابه

چیزی برای ترسیدن وجود نداره

نمیدونم اثر حرفایی بود که تودلم به خودم میزدم

یا اثر قرص بود که یکم اروم و ریلکس تر شدم

فکر میکردم میریم دوباره خونه ی دوست محمد

ولی وقتی پیچید توکوچه با دیدن ساختمون خونه

ی خودش گفتم

+...چرااومدیم اینجا؟

پیچید توپارکینگ و گفت

-...چون دیگه قرار نیست کسی مارو نبینه

-...وسایلم چی ؟

-...فردا میارم

باهم رفتیم بالا

خونه کاملاً مرتب بود

محمد گفت شام سفارش میدی

منم گفتم میرم دوش بگیرم

حوله رو برداشتم و وارد حمام شدم

یه دوش گرفتم و بدنمو کامل شیو کردم

حسابی نرم و لطیف شده بود

حوله پیچیدم دورم و اومدم بیرون

خودمو حسابی خشک کردم و بعد لباس پوشیدم

تواین تایم محمد اصلا نیومد تو اتاق

رفتم بیرون

داشت میز رو میچید

نگام کردو گفت

-...تازه میخواستم پیام صدات بزنم شام امادست

+...مرسی خیلی گرسنمه

تو حالت عادی الان باید از شدت استرس حتی یه

لقمه هم نتونم بخورم

ولی انقد اروم بودم

@mynovelsell

@mynovelsell

غذامو کامل خوردم

@mynovelsell

@mynovelsell

میزو ظرفارو هم جمع کردم

@mynovelsell

@mynovelsell

رفتم تواتاق باحوصله موهامو خشک کردم

یه ارایش ملیح هم برای خالی نبودن صورتم انجام

@mynovelsell

@mynovelsell

دادم

@mynovelsell

@mynovelsell

تازه کارم تموم شده بود که محمد اومد داخل اتاق

با دیدنم ابرویی بالا انداخت و گفت

-...دلبری میکنی

روبروی اینه از پشت بغلم کرد و خودشو بهم فشرد

سرشو توگردنم فرو کرد و نفس عمیقی کشید

باز دم داغشو زیر گوشم خالی کرد و نفس توسینم

حبس شد

دوباره خودشو بهم فشرد و اینبار کاملاً بدن آمادشو

پشتم حس کردم

برعکس دفعات قبل اینبار نه از جا پریدم و نه

ترسیدم

اروم سرشو آورد پایین لاله گوشم رو بوسید و

زبونشو نرم و خیس روی رگ گردنم کشید

نالیدم

دستشو از زیر بلوزم رد کرد سینم رو فشار داد و
صدام رفت بالا تر

توهمون حالت چرخوندم سمت خودشو لبش
نشست روی لبم.

مغزم قلبم بدنم آروم و ریلکس بودن

چشمام روبستم و منم باهاش همراهی کردم

محمد قدم به قدم رفت عقب

رسیدیم به تخت

اروم منو خوابوند روی تخت و خودش رو خیمه زد

اینبار پایین بلوزم رو گرفت و کامل بیرون آورد

از همون زیر شکمم شروع کرد به خوردن و بوسیدن

نقطه به نقطه ی بدنم رو میبوسید

رسید به سینهام سرشو خم کردو شروع کرد به

خوردن سینهام

@mynovelsell

@mynovelsell

انقد داغ شده بودم که فقط میتونستم ناله کنم

@mynovelsell

@mynovelsell

دستشو از شلوارم رد کرد و برد بین پام

@mynovelsell

@mynovelsell

انگشتشو بین پام کشید

@mynovelsell

@mynovelsell

از شدت لذت چشمام کامل بسته شده بودن

شلوارمنو لباسای خودشم کامل بیرون آورد

دوباره خیمه زد روم

اینبار رفت پایین لبه های واژنمو از هم باز کردو
شروع کرد به خوردن

@mynovelsell

@mynovelsell

صدام از اه و ناله گذشته بودوو عملا داشتم جیغ
میکشیدم

@mynovelsell

@mynovelsell

محمد جونی گفت و توهمون حالت دستشو رسوند

@mynovelsell

@mynovelsell

به سینم و فشار داد

@mynovelsell

@mynovelsell

نزدیک به اورگاسم بودم اما محمد ازم جدا شد

اومد بالا تر و آلت آمادشو گذاشت بین پام

لباشو روی لبام گذاشت و فشار داد

حس میکردم آماده ام

فکر میکردم امشب دیگه میتونیم تاتهش بریم

اما بااولین فشار

صدای جیغم بین لبای محمد خفه شد

قبل ازاینکه واکنشی نشون بدم

جفت دستاموگرفت و برد بالای سرم

خودشو ثابت نگه داشت و اصلا تکون نداد

انگار بار اولی بود که قرار بود باکرگیم رو از دست

سوزش و درد باهمین یذره فشار اومده بود سراغم

یکم بهم فرصت داد تا نفسام اروم شن

یه نفس عمیق کشیدم و با بازدمش محمد خودشو

دوباره فشار داد

@mynovelsell

@mynovelsell

لبم قفل لباش بود

@mynovelsell

@mynovelsell

دستام تودستش بود و وزنش روم

@mynovelsell

@mynovelsell

هیچ حرکتی نمیتونستم بزنم

@mynovelsell

@mynovelsell

آلتشو داخلم حس میکردم

باینکه هنوز کامل وارد نشده بود

@mynovelsell

@mynovelsell

از ترس خودمو سفت گرفته بودم

دستامو ول کردو کنار گوشم گفت

-...دیگه تمومه اروم باش خودتو شل کن

کم کم از اون حالت گرفتگی بیرون اومدم و

بلافاصله تا کامل خودمو شل کردم

محمد آلتشو کامل فرو کرد و آه و اخم باهم ترکیب

شد باورم نمیشد که الان آلت محمد کامل فرو رفته

داخلم

موهامو از روی صورتم جمع کردو برد بالای سرم

گوشه لبم رو بوسیدو گفت

-...خوبی ؟ ادامه بدم؟

هنوز درد داشتم ولی با تکون سر گفتم خوبم

آلتشو تا نیمه دوباره بیرون کشید و خیلی نرم فرو
کرد

اینبار سوزشش کمتر شد

و دوباره بین پام خیس شد

خیلی آروم حرکاتشو ادامه داد

همچنان درد و سوزش داشتم ولی خیلی کمتر شده

بود و قابل تحمل بود

زیر گردنم رو بوسید

دوباره پلکام بسته شد بدنم داغ شد و اینبار به

شدیدترین اورگاسم کل عمرم رسیدم

بلافاصله بعد از من اونم ارضا شد خودشو روی
شکمم خالی کرد

دستمال برداشت اول منو بعدم خودشو تمیز کرد

نگاهه آرومی بهم انداخت دستشو روی شکمم

کشید برد بین پام و گفت

-...خوبی؟ درد نداری؟

انگار داشت اثر قرص کم میشد

درد داشتم و بیشتر از درد سوزش...

باتکون سر گفتم درد دارم

بلندشد شلوارکشو پوشید

صداش کردم و گفتم

+...میشه کمکم کنی برم سرویس

محمد کمکم کرد از روی تخت بلند شدم

دل و کمرم هم درد میکرد

رفتم سرویس خودم رو شستم

آب رو که گرفتم روی خودم بین پام آتیش گرفت

به هرسختی بود کارمو تموم کردم وتنها برگشتم

توتخت

چنددقیقه بعد محمد با یه دمنوش و یه کیسه آب

گرم اومد تواتاق

پتو رو داد کنار

دستشو روی شکمم کشیدو برد بین پام

-...هتوز درد داری ؟

+...آره یکم

کیسه رو گذاشت زیر دلم که دردم اروم تر شه

دمنوش روهم خوردم

کنارم دراز کشید و گفت

-...هم درد تو کمتر میکنه هم آرام بخشه میتونی

بهتر بخوابی

+...مرسی

سرمو بوسیدو گفت حالا بخواب اگه دردت بیشتر

شد صدام کن

فرصت نشد بخوام به چیزی فکر کنم گرمای آب
گرم عضلاتمو اروم کرد و خیلی زود خوابم برد

با حس نوازش موهام بیدار شدم

چشمام رو اروم باز کردم

محمد گردنم رو بوسید و گفت

-...خوبی؟

باصدای پراز خواب گفتم خوبم

خواستم بشینم روی تخت اما به محض اینکه

خودمو تکون دادم آخم بلند شد

محمد نگران گفت چیشد

+...چیزی نیست بدنم گرفته

-...میتونی بیای تواسپزخونه صبحونه بخوریم؟ یا

بیارم تواتاق

پتو رو دادم کنارو گفتم

@mynovelsell

@mynovelsell

+...میام

@mynovelsell

@mynovelsell

با نگاهه خیره ی محمد روی بدنم به خودم نگاه

کردم

@mynovelsell

@mynovelsell

هنوز لخت و بدون لباس بودم

@mynovelsell

@mynovelsell

سریع چنگ زدم تی شرت خودشو پوشیدم و گفتم

@mynovelsell

@mynovelsell

+...برو دیگه

محمد که از اتاق رفت بیرون فقط یه شرت زیر

همون تی شرت پوشیدم و پشت سرش رفتم

دردم کاملاً خوب شده بود فقط خیلی گرسنم بود

میز صبحانه کاملاً چیده شده بود

دوتا استکان چایی ریختم

محمد نشست روی صندلی منم نشستم روبروش و

مشغول شدم

صبحانمون که تموم شد

محمد صندلیشو بهم نزدیک کرد

دستشو روی رون پام کشید و برد سمت داخل و

گفت

...دیشب خوب بود ؟ اذیت که نشدی

هنگ کردم

ما همه چیزو باهم تجربه کرده بودیم

ولی حرف زدن در موردشون یکم سخت بود

خودمو مشغول چایی خوردن نشون دادم و گفتم

+...خوب بود یکم درد و سوزش داشتم بعدش

محمد با شنیدن این حرفم

اخمش رفت توهم

با فشار دست پاهامو از هم فاصله داد و گفت

-...بذار واژنتو چک کنم

تاخواستم مخالفت کنم

پاهامو کامل باز کرد شرتمو کنار داد و گفت

-...بذار ببینم اینجا چخبره

لبمو گاز گرفتم که صدام در نیاد

انگشتای محمد که میخورد به واژتم تحریکم میکرد

یکی از انگشتاشواروم فرو کرد داخل

هینی گفتم و خودمو کشیدم عقب

محمد نگام کردو گفت

-...درد داشت؟!

+...نه

-...پس چرا خودتو کشیدی عقب

+...نمیدونم غیر ارادی بود

شرتم رو برگردوند سرجاش و گفت

-...اوضاع واژنت خوبه

یکم مکث کردو گفت

-...هم خوبه و هم خیلی آماده و خیس

سریع پامو بستم بلند شدم و گفتم

-...امروز نمیری سرکار

پشت سرم بلند شد زد روی باسنم و گفت

-...نه امروز فقط خونه در خدمت توام

ظرفای روی میز رو باهم جمع کردیم و محمد گفت

-...اگه خودت حس میکنی درد و سوزش غیر عادی

داری میتونیم باهم بریم دکتر که معاینه کنه

@mynovelsell

@mynovelsell

+...خوبم محمد چیزی نیست تواز من حساس تری

@mynovelsell

@mynovelsell

که

اومد پشت سرم

@mynovelsell

@mynovelsell

دستشو روی باسنم کشیدو گفت

@mynovelsell

@mynovelsell

-...خب اگه خوبی من یه راند دیگه میخوام

@mynovelsell

@mynovelsell

اینو گفت و دستشو از زیر تی شرتم رد کردو برد

بین پام

ظرفای روی میز رو باهم جمع کردیم و محمد گفت

-...اگه خودت حس میکنی درد و سوزش غیر عادی

داری میتونیم باهم بریم دکتر که معاینه کنه

@mynovelsell

@mynovelsell

+...خوبم محمد چیزی نیست

@mynovelsell

@mynovelsell

هوا از توریهام خالی شد

@mynovelsell

@mynovelsell

خوب بودم

درد و سوزش نداشتم

@mynovelsell

@mynovelsell

ولی انقدرم خوب نبودم که بتونم دوباره رابطه

@mynovelsell

@mynovelsell

داشته باشم

ازاون گذشته

اثر قرص کامل پریده بود و من میترسیدم دوباره
بدنم قفل کنه

محمد شرتمو کنار داد و انگشتشو بین پام کشید و
فشار داد

بی اختیار پاهامو چفت کردم و انگشتشو نتونست
بیشتر فشار بده

دستشو برد زیر بلوزم و سینمو مالید

یکم ریلکس تر شدم و تکیه دادم به محمد

زیر گردنم رو بوسید

بدن آمادشو پشتم حس میکردم

خودشو فشرد بهم و گفت

-...دیشب بهش خوش گذشته بازم هوس کرده

لب گزیدم تو بغلش چرخیدم و گفتم

+...میشه اول قرصمو بخورم

سرتکون دادو خودش رفت قرص و بایه لیوان آب

آورد

لیوان رو گذاشتم روی کابینت دستمو کشید نشست

روی صندلی منم پاهامو انداختم دور کمرش و

نشستم روی پاش

سینم رو مالید و زبونشو توی گوشم چرخوند

آهی کشیدم و توهمون حالت خودمو روی پاهاش

تکون دادم

آلتش داشت شلوارشو پاره میکرد

کم کم قرص داشت اثر میکردو ریلکس تر شده
بودم

@mynovelsell

@mynovelsell

محمد کمر شلوارشو باز کرد منو یکم بلند کردو

@mynovelsell

شلوارشو بیرون آورد

@mynovelsell

@mynovelsell

شرت منم داد کنار و آلت سیخ و آمادش رفت روی
واژن خیسم

@mynovelsell

@mynovelsell

هردو باهم بی اختیار آه کشیدیم

@mynovelsell

@mynovelsell

نگاهه خمارشو به لبای نیمه بازم انداخت دستش

رفت بین موهام

آلتشو با دست روی واژنم تنظیم کرد و با یه ضرب
واردم کرد

همزمان لبمم بوسیدو صدای آخم بین لباش گم
شد

هنگ و شوکه بودم

توقع نداشتم یه ضرب واردم کنه

هینی گفتم خودمو محکم گرفتم و بریده بریده گفتم
+...یکم صبر کن

موهامو بوسیدو گفت

-...ریلکش باش تا تونخوای تکون نمیخورم

تی شرتو کامل از تنم بیرون آورد

سینه‌ها مو آورد بالا سرشو خم کردو عمیق مکید

چشم‌ام دوباره خمار شد

دستشو برد بالای واژنم و مالید

دستمو دور گردنش حلقه کردم و اروم خودم شروع

به بالا پایین شدن کردم

محمد تو گوشم گفت

-...دردت اروم شد؟

باتکون سر گفتم اره

کمرمو گرفت و اینبار حرکاتشو تندتر و عمیق تر

کرد

دیگه صدای ناله‌ها اصلا دست خودم نبود

خیسی بین پام به رونم رسیده بود و بیشتر از دوبار
ارضا شده بودم

نمیدونم چقدر دیگع توهمون حالت ادامه دادیم

محمد بلند شد و گفت خم شم روی میز

خودشم پشتم ایستاد

و دوباره تا به خودم پیام یه ضرب آلتشو فرستاد

داخل

دستمو گرفتم به میزو خودمو نگه داشتم

خم شد روم و توهمون حالت سینهامو تومشتش

گرفت

ضربهاشو تند تر کردو خودشو روی کمرم خالی کرد

دیگه توانایی سرپا ایستادن نداشتم

چنگ زدم به دستش و گفتم

+...منو ببرتواتاق

-...یکم صبر کن کمرتو تمیز کنم

سریع چند برگ دستمال برداشت و کمرمو پاک کرد

بعدم بغلم کرد و رفتیم تواتاق

حتی انرژی نداشتم برم سرویس و خودمو بشورم

همین که دراز کشیدم خوابم برد

با صدای زنگ خونه بیدار شدم

خوابالو نشستم روی تخت

محمد هم کنارم خواب بود صداش کردم نگران

نشست و گفت

-...چیشده خوبی؟

@mynovelsell

@mynovelsell

+...من خوبم دارن در میزنن

@mynovelsell

@mynovelsell

بلند شدو از اتاق رفت بیرون

@mynovelsell

@mynovelsell

سه دقیقه بعد باعجله اومد داخل و گفت

@mynovelsell

@mynovelsell

-...بابات آدرس اینجارو از کی گرفته!

@mynovelsell

@mynovelsell

یه نگاه به خودم انداختم

لخت

پراز کبودی

از ده کیلومتری داد میزنه داشتم چیکار میکردم ! .

از جا پریدم و گفتم

+...چیکار کنیم حالا؟

@mynovelsell

@mynovelsell

بابا اگه منو تواین وضعیت میدید سر روی تنم

@mynovelsell

@mynovelsell

نمیداشت

@mynovelsell

@mynovelsell

بابا همچنان داشت در میزد

@mynovelsell

@mynovelsell

محمد اومد داخل اتاق و گفت

-...باز نمیکنم توام اروم باش

@mynovelsell

@mynovelsell

اما مگه میشد؟!!

لباسامو اروم و بی صدا پوشیدم و نشستم کنار

محمد روی تخت

بیشتر از ده دقیقه بابا پشت در بود و در میزد

تو این ده دقیقه حتی نفسم بزور میکشیدم

میترسیدم که صدام بره بیرون

محمد رفت از چشمی در بیرونو چک کنه منم اروم

رفتم توتراس که پایین ساختمون رو ببینم

نشستم و از یه سوراخ بین دیوار پایینو نگاه کردم

همین لحظه از در ساختمون اومد بیرون و نشست

توماشینش اما حرکت نکرد

در تراس باز شد

سریع گفتم

+...نیا جلو

همونجوری که خم بودم رفتم داخل و گفتم

-...پایین نشسته توماشینش

محمد کلافه دست کشید بین موهایش و بعد چند

ثانیه گفت

-...من میرم پایین که خیالش راحت شه

بدون مکث گفتم

+...اگه پرسید من کجا هستم چی ؟

-...میگم خونه ی مادرم

با کلی استرس محمد لباس پوشید خدافظی کردو

رفت پایین

نیم ساعتی طول کشید تازنگ زدو گفت بابا رفته

یه نفس عمیق کشیدم اما بلافاصله بعدش گفتم

...گفتم میخواد باتو حرف بزنه

سریع گفتم

+...من نمیخوام اصلا

...گفتم مساله ی خیلی مهمیه

مکت کردم و گفتم

...بهش فکر میکنم ولی قول نمیدم

+...باشه حالا بگو ناهار چی میخوری بخرم پیام

...فرقی نمیکنه ولی پیتزا

محمد تو گلو خندیدو گوشی رو قطع کرد

تا برگشتنش یکم خونه رو مرتب کردم و یه دوش
گرگتم همه ی بدنم پراز آب محمد بود

تاز حمام بیرون اومدم زنگ خونه رو زدن

از چشمی نگاه کردم و مطمئن شدم که محمد

هست

درو باز کردم اومد داخل و گفت

-...تنهایی رفتی حمام چرا صبر نکردی پیام

+...نمیدونستم توام میخوای دوش بگیری

-...پس تا خودتو خشک میکنی منم برم دوش بگیرم

پیام

محمد رفت حمام منم خودمو خشک کردم لباس
پوشیدم روی مبل دراز کشیدم و گوشیمو برداشتم

وارد تلگرام شدم

حدود بیست تا پیام از میترا داشتم

اما تا صفح چتشو باز کردم محمد صدام کرد و

گفت براش حوله ببرم

دیگه کلا فراموش کردم چکش کنم

بعد از ناهار یه چرت زدیم و محمد گفت بریم بیرون

یکم با ماشین دور زدیم

محمد رفت تویه مسیر که تاحالا نیومده بودم

یه جاده ی خلوت و سربالایی

چهل دقیقه ای رفتیم بالا محمد پیاده شدو اشاره
زد منم برم پایین

تکیه دادیم به ماشین و از بالا مشغول تماشای
منظره ی شهر شدیم

توافقار خودم غرق بودم محمد از پشت بغلم کردو
گفت

-...به چی فکر میکنی؟

دستمو روی دستش گذاشتم و گفتم

+...هیچی

دکمه ی روی سینم رو اروم باز کرد

توهمون حالت دستشو برد زیر مانتوم و سینمو
تومشتش گرفت

بی اختیار باین حرکتش ناله ارومی کردم

دستشو از کاپ سوتینم رد کرد و مشغول مالیدن

سینم شد

اصلا توقع نداشتم اینجا وسط جاده بخواد همچین

کاری کنه

استرس شهوتمو بیشتر کرده بودو در عرض چند

ثانیه بامالیدن سینهام حسابی خیس شدم

سوتینم رو کشید پایین تر و نوک سینم رو فشار داد

در راننده رو باز کرد و نشست روی صندلی و منم
نشستم وسط پاش

اینجوری هر ماشینی هم رد میشد اصلا مارو نمیدید
و از پایین هم که اصلا دید نداشت

شالمو بیرون آورد و انداخت روی صندلی بغل

دوباره دستشو وارد یقم کرد

تو اسمونا بودم

پیش محمد دیگه مکان و زمان از دستم در میرفت

دکمه بالایی هم باز کرد و دستشو راحتتر به سینم

رسوند

هومی گفتم و تکیه دادم بهش

نوک سینمو کشید و بعد کل سینمو تومشتش فشار
داد

نفسشو تو گردنم خالی کرد روی صندلی جابجا
شدم و رفتم عقب تر

دستشو از شکمم برد پایین تر

سریع پاهامو بستم و گفتم
+...یکی میبینه

با فشار دست پاهامو از هم فاصلع دادو گفت

-...توکسیو میبینی اینجا؟ حتی اگه رد شن هم

کسی تورو نمیبینه انقد کوچولویی

بالین حرف دستشواز شلوارم رد کردو رسوند بین پام

نفسمو با اه بیرون دادم و سرمو تکیه دادم به شونش

انگشتشو اروم کشید روی واژنم و همه ی مقاومت

شکست

سرشو خم کردو لاله گوشم روبوسید و گفت

...تو که بیشتر از من حالت خرابه دکمه شلوارتو باز

کن برام

کاریو که خواست انجام دادم

دوباره دستش بین پام فعال شدو مغزم از کار افتاد

چشمامو بسته بودم و حسابی غرق لذت بودم

...کمر شلوارمو اگه میتونی باز کن

خواستم بچرخم اما نداشت و گفت

-...توهمین حالت انجامش بده

دستمو بردم پشت سرم و به هرسختی بود کمر

شلوارشو باز کردم

باز شدن کمر شلوارش با فرو شدن انگشتش داخل

واژنم یکی شد

نفسمو بیرون دادم و صاف نشستم

بالینکه قرص نخورده بودم اما بدنم قفل نکرد

شروع کرد به عقب و جلو کردن انگشتش داخلم

چنگ زدم به پاش که دورم بود لب گزیدم

بانگشت شست بالای واژنمو میمالید و حسابی تو

اسمون بودم

نفسام تند شدو محمد حرکت انگشتشو تندتر کردو
به اورگاسم رسیدم

@mynovelsell

@mynovelsell

باورم نمیشد

@mynovelsell

وسط جاده ارضا شدم

@mynovelsell

@mynovelsell

بدون اینکه حتی پشیمون باشم یا حس بدی داشته
باشم

@mynovelsell

@mynovelsell

محمد دستمو گرفت گذاشت بین پاش و گفت

@mynovelsell

@mynovelsell

...اینو ببین

موهامو زدم پشت گوشم

نگاهی به اطرافم کردم و گفتم

+...اینجا چیکار کنم؟

-...همون کاری که من کردم بمالش

محمد رفت عقب تر

منم چرخیدم که کنترل داشته باشم

هوا کامل تاریک شده بود و این اطرافم هیچ چراغی

روشن نبود

دستم و وارد شلوارش کردم و آلتشو تودستم گرفتم

محمد اه تو گلویی کشیدو گفت

-...دستتو روش بالا پایین کن

یکم بلند شد شلوارشو کشیدم پایین تر

هنوز دکمه های مانتوم باز بود وسینهام مشخص
بود

دستشو دور کمرم حلقه کردو کشیدم جلوتر

سرشو خم کردو لبامو شکار کرد

چندثانیه بعد ازم فاصله گرفت و گفت

-...تو ادامه بده

تازه فهمیدم حواسم پرت شده

محمد دوباره لبمو بوسید و منم همزمان مشغول

مالیدن آلتش شدم

از لبم جدا شد و رفت سراغ گردنم نفساش تند شد

آه بلندی کشیده‌همزمان گردنمو گاز گرفت و به اوج

رسید

یکم توهمون حالت موندیم

سرشو بلند کردو گفت

...همه ی دستت نوچ شد

اروم خندیدم و گفتم

+...یه دستمال بهم بده خودتم کثیف شد

با خنده خودمون رو تمیز کردیم

بعدم شلوارشو مرتب کرد سوار ماشین شدیم و

حرکت کردیم

دکمه‌های مانتوم رو بستم و توآینه به گردنم نگاه
کردم

جای گازش قرمز و متورم شده بود

@mynovelsell

@mynovelsell

+...شاهکارتو ببین

@mynovelsell

@mynovelsell

-...تو جاده نمیتونم برسیم خونه میبینم

@mynovelsell

@mynovelsell

هومی گفتم و تکیه دادم

یکم خابالو شده بودم

@mynovelsell

@mynovelsell

این دو روز حسابی فعالیت کرده بودیم و زود خسته

@mynovelsell

@mynovelsell

میشدم

محمد دستشو روی رونم گذاشت و گفت

-...با تو حتی نمیتونم نیم ساعت بعدمم پیش بینی

کنم

@mynovelsell

+...خودت شروع میکنی خب

-...اگه توام بودی ده سال به هیچ دختری دست

نزده بودی الان وضعت از من بدتر بود

@mynovelsell

اشاره کرد به آلتش وادامه داد

@mynovelsell

-...بعد از سال ها داره بهش خوش میگذره با یه

اشاره کوچولو بیدار میشع

@mynovelsell

بین حتی الانم داره بیدار میشه

شوکه چرخیدم جوری که حس کردم گردنم گرفت

محمد اروم خندید و گفت

-...بهت میگم کوچولویی اخم میکنی...دیگه انقدرم

بیش فعال نیستم که بخوام ب این زودی تحریک

با خیال راحت نفسمو بیرون دادم

برای خودم پشت چشم نازک کردم حالا نه اینکه

بدتم میاد خب توام داری حال میکنی دیگه

رسیدیم خونه

بااینکه حس خستگی شدیدی داشتم ولی سریع

رفتم تواسپزخونه که یچیزی درست کنم

دیگه حالم از غذاهای بیرون بهم میخورد

تا محمد لباساشو عوض کنه مایع کتلت رو آماده

کردم و سرخ کردم

@mynovelsell

@mynovelsell

میز رو چیدم و صداش کردم

@mynovelsell

@mynovelsell

اومد تو آشپزخونه و گفت

@mynovelsell

@mynovelsell

-...چه سریع آماده کردی صدام میکرده بهت کمک

کنم

@mynovelsell

@mynovelsell

+...دیگه تموم شد بیا باهم بخوریم

@mynovelsell

@mynovelsell

بعد از شام رقتیم توسالن

مشغول حرف زدن بودیم که گوشی محمد زنگ

خورد

رفت تواتاق

منم روی مبل دراز کشیدم

صدای حرف زدنش نمیومد

چنددقیقه بعد برگشت توسالن

اخماش توهم بود

رفت تواشپزخونه یه لیوان اب خورد وتوهمون حالت

خیره به یه جای نامعلوم موند

چرخید لیوانشو گذاشت روی سینک

کلافه چنگی بین موهاش زد

نشستم و گفتم

-...چیزی شدع؟ کی بود زنگ زد؟

مکت کرد

نگام کرد

اومد روبروم اروم وشمرده گفت

-...پاشو لباس بپوش باید بریم کلانتری

بالبروهای بالارفته نگاش کردم

+...چی؟

کنارم نشست و گفت

-...اروم باش منم دقیقا نمیدونم چیشده لباس

بپوش زودتر بریم ببینیم چه خبر شده

باصدای لرزون گفتم

+...اتفاقی برای کسی افتاده؟

ذهنم اشفته بود همه تومغزم بودن و هیچکس نبود

دلهره داشتم

نفهمیدم با چه سرعتی محمد کمکم کرد لباس

پوشیدم

کیف و گوشی و کلید برداشتیم و باهم زدیم بیرون

سوار ماشین شدیم

محمد هی گوشیشو چک میکردو هربار که

میرسیدم چیشده میگفت منم نمیدونم

ولی من میفهمیدم که اون میدونست فقط به من
نمیگفت

تقریباً خیابونا خلوت بودن و توترافیک گیر نکردیم
+...خب کی کلانتریه؟ الان مادریم میریم کیو

ببینیم؟

محمد نیم نگاهی بهم انداخت و گفت

-...الان میرسیم میبینی

از شدت دلهره گوشه ی همه ی ناخونام رو زخم

کرده بودم

هرچی میرفتیم نمیرسیدیم

دیگه داشت اشکم در میومد

یه گوشه ی ذهنم مدام میگفت اینبارم متین یه
دسته گلی به آب داده ولی حتی نمیخواسنم بهش
فکر کنم

@mynovelsell

@mynovelsell

بالاخره رسیدیم

@mynovelsell

@mynovelsell

ماشینو پارک کرد

@mynovelsell

@mynovelsell

سریع پیاده شدم پاتند کردم سمت کلانتری

@mynovelsell

@mynovelsell

محمد صدام کردو گفت

@mynovelsell

@mynovelsell

-...صبر کن باهم بریم داخل

از در ورودی رد شدیم و وارد یه راهروی کوتاه

شدیم

هنگ به اطرافم نگاه کردم

اولین بار بود همچین جایی میومدم

محمد داشت از یکی از سربازا سوال میپرسید

ولی من ذهنم مشغول صدای آشنایی بود که از تهِه

راهرو میشنیدم

نمیتونستم منتظر محمد بمونم

پاتند کردم سمت تهِه راهرو صورتمو چرخوندم

سمت راست و با دیدن مامان روی صندلی که

داشت گریه میکرد بنددلم پاره شد

انگار زانو هام خالی شدن

داشتم میفتادم که دستی زیر بغلمو گرفت و

تو گوشم گفت

-...آروم باش نترس

اما مگه میشد ؟!

هنوزم نمیفهمیدم ماما اینجا چیکار میکنه!

مامان هنوز منو ندیده بود

با دستای یخ دست محمدمو گرفتم و گفتم

+...بگو چیشدع!..

محمد لب باز کرد جواب بده

اما صدای جیغ ماما پیچید توکلانتری

نگاش کردم مستقیم داشت نگام میکرد

با گریه و داد گفت

-....تقصیر توعه که به این روز افتادیم...کاش

هیچوقت بچه ای مثل تو گیرم نمیومد

اگه محمد منو نگرفته بود پخش زمین بودم

مامان جوری نگام میکرد که انگار بزرگترین مجرم

دنیا هستم

پشت سر هم داد میزدو میگفت حلال نمیکنم

محمد دستمو کشید پست سرش بی اختیار قدم

برداشتم

رفتیم تویه راهروی دیگه گفت بشینم روی صندلی

و خودش با یه لیوان اب برگشت

یکم اب خوردم تا تلخی گلوم کمتر شه

خم شدم و سرمو بین دستام گرفتم

محمد کنارم نشست و گفت

-...جایی نرو برم ببینم چخبر شده

فقط سرتکون دادم

محمد رفت

سرمو به دیوار تکیه دادم

صدای گریه‌های مامان حتی یلحظه هم از تومغزم

قطع نمیشد

چیکار کرده بودم!.

تو حال و هوای خودم بودم که محمد برگشت

+...فهمیدی چیشده؟

روبروم وایساد و گفت

+...مثل اینکه متین یسری چک از بابات داشته

اونارو گذاشته اجرا

انگار یه سطل اب یخ ریختن روم

زهرشو ریخت بالاخره

بابغض گفتم

-...حالا چی میشع؟ باید چیکار کنیم؟

دستشو روی شونم گذاشت فشار ارومی دادو گفت

+...نگران نباش حلش میکنیم ولی امشب کاری از

دستمون بر نمیاد باید صبح بیایم برو با مادرت

حرف بزن برسونیمش خونه

-...نمیذاره حتی نزدیکش بشم چه برسه به حرف

زدن

به هرسختی بود دوباره برگشتم پیش مامان

اما بجای من محمد باهاش حرف زدو گفت باید

برگرده خونه

به هرسختی بود راضیش کردیم

سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم

تارسیدن به خونه حتی یه کلمه حرف هم بینمون
ردوبدل نشد

چندماه میشد که مامانو ندیده بودم

با همه ی حرفا و کاراش مادرم بود

باینکه هیچوقت به فکر من نبود همیشه حرف

اولش مردم بودن که مردم چی میگن!مردم چی
میخوان! .

ولی من نمیتونستم ببینم بخاطر من پریشون شده

رسیدیم در خونشون

قبل ازاينکه پیاده شه محمد صداش کردو گفت

-...من فردا صبح میرم کلانتری ببینم چیکار میشه

کرد شماهم اگه خبری شد به مااطلاع بدین

بعدم روی یه کاغذ شمارشو نوشت و داد به مامان

@mynovelsell

@mynovelsell

من همچنان سکوت کرده بودم

@mynovelsell

@mynovelsell

مامان باصدای ارومی تشکر کرد و پیاده شد

@mynovelsell

@mynovelsell

در خونه رو که بست حرکت کردیم

@mynovelsell

@mynovelsell

محمد یه برگ دستمال بهم داد و گفت

-...گریه نکن اتفاقی نیفتاده ک نشه حلش کرد

@mynovelsell

@mynovelsell

باباتم تا فردا برمیگرده خورش ولی متین بدجور

رفته رو اعصابم باید یه درس درست و حسابی بهش

بدم

انقدر گریه کرده بودم دیگه نای حرف زدنم نداشتم

زیر لب گفتم

+...کاش شرش از زندگیم کم شه

رسیدیم خونه و رفتیم بالا

نیمه های شب بود

لباسامو بیرون اوردم یکی از تی شرتای محمد رو

کردم تنم و رفتم توتخت

خیلی خسته بودم

هم جسمی و هم روحی

چشمام درد میکرد

باهرنفسی که میکشیدم از شدت بغض و حرفای
نگفته قلبم تیر میکشید

توسرم پراز حرف بود

یه صدایی توسرم فریاد میزد همه ی بلاهایی ک

سرت اومدع تقصیر باباته

چون خانواده ای نداشتی ک بخواد پشتت باشه

همیشه فقط ازشون ترسیدی !

ولی هیچکدومو نمیتونستم به زبون بیارم

محمد چند دقیقه بعد از من اومد

لامپو خاموش کردم

از پشت بغلم کرد و گفت

-...خوبی ؟

+...نمیدونم.

-...نمیدونی؟!.....

+...وقتی به این فکر میکنم که چقد پشتمو خالی

کردن وقتی یادم میاد بجای اینکه از من حمایت

کنن از متین حمایت کردن دلم میشه سنگ

باخودم میگم همونطور که اونا ولم کردن منم

سراغشون رو نمیگیرم ولی...

چرخیدم تو بغلش و ادامه دادم

+...ممانم هنوز دوتا بچه ی کوچولو توخونه داره
نمیخوام بخاطر من اذیت شن

@mynovelsell

@mynovelsell

سرمو بوسیدو گفت

@mynovelsell -...حالش میکنیم تا لحظه ای که من توزند گیتیم

هیچوقت نمیذارم غصه بخوری دیگه هیچوقت قرار

@mynovelsell

@mynovelsell

نیست تنها باشی من همیشه با توام

@mynovelsell

@mynovelsell

صورتمو بردم جلوو از اعماق وجودم بوسیدمش

@mynovelsell

@mynovelsell

تو جواب کدوم کار خوبم بودی ؟!

با نوازش کمرو باسنم خوابم برد

ولی یه خواب داغون

پراز کابوس !

وقتی بیدار شدم بعد از صبحانه اولین کاری ک
کردم خوردن قرصی بود که دکتر محمدی داده بود

محمد رفت کلانتری و گفت هرچی شد بهم خبر

میده

نمیدونستم بابا با دیدن محمد چه واکنشی نشون

میدع!

قرصه خیلی زود اثر کردو استرسم کم شد

گوشیمو برداشتم و تازه یادم اومد کلی پیام از میترا

داشتم

سریع وارد صفحه ی چتش شدم

چندتا پیام پشت هم داده بود

"...آرزو...این پسره متین واقعا دیوونست...اصلا

تعادل روانی نداره...من دیگه خیلی میترسم شمارمو

برات فرستادم خواستی به اون پیام بده این خطمو

خاموش میکنم..."

بلافاصله شماره جدیدش رو سیو کردم و بهش پیام

دادم و خودمو معرفی کردم

خیلی زود بهم زنگ زد و با صدای بلندی گفت

-...دختر تو چجوری چندماه بااین زندگی کردی!

+...مجبور بودم

صداش یکم ضعیف شد و گفت

-...چجوری قبل عقد نتونستی بفهمی مشکل داره؟

+...مگه من چقدر میشناختمش؟ اقا جونم خانوادش

رو میشناخت که اونا هم هیچ مشکلی نداشتن

-...خدا روشکر که نجات پیدا کردی

+...اره واقعا تا آخر عمرم مدیون محمدم

یکم دیگه حرف زدیم و خدا حافظی کردیم

میترسیدم زنگ بزنم به محمد و با خبر بدی مواجه

شم!@mynovelsell

نفسمو کلافه دادم بیرون

خودمم نمیفهمیدم با خودم چند چندم!

از یطرف انقدر بهم سخت گرفته بودن و ازشون
ناراحت بودم که دلم میخواست تا آخر عمر ازشون بی
خبر بمونم

از یطرف از وقتی شنیدم افتادع زندان دل تودلم
نیست که زودتر ازاد شه و بره پیش مامان و بچهها!
ازشون دلخور بودم
دلمو شکسته بودن

زخمایی که تااون چندماه متین به جسم و روحم
وارد کرد انقدر عمیق بودن که بعید میدیدم خوب
شن!و تهه ذهنم تا آخرعمرم بابارو مقصر میدونستم.
با دلتنگی رفتم در خونشون ولی منو برگردوندن

مگه من دخترشون نبودم !

پاره ی تنش نبودم؟!

دستمو روی صورتم کشیدم و اشکام رو پاک کردم

در نهایت جزوی از خانوادم بودن !

انقدر توافکار خودم غرق بودم

که اصلا متوجه گذر زمان نشدم

با صدای زنگ گوشیم به خودم اومدم و جواب دادم

+...جونم

-...سلام بابات ازاد شد رفت خونتون منم دارم میرم

یه سر مغازه چیزی لازم نداری خاستم پیام بگیرم؟

+...مرسی نه همه چی هست

گوشیو قطع کردم

انداختم کنارم و یه نفس راحت کشیدم

خبر خوبی بود

ولی صدای محمد یجور دیگه بود...

انگار عجله داشت و نمیخواست باهام حرف بزنه

نمیدونستم ساعت چند میاد خونه هرچقدر بهش

زنگ زدم جواب نداد

کاش زودتر میومد

ازش میپرسیدم چطوری بابام ازاد شده

چند بار دیگم بهش زنگ زدم اما جواب نداد

دیگه نگرانش شده بودم

یکم توخونه چرخیدم غذا درست کردم که زمان

بگذره

سرمو روی میز گذاشتم و چشمام رو بستم

چقدر خسته بودم

تازه داشت چشمام گرم میشد که صدای چرخیدن

کلید تو در اومد

سریع بلند شدم و رفتم جلو

محمد درو باز کردو با دیدن من پشت در باتعجب

نگام کردو گفت

-...چیزی شدع؟

حسابی عصبانی بودم

باخشم به قدم رفتم جلوو گفتم

+...چرا گوشیتو جواب نمیدی میدونی چقد نگران

شدم؟!@mynovelsell

درو با پابست واومد داخل

نگاهه خسته ای بهم کردو گفت

-...من تا یک ساعت پیش کلانتری بودم

دستمو به دیوار گرفتم که نیفتم

+...مگه نگفتی بابام ازاد شدع

باتکون سر گفت

-...اره اون ازاد شدولی اینبار من داشتم میفتادم

زندان

هینی گفتم و پشت هم و بی اختیار گفتم

+...خوبی ؟ چیشده مگه؟ با بابام بحث شده؟

بازومو گرفت و ثابت نگهم داشت و گفت

-...یکم اروم باش تا بهت بگم

رفت تواشپزخونع منم پشت سرش رفتم

یه لیوان آب خورد

نشست روی صندلی و گفت

-...بابات ک کاراش تموم شد باهم از در کلانتری
اومدیم بیرون همون لحظه متین اومد و یه مشت
خالی کرد تو صورتتم و شروع کرد حرفای الکی زدن
منم نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و منم دوتا

مشت زدم بهش

لب گزیدم واقعا شرمنده بودم

بخاطر من هرروز یه بلا سرش میومد

+...خب چیشد تهش؟

-...دوتامونو گرفتن بردن داخل هردو از هم شاکی

شدیم و اخرش مجبور شدیم برای ازاد شدن

خودمون رضایت طرف مقابلو بدیم

یکم دیگه آب خوردو گفت

-...ولی دیگه مطمئن شدم متین روانش سالم نیست

خیلی پریشون بود نصف حرفایی که میزد اصلا

واقعیت نداشت

کلافه چنگی بین موهاش زد و گفت

-...موندم چجوری چندسال باهاش رفیق بودم ولی

متوجه این حالاتش نشدم؟ یروز پیام میدہ و التماس

میکنہ ابروشو نبرم یروزم فارغ از همه چی اینطوری

میفته به جون زندگیم

+...وقتی باهم زندگی میکردیم هم همینجوری بود

یهو بی دلیل عصبی میشد و میقتاد به جونم

حتی با یادآوری اون روزاهم همه ی بدنم میفتاد به
لرزه

تو خودم جمع شدم

@mynovelsell

@mynovelsell

محمد سریع متوجه شدو بغلم کرد

@mynovelsell

@mynovelsell

-...دیگه تموم شد الان پیش من جات امنه...

@mynovelsell

@mynovelsell

+...فکر میکردم وقتی طلاق بگیرم همه چی تموم

میشع

@mynovelsell

@mynovelsell

-...اگه با یه آدم نرمال طرف بودیم تموم بود ولی

@mynovelsell

@mynovelsell

متین نرمال نیست و اینو بیشتر از همیشه همیشه

تورفتاراش دید

نفسمو سنگین بیرون دادم

از درون ناراحت و عصبی بودم

نمیدونستم چطوری باید بااین حجم استرس کنار

بیام

@mynovelsell

@mynovelsell

بی حوصله شده بودم

@mynovelsell

@mynovelsell

اروم گفتم

@mynovelsell

@mynovelsell

-...بابام چطور بود سراغ منو نگرفت؟

@mynovelsell

@mynovelsell

+..میشه نگیره؟ گفتم پیش مادرم میمونی

@mynovelsell

@mynovelsell

+...بابات خیلی عصبی و سردرگم بود هم میخواست

یچیزی بگه هم نمیتونست حس میکنم یچیزی این

وسط هست که باباتو تومنگنه گذاشته

-...نمیدونم شاید چون زیاد نمیشناسیشون این

حسو داشتی

ازتوبغلتش بیرون اومدم و مشغول جابجایی ظرفا

شدم تا بتونم خودمو کنترل کنم و اشکم در نیاد

بغضمو به هرسختی بود عقب فرستادم و گفتم

-...به هرحال من هیچوقت فرزند محبوبشون نبودم

و با اون اوضاعی که طلاق گرفتم نمیخواستن منو

برگردونن پیش خودشون خیلی برام طبیعیه که

انقدر راحت از من گذشتن میدونی چیه ؟ اونا

هنوزم اصل قضیه رو نمیدونن و منومقصر میدونن

محمد از پشت بغلم کرد موهامو ریخت روی شونم

این لحظه فقط همینو میخاستم

یه بغل بدون اینکه ازم دلیلی بخواد

یه نفر که بهم حس امنیت بده

حس مهم بودن بده

که حس کنم تواین زندگی کسی هست که منو

دوست داشته باشه

بغضمو عقب قرستادم

فشار دستاش دورم بیشتر شد و توهمین چند ثانیه

همه حسای بدی که اومده بود سراغم دود شد رفت

هوا

زیر گوشم رو بوسیدو گفت

-...بهتری ؟

سرتکون دادم و توبغلم چرخیدم

دستشو دو طرفم گذاشت

خم شد روی صورتم گوشه لبم رو بوسید

موهامو از روی صورتم کنار داد و گفت

-...قرار بود فقط تورو از دست متین نجات بدم قرار

نبود انقدر منو دیوونه ی خودت کنی کوچولو

قند تودلم آب شد بالین حرفش

محکم بغلم کردم

من باهمین حرفای ساده دلم غنچ میرفت...

توهمون حالت محکم زد رو باسنم و گفت

-...تواین هفته یروز باهم بریم خرید وسایل خونه رو

عوض کنیم و هروقت آماده شد عقد کنیم

انگار یکی چنگ انداخت تودلم

راهه نفسم داشت بند میومد و گلوم خشک شده بود

شوکه و مضطرب فقط نگاش کردم

انگار یکی دست انداخته بود دور گردنم و داشت

خفم میکرد

چشمای پراز ترسم زودتراز اینکه حرفی بزنم لوم

دادن

محمد سریع یه لیوان اب بهم داد یکم خودم
تانفسم برگشت

@mynovelsell

باخمی ک صورتشو گرفته بود گفت

@mynovelsell

...ازچی ترسیدی ؟ ماهمین اللم داریم باهم

زندگی میکنیم

@mynovelsell

@mynovelsell

@mynovelsell

سرتکون دادم از بغلش فاصلع گرفتم

@mynovelsell

نشستم روی صندلی و گفتم

+...بخدا نمیدونم انگار فوبیای ازدواج پیدا کردم

اسمشو میاری دنیا دور سرم میچرخه انگار دارم

خفه میشم

@mynovelsell

@mynovelsell
نشست روبروم و گفت

@mynovelsell

-...بابات امروز چند بار پرسید

تو کجایی؟ کجامیمونی؟ باکی میمونی؟ کی پیشته؟

@mynovelsell

@mynovelsell
میخوام زودتر ازدواج کنیم ک مشکلی پیش نیاد

@mynovelsell

@mynovelsell
آرزو بابات نمیدونه مالان تااین حد پیش رفتیم

سرتکون دادم و گفتم

@mynovelsell

@mynovelsell
+...خودم که راه حلی به ذهنم نمیرسه فقط میتونم

به مشاورم بگم که یجوری کنترلش کنم

-...باش ایه احتیاجی بود بگو پیام دوتایی با مشاورت

صحبت کنیم راستی خرید وسایل خونه رو بریم برا

@mynovelsell

خرید ک دیگه فوبیا نداری

@mynovelsell

باخنده گفتم

@mynovelsell

+...نه خوشم میاد

@mynovelsell

باهمین حرفا اون حس خفگی و ضریان بالای قلبم

@mynovelsell

@mynovelsell کمتر شد

@mynovelsell

@mynovelsell

سه چهارروز گذشت

همه چیز تقریبا تویه آرامش نسبی بود

هنوز نرفته بودم مشاوره

محمد دورادور از بابا اینا خبر میاورد ولی بعد ازادی

بابا دیگه صحبت نکرده بود باهاشون

@mynovelsell

@mynovelsell

یروزم رفتیم خونه مادرش و بهش سر زدیم

@mynovelsell

@mynovelsell

دوباره درمورد ازدواجمون پرسید و اینبار محمد به

دادم رسیدو بحث رو عوض کرد

@mynovelsell

@mynovelsell

تو اتاق دراز کشیدع بودم و داشتم با گوشیم فیلم

@mynovelsell

@mynovelsell

میدیدم که یه شماره ی ناشناس زنگ زد بهم

@mynovelsell

@mynovelsell

بدون جواب دادن منتظر موندم تا قطع شه

دوباره فیلم رو پلی کردم و چند دقیقه بعد دوباره
زنگ زد

تردید رو کنار گذاشتم و جواب دادم

@mynovelsell

@mynovelsell

+...بله؟

@mynovelsell

صدای دخترونه ی ظریف و ارومی گفت

@mynovelsell

@mynovelsell

-...شما آرزو هستین؟

@mynovelsell

+...خودمم بفرمایید شما؟

@mynovelsell

@mynovelsell

-...تومنونمیشناس ولی من تورو میشناسم

@mynovelsell

@mynovelsell

+...خب؟

-...امروز عصر بیا آدرسی ک برات میفرستم یه مکان

عمومی هست ک نخای بررسی

+...تو کی هستی؟

-...وقتی اومدی میفهمی

بعدم تق گوشو قطع کرد

چندلحظع مات به گوشی نگاه کردم

هیچی تصویری نداشتم ک کی میتونه باشه!

شونه بالا انداختم و ادامه فیلمم رو پلی کردم

قصد رفتن نداشتم

ولی همه ی حواسم پیش این بود که بفهمم کی

بود

چی بود چیکارم داشت!

وارد تلگرام شدم یه ادرس از یه اکانت جدید برام
فرستادع شده بود

بازم توجه نکردم

وقتی محمد اومدخونه

براش یه لیوان آبمیوه اوردم

کنارش نشستم و گفتم

-...امروز یکی زنگ زد بهم...یه لوکیشن فرستادو

گفت عصر برم اونجا

محمد باتعجب و اخم گوشیمو برداشت لوکیشنی

که فرستادع بود رو نگاه کردووقتی سرشو آورد بالا

اخماش رفت توهم

یکم مکث کرد و گفت

-...زن بود ؟

+...اره

کلافه پاهاشو شروع کرد به تگون دادن و زیر لب

-...بعد ده سال برگشته؟

از حرفاش هیچی نمیفهمیدم

چیزی نگفتم که خودش توضیح بده

اما اونم چیزی نگفت

-...چیزی هست که من ازش خبر ندارم؟

+...نه اتفاقا توهمه چیومیدونی

-...نمیفهمم منظور تو

+...عصر جایی نمیری اگه بهت زنگ زد هم جواب

نمیدی و فقط بهم میگی

-...مگه اون کیع؟

بایه مکث کوتاه گفت

+...مهم نیست ذهنتو درگیرش نکن

باخم صندلیمو کشیدم عقب و گفتم

-...یا خودت بگو کیه یا عصر یلند میشم میرم ک

بفهمم

+...من مطمئن نیستم بذار مطمئن شم بهت میگم

باهمون اخم بلند شدم و تا یکی دوساعت اصلا
باهش حرف نزدم

اما محمد یجوری توخودش بود و ذهنش درگیر بود
که حتی متوجه ی بی محلی های منم نشد

عصرهمون ساعتی که اون دختره قرار گذاشته بود

محمد اومد تواتاق گوشیم رو از روی میز برداشت و
گفت

-...تا شب دست من میمونه

داشت از اتاق میرفت بیرون

پاتند کردم سمتش و گفتم

+...گوشیمو بده..اصلا چرا نداشتی برم ببینمش؟مگه

چی میخاسته بگه که تونمیخواستی من بدونم؟

تویه لحظه انقدر عصبی شده بودم که داشتم

@mynovelsell

@mynovelsell

میلرزیدم

@mynovelsell برعکس همیشه محمد هم عصبانی بود

دستمو دراز کردم گوشیمو بگیرم دستشو برد عقب و

@mynovelsell

@mynovelsell

با صدای بلندی گفت

@mynovelsell

@mynovelsell

-...برو عقب آرزو گفتم به وقتش بهت میگم

@mynovelsell

@mynovelsell

دوباره رفتم جلو و گفتم

+..بده من گوشیمو...میخوام همین الان بفهمم اون

کیه!

با چشمایی که به خون نشسته بودو صدای بلندی
گفت

-...میخوای بدونی کیع؟ لیلا هست همونی که ده

سال پیش منو قال گذاشت و رفت

شوکه داد و صدای بلندش از یطرف

شوکه حرفی که زده بود هم از یطرف باعث شد

دهنم فقط باز و بسته شه و برم عقب

خودش بیشتر از من شوکه شد

اولین بار بود محمد سرم داد میزد

اونم سر همچین موضوع بی ارزشی

بغض کردم

اصلا توقع همچین رفتاری ازش نداشتم

من هیچ کار اشتباهی نکرده بودم که بخواد سرم داد

بزنه

که بخواد انقدر عصبی باشه

حتی میتونستم بهش نگم و برم اون دختره رو

بینم اون موقع حتی نمیخواست دوساعت معطل

شم

پاتند کردم سمت اتاق درو بستم و از پشت قفل

کردم

محمد اومد پشت در

زد تودر و گفت

-...باز کن آرزو

باصدایی که از شدت بغض نازک شده بود گفتم

+...بذار یکم تنها باشم

پشت در وایساد و بعد چند دقیقه صدای قدماش که

از اتاق دور میشد و شنیدم

نشستم پایین تخت روی زمین زانو هامو بغل کردم

انقدر از دادش هنگ کردم که تازه حرف دومش

برام جافتاد

لیلا برگشته؟

منو از کجا پیدا کردع؟

بعد این همه سال برگشته که چی بشه؟

نکنه محمد رو از چنگم در بیاره!

هرچی باشه اون بهتراز من محمد رو میشناسه

اصلا شاید محمد هم هنوز بخوادش

براهمین اینطوری عصبی شد

بخاطر اون سرم داد زد

سرمو روی زانو هام گذاشتم

واقعا حس میکردم قلبم داره تکه تکه میشه

خدایا من تازه داشتم به این آرامش عادت میکردم
دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم وزدم زیر گریه

های های برای حال و روز خودم گریه کردم

خدایا من نمیخوام ازدستش بدم

انقدر صدام بلند بود که محمد دوباره برگشت پشت

در

اینبار نگران گفتم

-...آرزو عزیزم باز کن حرف بزنیم

با بدن کمرخت و چشمایی که لبریز اشک بود

توهمون حالت کش اومدم و قفل در رو باز کردم

محمد اومد داخل و با دیدن من تواون وضعیت
کنارم زانو زد

نرم موهامو از روی صورتم کنار داد

لبمو روی دستام گذاشتم و نگاهش کردم

اشکام دیدمو تار کرده بودن

ولی قابل کنترل هم نبودن

نگام کرد

بدون اینکه چیزی بگه

بدون هیچ حرفی

فقط نگاه کردو بعد از چنددقیقه اومد جلووبغلم کرد

-...نباید سرت داد میزدم یلحظه نفهمیدم چیشد !

+...از کجا فهمیدی اونی ک بهم زنگ زده لیلاست؟

-...چون ادرسی که بهت داده یه جای عادی نیست

جاییه ک اون و من خیلی خوب میشناسیمش

سرمو بلند کردم که یچیز دیگع ازش پرسم

ولی سریع دستشو روی دهنم گذاشت و گفت

-...نمیخوام در موردش حرف بزیم

+...ولی اچه...

-...آرزو میدونی چرا عصبی شدم؟! چون نمیخوام

یکی بیاد آرامشمون رو بهم بزنه خب ؟

منتظر حرفی از سمت من نموند و بلند شد منم
بلند کرد

محمد رفت توسالن

@mynovelsell

@mynovelsell

منم وارد سرویس شدم که صورتمو بشورم

@mynovelsell

@mynovelsell

یه مشت آب به صورت زدم و از توآینه به خودم نگاه

کردم

@mynovelsell

@mynovelsell

تااین سن خیلی چیزا رو از سر گذرونده بودم

@mynovelsell

@mynovelsell

خیلی بلاها سرم اومده بود

@mynovelsell

@mynovelsell

خیلی جاها شانس باهام یار بود

ولی محمد

یه آدم گذرا توزندگی من نبود

حتی یه دوست معمولی نبود

محمد همه ی زندگیم بود

همه ی اون زندگی ای که به سختی تا اینجاش

اومده بودم

به هر قیمتی هم که شده نمیداشتم کسی بخواد

زندگیمونو خراب کنه

اومدم بیرون

خودمو مرتب کردم رفتم توسالن

محمد روی کاناپه دراز کشیده بود اشاره زد برم

پیشش

دراز کشیدم تو بغلش

دستشو روی شکم و کمرم کشید و به پنج دقیقه
نکشیدع خوابم برد

وقتی بیدار شدم خونه تاریک بود و محمد کنارم
نبود

گیج ومضطرب سریع نشستم سر جام

یکم طول کشید تا از هنگی در بیام

صدای یه نفر از تواتاق میومد

اروم رفتم پشت در محمد داشت با تلفن حرف میزد

نمیشنیدم اون سمت چی میگه

اما محمد خیلی عصبانی گفت

"...اون دیگه نه ب من نه به آرزو ربطی نداره

خودتون مشکلتونو حل کنین ..."

بعدم تق گوشیو قطع کرد

منم باهمون سرعتی ک رفتم برگشتم

محمد اومد بیرون و بادیدن من گفت

-...بیدارت کردم؟

+...نه تازه بیدار شدم چرا صدام نکردی

-...خودمم خابم برد

+...تو اتاق چیکار میکردی

-...با گوشی حرف میزد

+...اتفاقی افتاده؟

-...نه چیز خاصی نشده

سرتکون دادم ولی مطمئن بودم یچیزی هست ک

بزودی صداش در میاد و میفهمم

اما دیگه پیگیر نشدم

محمد همش سرش توگوشی بود و گوشیش رو

چک میکرد

دیگه داشت صبرم تموم میشد

چقدر بدم میومد ازاین اخلاقش که پنهون کاری

میکرد

فکر میکرد اینجوری حال من بهتره

کلافه نفسمو بیرون دادم و گفتم

+...میشع بگی چیشدع؟خیلی ضایعی دیگه

بانیشخند گفت

@mynovelsell

@mynovelsell

-...واقعا دیگه حتی یه روزمونم نرمال نمیگذره

@mynovelsell

@mynovelsell

+...بگو چیشدع؟

@mynovelsell

@mynovelsell

-...متین رو بستری کردن

@mynovelsell

@mynovelsell

نمیدونستم چه واکنشی نشون بدم

خوشحال بشم

@mynovelsell

@mynovelsell

ناراحت یا حتی غمگین!!!

اروم گفتم

-...ایشالله زودتر مرخص میشه

دقیق نگام کردو گفت

-...نمیخای بدونی چرا بستری شده؟

+...فرقی بحال من نمیکنه

دستشو روی پام گذاشت وگفت

-...متین رو بردن تیمارستان

گوشیم از دستم افتاد

حس میکردم اشتباه شنیدم.....

+...چی ؟ چرا؟

گوشیم از دستم افتاد

حس میکردم اشتباه شنیدم.....

+...چی ؟ چرا؟

-...اینکه چیشده که یکاره بردنش بستریش کردن

رو نمیدونم اما الان مسعله چیز دیگع ای هست

هنوز از شنیدن خبر بستریش شوکه بودم

تو خودم جمع شدم

دستمو روی چند تار موهایی که روی صورتم ریخته

بود کشیدم و گفتم

+...مسعله چیه؟

-...وقتی خواب بودی پدر متین بهم زنگ زد

کنجکاو شدم واقعا که بدونم چی گفته! .

+...خب چی گفت؟

-...متین خواسته تورو ببینه

پوفی کردم و صورتمو چرخوندم

خم شدم گوشیمو برداشتم و گفتم

+...توقع ندارن که با گل و شیرینی برم دیدن

پسرشون؟ بااون همه بلایی که سرم آورد

محمد پوزخندی زدو گفت

-...باباش شاکی هم بود که شما پسرمو به این روز

انداختین

شاکی دسته بغل زدم و گفتم

+...این موضوعم ربط دادن به ما؟اون روزی که من
جلوی مادرشو گرفتم گفتم بیا کمک کن متین
درمان شه برگشت گفت همینه که هست حالا شده
تقصیره من؟

یکم بینمون سکوت شداینبار با حرص بیشتری
گفتم

+...اگه یه درصدم دلم بحالش میسوخت و امکان
داشت برم دیدنش بااین حرفی که زدن دیگه اصلا
نمیرم

محمد فقط سر تکون داد دوباره گفتم

+...حالا که فکرشو میکنم تقصیر همین حاجی و
زنشه که متین انقدر مشکل روانی داره

محمد تایید کرد

دیگه در موردش حرف نزدیم

حتی از محمد نپرسیدم که بازم زنگ و پیام زدن
یانه!

واقعا نمیخواستم هیچی ازشون بدونم

محمد داشت حساب کتابای مغازه روانجام میداد

منم بالای سرش دراز کشیده بودم

گوشیم زنگ خورد روی صفح نگاه کردم و با دیدن

شماره بابای متین جا خوردم

شمارشو میشناختم

انقدر جواب ندادم تا قطع شد

محمد نگام کرد و گفت

-...چرا جواب ندادی؟

+...بابای متین بود

-...اگه دوباره زنگ زد جواب بده بین چی میگه

+...همون حرفایی ک به توزده به منم میخواد بگه

-...ولی تو اصلا به روی خودت نیار که میدونی اونا

که نمیدونن ما پیش هم هستیم

+...اوکی

یکم گذشت اما زنگ نزد

فکر میکردم دیگه کلا زنگ نزنه اما یک ساعت
بعد دوباره زنگ زد

گلو مو صاف کردم و جواب دادم

@mynovelsell

@mynovelsell

+...بله؟

@mynovelsell

@mynovelsell

با صدایی که انگار خیلیم دلش نمیخواست با من

@mynovelsell

@mynovelsell

حرف بزنه و سردترین لحن ممکن گفت

-...سلام شناختی؟

@mynovelsell

@mynovelsell

+...آره بفرمایید

@mynovelsell

@mynovelsell

-...یه موضوعی پیش اومده فردا صبح بیا حجره

باهات حرف دارم

لحن دستوری و طلبکارش خونمو به جوش آورده
بود

+...حرف در مورد چه موضوعی؟

@mynovelsell

@mynovelsell

-...تنها موضوع مشترک مامتین هست

@mynovelsell

@mynovelsell

+...من حرفی در این مورد ندارم که بزنم

@mynovelsell

@mynovelsell

-...تونداری...اما من دارم پس بیا

قطع کرد

@mynovelsell

@mynovelsell

گوشیمو محکم کوبوندم روی مبل و گفتم

@mynovelsell

@mynovelsell

+...متنفرم ازاینکه انقدر خودشو از همه بالاتر میدونه

و دستور میده

برعکس من محمد اروم بود

-...الان تومیدونی که فردا میخواد در چ مورد حرف

بزنه پس بهتره خودتو آماده کنی

+...هوف حوصلشو ندارم

دیگه تا آخر شب خبری از متین و خانوادش نشد

انقدر یهو درگیر متین شده بودیم به کل لیلا رو

فراموش کرده بودم

آخر شب مسواک زدم و رفتم تواتاق محمد پشت

سرم اومد

از پشت بغلم کرد دستشو وارد یقم کرد سینمو

تومشتش فشار داد

از پشت بغلم کرددستشو وارد یقم کرد سینمو
تومشتش فشار داد بی هوا آه کشیدم

هم خودم هم محمد ازاینکه انقدر سریع واکنش
نشون دادم متعجب شدیم

دستشوروی نوک سینم کشیدو گفت

-...نوک سینهات سیخ شدن چه زود تحریک شدی
نمیدونستم چی بگم!

خودمم توقع نداشتم انقدر بدنم بی تاب شده باشه و

سریع عکس العمل نشون بده

اماانگار بدنم تصمیم خودشو گرفته بود

محمد چرخوندم روی خودش

دستشو دور کمرم قفل کردو لبمو بوسید

دستشو از زیر شلوارم رد کردو باسنمو فشرد ضربه

ارومی روش زدو از همون پشت دستشو رسوند بین

@mynovelsell

@mynovelsell

پام

بی اختیار پاهامو بازتر کردم و محمد انگشتشو

فشرد روی واژنم و برد داخل

@mynovelsell

@mynovelsell

لبش روی لبم بود و انگشتش داخلم میچرخید

@mynovelsell

@mynovelsell

تواین حالت انگار دو برابر تحریک میشدم

@mynovelsell

@mynovelsell

زبونشو تودهنم چرخوند و صدای ناله‌ام بین لباش

خفه شد

باانگشتاش حسابی داخل واژنم خیس و لزج شده

بود

ازم جدا شد

@mynovelsell

@mynovelsell

منو کشید لبه تخت

@mynovelsell

شلوارو شرتمو بایه حرکت بیرون آورد

@mynovelsell

پامو گرفت ازهم باز کرد و آلتشو واردم کرد

@mynovelsell

انقدر خیس و لزج و اماده بودم که اصلا اذیت نشدم

@mynovelsell

خم شد روم و حرکتشو شروع کرد

@mynovelsell

باهمون دوسه تا حرکت اول به اوج رسیدم

حسابی انرژیم رفته بود

ولی محمد همچنان داشت ادامه میداد

دیگه داشتم بیهوش میشدم

که کارش تموم شد

من که اصلا یادم نبود ولی خودش حواسش بود و

کاندوم گذاشته بود

با دستمال بین پامو تمیز کرد و من فقط پتورو

پیچیدم دورم و خوابیدم

صبح با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم

محمد کنارم نبود

خابالو گوشیمو پیدا کردم و جواب دادم

پدر متین بود با شنیدن صدام گفت

-...توهنوز خوابی ؟من خیلی وقته منتظرتم
هرجاهستی بگو من پیام همونجا صحبت کنیم

بااین حرفش خواب از سرم پرید

@mynovelsell

@mynovelsell

@mynovelsell

نشستم روی تخت

@mynovelsell

نمیدونستم چی بگم!

@mynovelsell

اگه میفهمید خونه ی محمد میمونم غوغا میشد

@mynovelsell

ابروی اقاچونمو میبرد!

@mynovelsell

@mynovelsell

همه فکر میکردن من خونه ی مادر محمد میمونم

@mynovelsell

سریع گفتم

-...نه خودم میام نزدیکم

قبل اینکه چیزی بگم سریع گوشیه قطع کردم

از حواس پرتی خودم اعصابم خورد شد

بلند شدم ملافه از روم کناررفت

سریع وارد سرویس شدم خودمو مرتب کردم

لباس پوشیدم

آزانس گرفتم وبه محمد پیام دادم دارم میرم

با چهل دقیقه تاخیر رسیدم

از ماشین پیاده شدم و همونجا وایسادم

حجره ی اقاجون تهه همین بازار بود و حجره ی

بابای متین سر بازار بود

بابا هیچوقت نمیداشت بیایم این سمت

یکی دوبار فقط اومده بودم اونم وقتی بچه بودم

روسریم رو جلوتر کشیدم و قدم برداشتم

با هر قدمی که برمیداشتم انگار بیشتر مضطرب

میشدم

حتی نفس کشیدن هم برام سخت شده بود

دقیق نمیدونستم چندمین حجره برای بابای متین

هست

سه تا ورود کردم و با دیدن حاج رضایی وارد

چهارمی شدم

اروم سلام کردم

مثل همیشه باختم و حالت طلبکارانه جواب داد و
اشاره کرد بشینم

نشستم روی صندلی کیفمو روی پام گذاشتم

شاگردشو فرستاد بیرون و خودشم نشست روبروم

بینمون سکوت شد

نه من چیزی میگفتم

نه اون حرف میزد

بالاخره خودش سکوت و شکست و گفت

-...فکر میکنم میدونی که الان متین کجاست!

اب دهنمو قورت دادم

مکت کردم تاخودمو جمع و جور کنم

نباید کم بیاری آرزو!

این وسط هیچکس نیست که بخواد از تو دفاع کنه

پس فقط خودت هستیو خودت!

سعی کردم صدام نلرزه و گفتم

+...جایی هست که کاملاً مناسبش هست میتونه

درمان شه و به زندگی طبیعیش برگرده

توقع همچین جوابی نداد

صورتش توهم رفت و بالاخم گفت

-...روزی که اومدیم خاستگاریت حتی نمیتونستی

اسمتو بگی الان زبون دراوردی !

صورتش توهم رفت و باخم گفت

-...روزی که اومدیم خاستگاریت حتی نمیتونستی

اسمتو بگی الان زبون دراوردی !

@mynovelsell

@mynovelsell

اروم و بدون حرص گفتم

@mynovelsell

@mynovelsell

+...شما یکیو میخواستین که هر بلایی پسرتون

@mynovelsell

@mynovelsell

سرش آورد صداش در نیاد برا همین اومدیم سراع

یه دختر کم سن و سال و بقول خودتون بی زبون

@mynovelsell

@mynovelsell

حسابی کفری شده بود

@mynovelsell

@mynovelsell

-...پسر من هیچیش نیست کارایی تو دیوونش کرد

با پوزخند گفتم

+...کارای من؟ من که به هردری زدم تا حالش

خوب شه و برای اون زندگی همه ی تلاشمو کردم

ولی متین نخواست تغییر کنه

-...توام رفتی با رفیقش ریختی روهم...از پدر مادرت

همچین دختری بعیده

نمیخواستم عصبی شم جلوی این آدم...

بلند شدم و گفتم

+...مطمعن باشین آهه من یروزی سرراहतونو

میگیره...شما با زندگی یه دختر ۱۷ساله بازی

کردین انداختینش وسط زندگی با کسی که روانش

سالم نبود و حالا هم تهمت میزنید

رفتم سمت درو توهمون حالت گفتم

-...شما یه دختر مجرد دارین بترسین ازاینکه اونم

گرفتار یه آدم مریض شه

قبل اینکه درو باز کنم گفتم

-...متین میخواد تورو ببینه

چرخیدم سمتش و گفتم

+...من نه حرفی باهاش دارم نه میخوام ببینمش

-...اگه میخوای پدرت تواین سن نیفته گوشه زندون

پس میری متین رو میبینی

شوکه نگاش کردم

-...چک وسفته داره دست من با زبون خوش بیا

آرزو

چقدر دلم میخواست محمد پیشم میبود

@mynovelsell

چشمامو روی هم گذاشتم

@mynovelsell

@mynovelsell

درو باز کردم و گفتم

@mynovelsell

@mynovelsell

+...آدرسشو برام پیامک کنین خودم تنها میرم

@mynovelsell

@mynovelsell

دیگه منتظر نمودم چیزی بگه و زدم بیرون

@mynovelsell

گوشیمو بیرون اوردم وهمون لحظه محمد زنگ زد

@mynovelsell

جواب دادم وبلافاصله گفت

@mynovelsell

-...روبروتم بیا سوار ماشین شو

گوشیو قطع کردم و پاتند کردم سمتش

سوار شدم و به محض نشستن اشکم در اومد

نگران نگام کرد و گفت

-...چیشده؟

بدجا بودیم محمد سریع ماشینو راه انداخت و رفت

یجای خلوت

وایساد

چرخید سمتم و گفت

-...چیشد چی گفت؟

+...گفت ازبابام چک و سفته داره اگه نرم متین رو

بینم میندازتش زندان

محمد از حرص کبود شده بود

مشتی روی فرمون زدو گفت

-...زهرشو میریزه عقب نمیکشه

یه شیشه اب بهم داد یکم خوردم تا حالم جا بیاد

محمد حرکت کردو برای ناهار رفتیم خونه مامانش

انقدر حالم گرفته شده بود که حد نداشت

نه میتونستم حرف بزنم نه غذا بخورم

روی تخت دراز کشیدم

محمد اومد تواتاق کنارم نشست و گفت

-...بااین لباسا سخت میشع پاشو یکی از تی شرتای

منو بپوش

+...حالشو ندارم دلم میخواد بخوابم

-...بخواب منم یه سر به مغازه میزنم و برمیگردم

بریم خونه

سرتکون دادم خدافظی کردیم و محمد رفت

منم خوابیدم

وقتی بیدار شدم هوا تاریک شده بود

فکر کردم کسی خونه نیست ولی رفتم توسالن و با

دیدن محمد و مامانش توحیاط رفتم پیششون

مامانش نگام کردو گفت

-...خوب میخوابیا مادر بیا یچیزی بخور ضعف نکنی

+...مرسی میل ندارم

محمد اروم گفت

+...بریم خونه؟

-...باشه

وسایلامونو جمع کردیم و رفتیم خونه

هیچکدوممون در مورد اتفاقای امروز حرفی نزدیم

گاهی اوقات یه اتفاقای میفتاد که ادم حتی

نمیتونست در موردشون حرف بزنه

درسته دل خوشی از اقا جون نداشتم

ولی بخاطر نویدو نادره شده نمیتونستم ببینم

میفته گوشه زندان

لباسامو کامل بیرون اوردم و رفتم زیر دوش

داشتم شامپو میزد و چشمم بسته بود که دستی

دور کمرم حلقه شد

سرمو کج کردم نگاهش کردم

موهامو ریخت روی شونم و گفت

-...چشمات قرمز شده

بین ابرو هامو بوسید

-...تا اینجاشو دووم اوردی یکم دیگه تحمل کن برای

منم سخته ولی باید ادامه بدیم

دستشو از کتفم رد کردو سینمو تومشتش فشار داد

دست دیگشو برد بین پام

آب میریخت روی تن هردومون

اب داغ و بدنای داغ...

انگشتشو اروم بین پام تکون داد و فشار داد داخل و

گفت

-...بانگشت امادت میکنم ک بعدش اذیت نشی

فقط سرتکون دادم

نوک سینمو کشید آه توگلویی گفتم

یکم توهمون حالت ادامه دادیم

رفتیم سمت وان

محمد گفت خم شدو دستامو بگیرم به لبه وان

خودشم پشتم ایستاد

@mynovelsell

@mynovelsell

محکم زد رو باسنم که آخم بلند شد

@mynovelsell

@mynovelsell

موهامو جمع کرد تودستش و خودشو آروم واردم

@mynovelsell

@mynovelsell

کرد

لب گزیدم هنوز کامل عادت نکرده بودم به سایشش

@mynovelsell

@mynovelsell

که حرکتشو شروع کرد

@mynovelsell

ولی نه مثل همیشه

اینبار خیلی محکمتر بود

جوری ضربه میزد که دیگه به هیچی نمیتونستم
فکر کنم

کل جسم و ذهنم همینجا و درگیر این رابطه بود

کارم از اه و ناله گذشته بود درد داشتم

موهامو از پشت کشید

چنگ زدم بهش و گفتم

+...محمد درد دارم

یکم حرکتشو اروم تر کرد ولی زیر دلم بدجور درد

گرفته بود

یکی از پاهامو بلند کردو گذاشت لبه ی وان

خودشو کامل بیرون کشیدو با ضرب و یهویی وارد
کرد

با دستاش نگهم داشته بود

پوزیشن خیلی عمیقی بود

دستشو از جلو روی واژنم گذاشت و شروع کرد به

مالیدن

درد

شهوت

همه قاطی شده بودن با حرکت دستش خیلی زود

ارضا شدم

محمد یکم دیگه ادامه داد و به موقع کشید بیرون

نشست لبه ی وان منم نشوند روی پاش

زیر دلم خیلی درد گرفته بود

با دستم اروم ماساژش دادم

محمد گوشه ی لبمو بوسیدو گفت

...فقط دلم میخواست کاری کنم که خسته شی و

عمیق خوابت ببره

واقعا هم کارشو خوب انجام داد دیگه حتی انرژی

نداشتم لباس بپوشم

محمد کمکم کرددوش بگیرم حوله پیچید دورم و

بردم بیرون

بدون اینکه موهامو خشک کنم رفت توتخت زیر
پتووسریع خوابم برد

صبح با حس خیسی بین پام بیدار شدم

وایسادم پتورو دادم کنار وخون از بین پام ریخت رو

زمین

شوکه شدم

وحشت کردم

به تخت نگاه کردم حولم پر خون بود

بوی خون رسید به بینیم و اوق زدم

سرم داشت گیج میرفت

دست و پام رو گم کرده بودم

خون همینجور داشت ازم میرفت وبوی خون

شدیدتر شده بود

دوقدم برداشتم سمت سرویس

اما قدم سوم رو نتونستم بردارم

اتاق دور سرم چرخید چشمام سیاه شدو سقوط

کردم

.....

به سختی پلکای خستم رو باز کردم

انگار یع وزنه ده تنی گذاشته بودن رو پلکام

چند بار پلک زدم تا یکم دیدم واضح تر شه

ولی سرم حسابی سنگین بود

یه درد عجیب داشت

سرمو چرخوندم و به سروم تودستم نگاه کردم

این مدت هر ده روز دوهفته من میرفتم زیر سروم

مثل دور تند یهو همه چی یادم اومد

به خودم نگاه کردم لباس تنم بود

ولی کسی تواتاق نبود

یکم نیم خیز شدم روی تخت ولی باهمین یه

حرکت دوباره سرگیجه گرفتم و دراز کشیدم

تاریخ از دستم دررفته بود

ولی هیچوقت خونریزی ماهیانم به این شدت نبود

چشمم رو بستم

چند دقیقه بعد در اتاقی که داخلش بودم باز شد

سریع چشممو باز کردم محمد اومد داخل ولی

هنوز متوجه نشده بود که من بهوش اومدم

به ساعت دیواری نگاه کردم ساعت ۱۱ صبح بود

محمد چطوری این ساعت اومده خونه و منو

رسونده دکتر!

بالاخره سرشو بلند کردو دید چشمم بازه

سریع اومد بالای سرم و گفت

-...خوبی؟! جاییت درد نمیکنه؟ سرت درد نمیکنه؟

باتعجب گفتم

+...سرم چرا درد داشته باشع؟ جای دیگم خونریزی
داشت

رفت اخر اتاق یه اینه ی کوچولو برداشت و اومد

سمتم

اینه رو گرفت روبروم با دیدن پیشونیم که با باند

پیچیده شده بود هینی گفتم واز جا پریدم

+...سرم چی شدع؟

محمد تو گلو خندید و گفت

-...دلم نمیاد تواین وضعیت بخندم ولی یجوری

میگی سرم چیشدع انگار کار من بوده

ولی من هنوز گیج بودم محمد که دید هنوز

نفهمیدم کنارم روی تخت نشست و گفت

-...گوشیمو خونه جاگذاشته بودم برگشتم که بردارم

وقتی اومدم دیدم تولخت افتادی وسط اتاق و دورت

پراز خون هست سرت خورده بود تودیوار

باخم گفت

-...خیلی ترسوندیم ارزو یلحظه فکر کردم بلایی

سرت اومده تا رسیدم بیمارستان و پرستار توضیح

داد مردم وزنده شدم

بادهن باز نگاهی کردم

خجالت کشیدم

توجه وضعی منو دیده بود

@mynovelsell

@mynovelsell

لخت پراز خون به فرش اتاقم گند زدم

@mynovelsell

@mynovelsell

-...سرتو پانسمان کردن خداروشکر بخیه نمیخواست

@mynovelsell

@mynovelsell

سرومت که تموم شد میتونیم بریم

@mynovelsell

@mynovelsell

سرتکون دادم

و چشمام رو بستم

@mynovelsell

@mynovelsell

خوابم نمیومد

ولی سرم حسابی سنگین شده بود و به چشمام

فشار میآورد

باهمون چشمای بسته گفتم

+...گند زدم به کل اتاق

-...مشکلی نیست قصدداشتم فرششو عوض کنم

میندازیم دور یکی دیگع میخریم

سرتکون دادم

اینطوری بهتر بود

حتی اگه میشستیمش هم با اون خون و بوی خون

دلم بازم چرک میشد

بالاخره سرومم تموم شد محمد کمکم کرد سوار

ماشین شم و حرکت کرد

وقتی رسیدیم خونه تا در اتاقو باز کردیم بوی خون
پیچید تو بینیم و دلم پیچید

محمد فرشو جمع کرد

منم ملافه هایی ک کثیف شده بود رو انداختم تو

لباسشویی

یه عود روشن کردم تواتاق و دراز کشیدم روی تخت

گوشیمو برداشتم سه تا تماس و دوتا پیام از بابای

متین داشتم

کلافه گوشیم رو خاموش کردم محمد رو صدا کردم

و گفتم

-...گوشیمو خاموش کردم اگه بابای متین سراغمو

گرفت بگو خبری از من نداری

توقاب در وایسادو گفت

+...چراخاموش کردی ؟

-...بالاین وضع که نمیتونم فعلا برم دیدن متین تااون

موقع هم پیام هاوتماساش رواعصابمه

گفت باشه و رفت توآشپزخونه

اتقدر دلم درد میکرد که حتی نمیتونستم راه برم

محمدبرام کیسه اب گرم آورد و خودش گذاشت

زیر دلم

پتوهم داد روم

چشم‌ام گرم شد و خوابم برد

بیدار که شدم رفتم توسالن هیچکس نبود

یه دمنوش برای خودم درست کردم

برگشتم تواتاق پتو و بالشتمو برداشتم و رفتم روی

کاناپه دراز کشیدم

تی وی رو هم روشن کردم

پشت تلوزیون یه پنجره بزرگ بود

همونی که متین شکوندش

از پشت پنجره به خیابون نگاه کردم

آدمای زیادی داشتن رد میشدن

چند ماه بود که کل زندگی من خلاصه شده بود
تو چند نفر

تعداد آدمای اطرافم کمتر شده بود

اما بین این چند نفر خیلی حس بهتری داشتم

هنوزم کلی مانع سرراهم بود

هنوزم به عالمه مشکل داشتم

ولی الان برای مبارزه باهاشون خیلی قوی ترم

تو حال خودم بودم که زنگ درو زدن

با پتویی که دورم بود رفتم سمت در

اما نیمه ی راه وایسادم

محمد کلیدداشت

هیچوقت زنگ نمیزد !

قدمامو اروم و بدون صدا برداشتم و رفتم پشت در

از چشمی نگاه کردم

بابای متین پشت در بود

باورم نمیشد...

اینجا چیکار میکرد

دوباره با قدمای اروم عقب رفتم گوشیمم برداشتم

رفتم تواتاق و درم بستم

همین ک شماره ی محمد رو گرفتم خودش زنگ

زد

با صدای ارومی گفتم

-...محمد بابای متین پشت دره

اونم گفت

+...همین الان زنگ زد بهم گفت توبرو اتاق منم

دارم میام خونه

گوشیو قطع کردم

دوباره پاورچین رفتم توسالن و چک کردم وسیله

های من اونجا نباشه

برگشتم تواتاق درو بستم

در کمد دیواریو باز کردم و بین در کمد و دیوار یجا
برا خودم درست کردم که اگه یهو اومد تواتاق بازم
منونبیده

گوشیم لرزید محمد پیام داد توپار کینگه

رفتم پشت در کمد نشستم و چند دقیقه بعد در

خونه باز شد

اومدن داخل

صدای حرف زدنشون میومد ولی واضح نبود و

نمیفهمیدم چی میگن

زیرپام یه پتوی کوچولو انداختم سرمو تکیه دادم به
دیوار و چشمام رو بستم

چشمام سنگین شده بود که یهو در اتاق باز شد

از ترس حتی نفس هم نمیکشیدم

@mynovelsell

@mynovelsell

صدای قدم هایی نزدیکم میشد

@mynovelsell

@mynovelsell

خودموبیشتر جمع کردم

@mynovelsell

@mynovelsell

لامپ اتاق هنوز خاموش بود

@mynovelsell

@mynovelsell

کنارم یه رگال پراز لباسای متین بود

یجوری اون پشت قايم شده بودم که شک داشتم

@mynovelsell

@mynovelsell

کسی بتونه پیدام کنه

ولی بازم داشتم از استرس هلاک میشدم

سرگیجم بیشترشده بود

دهنم تلخ و سرم سنگین بود

چند قدم مونده بع من صدای قدم ها متوقف شد

گوشیو تودستم فشردم و دستمو روی سینم

گذاشتم

ازفاصلع ی دورتر صدای محمد اومد که گفت

-...وقتی گفته میره میبینتش پس میره هنوز دیر

نشده

قدم ها متوقف شدن و صدای بابای متین از فاصله

خیلی نزدیک اومد

+...پس چرا گوشیش خاموشه!

دوبارع محمد گفت

-...یکم صبر کنین اگه پیداش نشد یه فکری

میکنیم

عصبانی و مغرور گفت

+...پسر من بخاطر اون دختر حالش بده فقط داد

میزنه واسمشو صدا میکنه یک ساعت برای من

یک ساعته

اینبار قدم ها ازم دور شدن و از اتاق رقتن بیرون

دیگه واقعا نایی برام نمونده بود

رو همون پتوی کوچولو دراز کشیدم و توخودم جمع

شدم

انقدر ترسیدع بودم قلبم هنوز داشت با سرعت نور
میزد و دست و پاهام یخ کرده بود

دوباره در اتاق خورد بهم و محمد نگران گفت

...آرزو

با دست در کمد رو بستم و گفتم

+...من اینجام

نشست روبروم و گفت

-...یهو پاشد اومد تواتاق نتونستم جلوشو بگیرم

دستمو روی سرم گذاشتم و با بغض گفتم

+...محمد سرم....

بلندم کرد دراز کشیدم روی تخت

برام یه لیوان اب با قرص آورد

کنارم نشست و گفت

-...بهتری ؟

زیر لب گفتم هوم

ولی در حقیقت سرم داشت میترکید

فشار عصبی هم بهش اضاف شده بود

+...چی گفت باباش؟

-...چرت و پرت

+...بگو دیگه

+...حرف مهمی نزد بیشتر برا فضولی اومده بود

بی اختیار چشمام بسته شد هومی گفتم قرص اثر

کردو خوابم برد

@mynovelsell

@mynovelsell

وقتی بیدار شدم درد سرم خیلی کمتر شده بود

@mynovelsell

@mynovelsell

روی تخت نشستم

@mynovelsell

@mynovelsell

چرخیدم سمت پنجره

محمد توتراس وایساده بود و داشت با گوشی حرف

@mynovelsell

@mynovelsell

میزد و با پاش به دیواره ی تراس ضربه میزد

@mynovelsell

@mynovelsell

کاری که وقتی استرس داره همیشه انجام میده

بلند شدم پتو رو پیچیدم دورم و اروم رفتم توتراس

برگشت سمتم و با دیدن من اشاره کرد برم پیشش

توبغلش و پشت بهش وایسادم

این ساعت هوا هنوز سرد بود

محمد دیگه چیزی نگفت خدافظی کردو گوشیشو

قطع کرد

از پشت بغلم کردو گفت

-...بهتری؟

+...آره باکی داشتی حرف میزدی ؟

-...یکی از دوستانم بود

شونه بالا انداختم

وقتی نمیخواه حرف بزنی هرچقدرم من تلاش کنم

بازم چیزی نمیگه

دستشو از بین پتو رد کردو گذاشت زیر دلم

یکم ماساژ داد و دردش کمتر شد

سرشو کج کرد نگام کردو گفت

-...حالت که بهتر شد برو دیدن متین قول میدم این

آخرین باری هست که میبینیش تا نری باباش ولت

نمیکنه

سرتکون دادم تکیه دادم بعش و گفتم

+...دلم میخواد بذارم برم ازاین شهر یجایی برم که

دست هیچکس بهم نرسه

-...کسی که بخواد دنبالت بگرده کوه قافم باشی
خودشو میرسونه رفتن که چیزو حل نمیکنه باید
بمونی و مشکلاتو حل کنی

نرم زیر گوشمو بوسید

حرارت لباش و سردی هوا تضاد قشنگی داشتن

یجوری که بابوشش لرز به تنم افتاد و موهای تنم
سیخ شد

-...هیچوقت تنها نیستی من همیشه باهاتم

به حرفش ایمان داشتم

تاامروزم خیلی جاها هوامو داشته

هیچوقت پشتمو خالی نکرده

محمد در تراسو باز کرد و برگشتیم داخل خونه

روی تخت دراز کشید

منم قرصمو خوردم و برگشتم توتخت

ازپشت بغلم کردو تاخود صبح راحت خوابیدیم

صبح با صدای الارم بیدار شدیم

محمد رفت سرکارو منم دوباره خوابیدم

وقتی بیدار شدم

هم سرو هم دلم خیلی بهتر شده بود

سرگیجهام کمترشده بودن ولی هنوز سرم سنگین

بود

به محمد پیام دادم حالم بهتره به بابای متین زنگ
بزنه و آدرس متین رو ازش بگیره

کاری بود که باید در نهایت انجام میدادم

هرچه زودتر بهتر

ازاین استرس و فکروخیال رها میشدم

تکلیفم مشخص میشد و بابای متین نمیتونست

بهونه در بیاره

عصر که محمد اومد گفت بابای متین گفته فردا

صبح میتونم برم دیدنش هماهنگ کرده

کل شبو از استرس نخوابیدم

فقط تو جام میچرخیدم

محمد هی بیدار میشد فکر میکرد حالم بده

بهش میگفتم خوبم میخوابید و این پروسه تاخود

صبح تکرار شد

تاصبح چشم رو هم نداشتم

از تخت اومدم پایین برای محمد صبحانه آماده

کردم

اونم بیدار شد صبحانه خورد لباس پوشیدیم و قرار

شد خودش منو برسونه

ولی نمیتونست بیاد داخل

توکل مسیر هی ناخونامو میخوردم

دهنم تلخ شده بود

سرمم گیج میرفت

@mynovelsell

@mynovelsell

توانیه به خودم نگاه کردم هنوز پیشونیم پانسمان

@mynovelsell

@mynovelsell

بود

@mynovelsell

@mynovelsell

برعکس دیروز ک خیلی بهتر بودم امروز حس

میکردم هر لحظه ممکنه غش کنم

@mynovelsell

@mynovelsell

ولی هی نفس عمیق میکشیدم و به خودم دلداری

@mynovelsell

@mynovelsell

میدادم

رسیدیم همونجایی که بابای متین گفته بود

محمد عصبی برگشت سمتم و گفت

-...زیاد نمون اونجا

+...باش میمونی یا میری ؟

-...میمونم

خیالم راحت شد حضورش حتی پشت درای

کلینیک بازم دلگرمی بود و بهم شجاعت میداد

با قدمای اروم رفتم جلو

در زدم

به نگهبانی گفتم هماهنگ شده

درو برام باز کرد

برگشتم عقب و برای محمد دست تگون دادم

زیر لب یه صلوات فرستادم و وارد شدم

یه حیاط متوسط و پراز درخت بود

هیچکس داخل حیاط نبود

به سمت ساختمون رفتم وارد اتاق مدیریت شدم و

خودمو معرفی کردم

تعارف کرد بشینم روی صندلی و گفت یه اتاق اماده

کردن که اونجا با متین صحبت کنم

باهم رفتیم توهمون اتاق و یه نفر رفت که متین رو

بیاره

تا اومدن متین چشمامو روی هم گذاشتم

که هم از استرسم کم شه هم سرم اروم تر شه

قبل از اومدن قرصی که دکتر محمدی بهم داد هم
خوردم که ریلکس شم

یکم اومدنشون طول کشید

بالاخره یه صدا اومد و بعدش در اتاقو باز کردن

متین اومد داخل

ولی باورم نمیشد این متین باشه...

از همیشه لاغرو ضعیف تر...زیر چشاش گود
وچشماش بی رمق تراز همیشه بود ...

صحنه ی اولین باری که دیدمش اومد جلوی

چشمم

قد بلند باموهای پر مشکی ...

چهرش جوری بود که اگه اتفاقی توخیابون
میدیدیش حتما برمیگشتی و دوباره نگاش
میکردی....

ولی حالا چی از اون مونده بود ؟

هیچی....

نشست روبروم و یه نفر دیگع هم تواتاق با ما موند

تانشست گفت

-...سرت چیشه؟ کار اون مرتیکس؟

دلم میخواست بگم مگه همه مثل توان که با

کوچکترین چیزی حمله کنن به کسی !؟

ولی الان تووضعیتی نبودم که بخوام ریسک کنم و

متین رو عصبانی کنم

براهمین فط گفتم

@mynovelsell

@mynovelsell

+...پام لیز خورد افتادم سرم شکست

@mynovelsell

@mynovelsell

سرتکون داد

@mynovelsell

@mynovelsell

تکیه داد به صندلی

@mynovelsell

@mynovelsell

دسته بغل زدو گفت

-...میبینی به چه روزی افتادم؟

@mynovelsell

@mynovelsell

حوصلع ی این حرفای کلیشع ای رو نداشتم

هرکسی که باور نداشت من که میدونستم بهترین

جا برای متین همینجاست

تادرمان شه...

تابتونه باقی عمرشو یه زندگی سالم داشته باشه....

بی حوصله گفتم

+...مگه نگفتی کارم داری کارتو بگو

بی حوصله گفتم

+...مگه نگفتی کارم داری کارتو بگو

نگام کرد

یه نگاه طولانی و عمیق

بدون هیچ حرفی....

منم سکوت بینمون رو نشکستم

بالاخره خودش گفت

-...روزی که بستریم کردن انقدر داد وهوار راه

انداختم که باارام بخش خوابوندنم هنوز گلوم

میسوزه و زخمه بخاطر داد زدنام

فقط سرتکون دادم تا حرفشو ادامه بده

هدفش از این حرفا چیه اخه؟!

اینبار نگاهشو ازم گرفت و ادامع داد

-...چند روز طول کشید تا بتونم باخودم کنار بیام

چند روزی که یا با آرام بخش میخوابوندم یا از

خستگی بیهوش میشدم

دلم میخواست زودتر بره سر اصل مطلب...

دلم پیش محمد بود...

کاش زودتر برم پیشش

بغلم کنه و دوباره حس کنم توارامش و امنیتم....

صدای متین خط فکریمو شکست

-...ولی بعد از اون چند روز بالاخره با خودم کنار

اومدم...شاید واقعا به این درمان احتیاج دارم...

تازه میگه شاید ???

در حد یه قاتل جانی منو میزد و ازار جسمی و
جنسی میداد

شانس داشتم که تودستش نمی‌مردم

@mynovelsell

@mynovelsell

تازه می‌گه شاید؟؟؟

@mynovelsell

@mynovelsell

کلافه نگاش کردم

@mynovelsell

@mynovelsell

دوباره نگام کرد

نگاهش درست مثل اولین شب اشناییمون بود

@mynovelsell

@mynovelsell

خم شد روی میز و گفت

@mynovelsell

@mynovelsell

...نمیدونم چقدر طول میکشع که درمانم کامل شه

ولی ازت یه خواسته ای دارم!

با تکنون سر گفتم چی ؟

با مکث گفت

-...منتظرم بمون تا برگردم باهم برگردیم سرخونه

زندگیمون من هنوز خونمونو پس ندادم بیا از اول

باهم شروع کنیم هرچی بوده رو فراموش کنیم

شوکه شدم

هنگ کردم

مات موندم

اصلا انگار مغزم هضم نمیکرد حرفشو

بی اختیار صدلیمو کشیدم عقب

متین هنوز منتظر بود من یچیزی بگم

کیفمو محکم تودستم گرفتم و بابالا ترین سرعت
دویدم سمت در اتاق

متین سریع متوجه شد واونم پشت سرم دوید

دستم به دستگیره رسید که کیفم از پشت کشیده

شدوپرت شدم عقب

پام لیز خورد ولی تعادلمو حفظ کردم

مردی که همراهمون بود بین ما ایستاد و متین رو

گرفته بود

نگاش کردم

چشماش....

چشم‌اش دوباره شده بود مثل همون شبایی که
تا صبح آزارم میداد

با تفس نفس و داد گفت

...منتظرم میمونی تا برگردم

سرتکون دادم که یعنی نه....

چند قدم رفتم عقب

متین دوبار سعی کرد بیاد سمتم ولی اون مرده

نمیداشت

در اتاقمون از پشت باز شد

پرواز کردم سمت بیرون

از ساختمون رفتم بیرون و وارد محوطه شدم
نشستم روی یه صندلی تا تفسم بالا بیاد و خودمو
کنترل کنم

بخاطر دوییدن سرم به شدت داشت گیج میرفت

با قدمای اروم رفتم سمت خروجی

از نگهبانی رد شدم

حس کردم یکی صدام کرد ولی برنگشتم

من دیگه هیچوقت برنمیگشتم اینجا

قدمامو تندتر کردم و سوار ماشین شدم

بلافاصله به محمد گفتم حرکت کنه

و از تواینه دیدم یه نفر اومد بیرون

صندلی رو یکم بردم عقب و چشمام رو بستم

محمد یه بطری آب داد بهم

یکم خوردم

گلوی خشکمو خیس کردم و قبل ازاینکه محمد

بپرسه گفتم

+...خیلی طول میکشه تا بخواد حالش خوب

شه...البته اگه خوب شه

سرتکون دادو گفت

-...چیکار داشت باهات؟

مونده بودم حرفای متین رو بهش بگم یانه!

میترسیدم عصبی شه و یکاری دست هممون بده

وقتی دید چیزی نمیگم

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت

-...آرزو متین چی گفت؟

@mynovelsell

@mynovelsell

@mynovelsell

دوباره یکم اب خوردم و گفتم

@mynovelsell

-...چیز خاصی نگفت مرور گذشته...

دوباره سرتکون داد

@mynovelsell

@mynovelsell

منم چشمم رو بستم تا سرم اروم شه و از سوالی

@mynovelsell

محمد هم خلاص شم

توهمون حالت خوابم برد

با توقف ماشین هوشیار شدم

گوشی محمد زنگ خورد

هنوز چشمام بسته بود

جواب داد و با صدای ارومی شروع به حرف زدن
کرد

فقط چند کلمه ی اولشو متوجه شدم

پیاده شدو دیگه نفهمیدم باکی حرف میزنه

یه دودقع صبر کردم و بعد خودم پیاده شدم

محمد با دیدنم با علامت دست گفت صبر کنم

گوشیو قطع کردو گفت

-...پدر متین زنگ زد میگه من آرزو رو فرستادم تا

حال متین بهتر شه ولی بدترش کرده

از کنار محمد ردشدم و گفتم

+...کسی همچین حرفی به من نزده بود فقط گفت

برم ببینمش در ضمن آخرین کسی که میتونه حال

متین رو بهتر کنه منم

باهم سوار اسانسور شدیم

صورتمو بین دستاش قاب گرفت و گفت

...-

عملکردت راضیم

وارد خونع شدیم

کفشامو بیرون اوردم

صدای متین هنوز توسرم بود و لحظه یه لحظه

حالمو بدتر میکرد

بدون عوض کردن لباسام روی کاناپه دراز کشیدم

محمد با یه مسکن اومد بالای سرم

قرص رو خوردم و دوبار ع چشمام رو بستم

یکم که آروم تر شدم رو به محمد گفتم

+...میشه تو کیفم گوشیمو بهم بدی ؟ میخوام چک

کنم ببینم پیامی به من دادن یا نه

محمد رفت سمت کیفم

چند دقیقه ای داشا زیر بالاش میکرد

بااخم برگشت سمتم و گفت

-...توکیفت نیست آخرین بار کی داشتیش

سیخ نشستم سرجام

آخرین بار قبل از رفتن داخل اتاق با متین ساعت

گوشیمو چک کردم...

یعنی جا گذاشته بودم؟

خدایا من همین یک ساعت پیش گفتم نمیخوام

دیگه برگردم اونجا.....

کلافه و خسته سرمو کوبیدم روی کاناپه که درد

پیچید تو وجودم و گفتم

-...احتمالا همونجا جا گذاشتم وای

محمد یه نگاه بهم کردو گفت

+...تا تو یکم استراحت کنی من میرم میارم

دو دل بودم بین رفتن و نرفتن

ولی باین خستگی و سردرد واقعا توانشو نداشتم

سرتکون دادم و گفتم

-...کلید باخودت ببر پشت در نمونی

خدافضلی کردو رفت

منم لباسامو بیرون اوردم رفتم پشت پنجره و به

منظره ی روبروم نگاه کردم

واقعا از تهه دل دوس داشتم متین حالش خوب شه

هنوز خیلی جوون بود

ولی دیگ تو زندگی من جایی نداره

به عکس محمد که روی دیوار بود نگاه کردم

و لبخند ارومی اومد رو لبم

اون لحظه که متین گفت باهم زندگی کنیم چقدر

ترسیدم

انگار یکی دستشو گذاشته بود رو گلوم و داشت

خفم میکرد

خدایا خودت یکاری کن متین از زندگیم بره بیرون

هنوز کنار پنجره وایساده بودم

محمد کلید انداخت رو درو اومد داخل

با دیدن من گفت

...نخوابیدی؟

گوشیمو گذاشت روی میز

انقدر تو حال و هوای خودم بودم که اصلا گذر زمانو

حس نکرده بودم

رفت تواتاق منم پشت سرش رفتم

پیرهنشو بیرون آورد یکم تو خودش بود و اخماش

توهم بود

تکیه دادم به در اطاق و گفتم

+...چرا خمویی؟

کلافه چرخیدو گفت

-...وقتی رسیدم نگهبان گفت بعدہ رفتن تومتین

حالش بد شدہ تشنج کردہ

-...بخواد ایتطوری پیش برہ فکر نکنم حاج رضایی

رضایت بدہ بمونہ مرخصش میکنہ

چشمامو بستم

خدایا واقعا حواست بہ من ہست!؟

-...برگردہ بازم میشہ دردسر برای ما

متین اگہ درمان نمیشد از اینی کہ ہست ہم بدتر

میشد

نه خودش زندگی میکرد

نه میداشت من بفهمم زندگی چیه!

کاش یه راهی بود که حتی اگه خانوادش هم بخان

مرخصش نکنن

به فکر خودم پوزخند زدم

اصلا همچین چیزی هم اگه باشه

با پول دورش میزنن و خیلی راحت میارنش خونه

واقعا دیگه نمیدونستم باید چیکار کنم

حرفی نداشتم که بگم

هزار تا فکر تو سرم بود ولی هیچکدوم رو نمیشد به
زبون بیاری

محمد رفت تو تراس ولی من نشستم روی تخت

تکیه داد به نردهای تراس

یه سیگار روشن کرد

خیلی کم پیش میومد محمد سیگار بکشه

تو این مدت شاید ۵بارم ندیده بودم بخواد سیگار

بکشه

هنوز نمیدونه متین به من چ پیشنهادی داد و انقدر

اعصابش بهم ریخت بفهمه که میره حلق اویش

میکنه

رفتم جلوی آینه بانداژ سرمو عوض کردم

دراز کشیدم

اومد داخل در تراس رو بست و گفت

-...یه فکری دارم

پتو کشیدم روی خودم

یکی از کتابایی که چندوقت پیش محمد بهم داده

بود رو برداشتم که بخونم یکم ذهنم اروم شه و

گفتم

+...چی؟!

-...بیا ازدواج کنیم تا الانشم خیلی معطل کردیم

ابروهام بالا پریدو گفتم

-...چی؟

+...ازدواج کنیم

-...تو این اوضاع؟

+...مگه اوضاعمون چشه

موهامو زدم پشت گوشم و گفتم

-...عروسی با سر شکسته اخه؟

سرتکون دادوگفت

+...اره درست میگی به این موضوع فکرط نکرده

بودم

کنارم نشست و گفت

+...تادوهفته دیگع سرت خوب میشع تواین دوهفته

همه ی کارها رو انجام میدیم به محض خوب

شدنت عقد میکنیم

گفتم باشع ولی دوباره ترس و دلهره اومده بود

سراغم

کتاب رو دوباره دست گرفتم ولی دیگع تمرکز برای

اونم نداشتم

هی باخودم میگفتم تو همین الانم توخونه محمد

داری زندگی میکنی بعد ازدواجم همینه چیزی

تغیر نمیکنه

ولی توqlبم اشوب بود

حس ترسی که داشتم بحدی زیاد بود که حتی
بافکر کردن بهش افت فشار میگرفتم

رقتم زیر پتو محمد لامپو خاموش کرد و اومد پشتم
خوابید

از پشت بغلم کردو گفت

-...بریم با بابامانت حرف بزنیم که برای عقدمون
بیان؟

دلم میخواست بهش بگم از الان در موردش حرف
نزنیم

عصبی میشم

ولی نمیخواستم ناراحتش کنم

براهمین گفتم

+...نه..یهو بابا میره به بابای متین میگه همه چی

بههم میخوره

@mynovelsell

@mynovelsell

زیر لب گفت باشه دوباره گفت

@mynovelsell

@mynovelsell

+...میخواهی دوستت رو برای عقدمون دعوت کنی؟

@mynovelsell

@mynovelsell

واقعا دیگه تحمل نداشتم

@mynovelsell

@mynovelsell

دلم نمیخواست بهش فکر کنم

یا در موردش حرف بزنم

@mynovelsell

@mynovelsell

سریع توهمون حالت چرخیدم دستمو دور صورتش

قاب گرفتم و لباسو بوسیدم

اول شوکه شد ولی بعد سریع دستشو پشت کمر و
روی باسنم گذاشت و باهام همراهی کرد

تنها راهی که میتونستم ذهن هردومون رو منحرف
کنم همین بود

بوسه‌هایش از لبم رفت سمت گردنم

زبونشو روی رگ گردنم کشید و مغزم از همه چی
خالی شد

توهمون وضهیت لباسای همو بیرون آوردیم

زبونشو روی نوک سینم کشید شکممو لیس زد و
رفت پایین

اما قبل اینکه بخواد برام بخوره سرشو گرفتم و
کشیدمش بالا

نمیخواستم اینجوری ارضا شم

دستمو روی آلتش گذاشتم و تنظیم کردم روی

واژنم

محمد سرشو برد تو گوشم و گفت

-...تاهمین چند وقت پیش نمیداشتی حتی سرشو

بفرستم داخل اما حالا خودت داوطلب میشی

لب گزیدم و تایید کردم

ترسم ریخته بود

و بعد از مدتها طعم رابطه ی جنسی خوب رفته بود
زیر زبونم

آلتشو روی خیزی بین پام کشید

نالهام بلندشدو وقتی حسابی رفتم تواوج با یه

حرکت خودشو وارد کرد

آخم بلند شد

پاهامو باز تر کردو ادامه داد

کم کم درد محو شدو ففط لذت باقی موند

باهمون چندحرکت اول ارضا شدم

محمد محکم زد روی باسنم و روی تخت چرخوندم

یه بالشت گذاشت زیر شکمم و باسنمو آورد بالا تر

صورتمو چرخوندم و گفتم

...محمد عقب نه

دستشو برد بین پام و خیسیمو کشید روی مقدم

بی اختیار خودمو سفت گرفتم

انگشتشو روی واژنم چرخوند پشت گردنم رو

بوسیدو زبونشو از بالا تا پایین کمرم کشید

باه بلند و پرنیازی قوسی به خودم دادم و اروم

صداش کردم

تا یکم خودمو شل گرفتم انگشتشو فشار داد و

جیغم بالا رفت

دردش واقعا نفسگیر بود

خودمو کشیدم جلو و گفتم

+...محمد خیلی درد میگیره

دستشو از جلو رد کرد سینمو مالید و گفت

-...یکم تحمل کن عادی میشه

نفسم داشت میرفت

انگشتشو یکم بیشتر فرو کرد و دوباره درد پیچید

توباسن و شکمم

+...وای محمد

پشت گردنم و بوسید و انگشتشو بیشتر بالا پایین

کرد

یکم اروم تر شده بودم

ولی بازم سوزش داشتم

انگشتشو کشید بیرون

یه نفس راحت کشیدم و همین ک خواستم بچرخم

باسنمو با دستاش باز کردو آلتشو فرستاد داخل

نتونستم جلوی جیغمو بگیرم

از درد بدنم میلرزید

خودشو ثابت نگه داشت

کمر و شکمم رو دست کشید

یکم ک گذشت شروع کرد به عقب و جلو کردن

درد

سوزش

فقط ناله میکردم

بعد از یه دقیقه درد کمتر شد و لذت جاشو گرفت آه

عمیقی گفتم و اینبار از لذت قوسی به کمرم دادم

دستشو پشت گردن و کمرم گذاشت و باآه غلیظی

ارضا شد

کشید بیرون و مقدم سوخت

باید میرفتم سرویس

ولی راه رفتمم برام سخت بود

محمد که دید نمیتونم راه برم روی دستاش بلندم

کرد و منو برد داخل سرویس

نشستم روی توالت و گفتم

+...میشع بری بیروت درو ببندی؟

-...کمک نمیخوای؟

@mynovelsell

+...نه خودم میتونم

@mynovelsell

@mynovelsell

سرتکون داد و رفت بیرون

@mynovelsell

@mynovelsell

آبو باز کردم و مستقیم گرفتم بین پام

@mynovelsell

انگار اب جوش ریختن روم

@mynovelsell

انقدر سوخت کع بی اختیار جیغ زدم

@mynovelsell

@mynovelsell

محمد صدامو شنیدو بدون مکث درو باز کرد

شوکه نگاش کردم

اونم به من نگاه کرد

نگاهش از چشمای رفت روی بدن لختم و بین پام

مکت کرد

سریع ابو بستم پاهامو جفت کردم و گفتم

+...چرا اومدی داخل؟

-...خوبی ؟جیغ زدی

+...خوبم اب گرفتم پشتم سوخت

سرتکون داد درو بست و گفت

-...بیا برات کرم بزنم درد تو کم میکنه

سریع باهر بدبختی بود خودمو شستم خشک کردم
و رفتم بیرون

محمد اومد بغلم کنه گفتم خودم میتونم برم

با قدمای خیلی اروم رفتم تواتاق

روبه شکم دراز کشیدم

چنددقیقه بعد محمد اومد کنارم

یه کرم سرد با انگشتاش کشید روی مقعدم و یکم

ماساژ داد

دردم کمتر شد

هومی گفتم و توهمون حالت خوابم برد محمد پتو

کشید روم و خودشم خوابید

انقدر خسته بودم که تاخود ظهر یسره خوابیدم و
اصلا بیدار نشدم

ولی وقتی بیدار شدم

نشستم روی تخت پشتم درد گرفت و آخم بلندشد

خم شدم و گوشیمو از کنارم برداشتم برای محمد

نوشتم

+...کرمه رو کجا گذاشتی؟ پشتم میسوزه

سریع جواب داد

-...دراز بکش نزدیکم خودم میام برات میزنم

منم از خداخواسته دوباره دراز کشیدم

محمد خیلی زود رسید

اومد تواتاق و با دیدن من که رو به شکم و کاملاً
لخت بودم گفت

-...جوون آدم دوباره هوس میکنه

باخم گفتم

+...تا اطلاع ثانوی لمس ممنوعه...حتی نمیتونم راه

برم

کنارم نشست و دوباره از همون کرم زد روی مقدم

و چنددقیقه بعد بی حس شد

محمد لباساشو عوض کرد

منم لباس پوشیدم

محمد چلو جوجه گرفته بود

انقدر گرسنه بودم بوی غذا داشت هوش از سرم

میبرد

معدم دیگه داشت صدا میداد

@mynovelsell

@mynovelsell

سریع میزو چیدم

@mynovelsell

@mynovelsell

ناها خوودیم و محمد گفت

@mynovelsell

@mynovelsell

-...از یه محضر نزدیک خونه وقت گرفتم برای عقد

@mynovelsell

@mynovelsell

لقمه ای که تودهنم بودو با زوره آب پایین دادم و

گفتم

@mynovelsell

@mynovelsell

+...چه تاریخی؟

-...هفته ی آینده

دوباره دلم پیچید و حس کردم تمام محتویات معدم
داره میجوشه میاد بالا

محمد نگام کرد که حرف بزنه ولی با دیدن من ک
هر لحظه داشت حالت صورتم عوض میشد نگران

گفت

-...خوبی ؟

دیگه نتونستم بهش جواب بدم فقط دوییدم سمت

سرویس و همه رو بالا آوردم

صورتمو اب زدم و توراهروی بغل سرویس نشستم

سرمو تکیه دادم چشمامو بستم تانفسم بالا بیاد

محمد با یه لیوان آب نشست کنارم

یکم خوودم که طعم دهنم عوض شه

-...چیشد یهو؟ مریض شدی؟

ابرو بالا انداخت ب معنی نه

دوباره پرسید

-...پس چت شد؟

انقدر دهن و گلوم تلخ بود و معدم هنوز داشت

میجوشید که نمیتونستم حرف بزنم

فقط لب زدم صبر کن

اونم چیزی نگفت

پیشونیمو بوسید و پامو دست کشید

یکم که بهترشدم گفتم

+...بخاطر استرس بود

بااخم گفت

-...استرسه چی؟

+...گفتی تاریخ زدی یهو خیلی بهم استرس وارد شد

بایه حالت ناراحت و دلخور نگام کرد اما چیزی

نگفت

کمکم کرد برم توسالن و گفت خودش میزغدامون

رو جمع میکنه

دلم میخواست دوباره برم مشاوره گوشیمو برداشتم
یه پیام به منشی دادم و گفتم اولین فرصت یه وقت
بهم بده

هر جور شده باید تا هفته ی بعد خودمو اروم

میکردم

محمد برگشت توسالن و گفت

-...برای محضر از سمت من مامان و برادران میان

کسی هست که بخوای دعوتشون کنی؟

رو همه ی اون استرس و اضطرابم حالا یه بغض

سنگین و غم هم نشسته بود

انگار بی کس ترین دختر عالم بود

سعی کردم و بغضمو عقب بقرستم تا محمد ناراحت
نشه و گفتم

+...نه کسی نیست

نشست کنارم بغلم کردو گفت

-...مهم نیست ما که ننیخوایم جشن بگیریم فقط یه

عقد ساده تومحضره

سرتکون دادم

من فقط دوتا از برادراشو دیده بودم و یکی دیگشون

رو تاحالا ندیده بودم

سختم بود بین اون همه ادم غریب من هیچکسو

نداشتم که پیشم باشه

یلحظه ازذهنم گذشت مامانو راضی کنم تا بیاد

ولی باخودم گفتم یدرصد فکر کن به گوش متین و

باباش برسه

@mynovelsell

@mynovelsell

میان همه چیو خراب میکنن آیرومم جلو خانواده

@mynovelsell

@mynovelsell

محمد میره

@mynovelsell

@mynovelsell

یهو بلند گفتم

-...میترا...من میترا و مادرش رو میگم بیان

@mynovelsell

@mynovelsell

محمد تایید کردو گفت باشه

@mynovelsell

@mynovelsell

بلند شد یه قرص معدع و ضد تهوع بهم داد و حاله

کاملا خوب شد

دو سه روز گذشت

با محمد رفتیم برای اتاق فرش جدید خریدیم و یه
دست لباس هم برای من و یه کت شلوارم برای
محمد خریدیم

@mynovelsell

@mynovelsell
وارد طلافروشی شدیم

@mynovelsell سلام کردیم و محمد گفت حلقه‌هاشو بیاره که
بینیم

@mynovelsell

@mynovelsell
فروشنده نگاهی بهمون انداخت و گفت

@mynovelsell

@mynovelsell
-...اقا داماد تشریف نمیارن که پسند کنن؟

@mynovelsell

@mynovelsell
لب گزیدم محمد نگاهه سنگینی بهش انداخت و
گفت

-...داماد خودمم

اون بیچاره هم باخجالت سریع محو شد و یه تفر
دیگع برامون حلقها رو آورد

تنوع زیادی داشت ولی یا خیلی برای دست من
بزرگ بود یا نگیانش زیاد بودن

خسته و کلافه چشم چرخوندم و با دیدن یه انگشتر

با نگین صورتی و ساده باذوق برداشتمش

سریع پوشیدمش خیلی به دستم میومد

محمد هم تایید کرد

نگین سبزه متوسط به رنگ صورتی کمرنگ بود

برای محمد هم یه رینگ ساده که دوتا خط روش

میخورد برداشتیم همونجا حلقها رو خریدیم و
اومدیم بیرون

هنوز یسری کار دیگع بیرون داشتیم ولی من دیگه
اصلا انرژی نداشتم

با پلاستیک خریده‌ها نشستم روی صندلی و گفتم

+...من میشینم اینجا تو برو ماشینو بیار بریم باشع؟

محمد با مکث گفت

-...نزدیکه بیا باهم بریم

+...بخدا نمیتونم پام درد میکنه

-...باشه پس پلاستیک خریدا رو بده من ببرم

پلاستیکارو برداشت و رفت سمت ماشین منم
همونجوری نشسته بودم و به مردم نگاه میکردم

توهمون حالت چرخیدم سمت خیابون

@mynovelsell

@mynovelsell

نسبتا شلوغ بود

@mynovelsell

@mynovelsell

ماشینی که کنار من بود رفت جلوو یه ماشین دیگه

@mynovelsell

@mynovelsell

جاشو گرفت بی اختیار داخلشو نگاه کردم و با متین

چشم توچشم شدم

@mynovelsell

@mynovelsell

انقدر شوکه شدم و هول کردم حتی نمیتونستم

@mynovelsell

@mynovelsell

پلک بزنم

دهم نیمه باز مونده بود

آخرین دیدارمون افتضاح بود و حالا خیلی بیشتر از
قبل میترسیدم

بی اختیار بلند شدم و عقب رفتم از نگاهه متین یخ
کرده بودم و از درون داشتم میلرزیدم

کاش با محمد رفته بودم

متین ماشینو پارک کرد کنار یه ماشین داشت پیاده
میشد

باید خودمو بین جمعیت گم میکردم

سرچرخوندم داشت از ماشین پیاده میشد

چند قدم رفتم عقب چرخیدم و پاتند کردم تو پاساژ

مثل همیشه از استرس نفسم بند اومده بودو

دویدن برام سخت بود

یه مغازه ی روسری فروشی بود که محمد گفته بود

دوستشه

سریع وارد مغازه شدم

فروشنده هاج و واج داشت به من نگاه میکرد و

گفت

-...خوبین؟

انقدر دهنم تلخ بود و تفس نداشتم فقط سرتکون

دادم

روسریها رو کنار زدم و از یه گوشه بیرونو چک
کردم متین فقط چند متر باهام فاصله داشت و انگار
گمم کرده بود

@mynovelsell ترسیدم بیاد داخل مغازه

@mynovelsell چرخیدم و روبه دوست محمد گفتم

@mynovelsell -...محمد رفت ماشینو بیاره یه تفر مزاحمم شد
@mynovelsell میشه من برم تواتاق پرو تا محمد میرسه؟

@mynovelsell اونم سریع قبول کرد

@mynovelsell اما منو فرستاد تواتاکی که پشت سرش بود

در اتاق رو بستم و همونجا زانو شدم

واقعا اگه محمد نبود من باید چیکار میکردم؟

ترسی که تواین چند دقیقه تجربه کردم داشت
قلبمو از جا میکند

همونجا وسط اتاقک نشستم تکیه دادم به دیوار

نبض دستمو گرفتم تاخودمو اروم کنم

بادستای لرزون گوشیمو بیرون اوردم

محمد پنج بار زنگ زده بود

سریع شمارشو گرفتم

بلافاصله جواب داد و باصدای نگران و عصبی گفت

-...معلوم کجایی؟

دیگه باشنیدن صداش نتونستم جلوی خودمو بگیرم

بغضم شکست

محمد پشت سرهم و نگران میگفت کجایی چیشده

جواب بده ؟

ولی من نمیتونستم حتی حرف بزنم

انگاریه غده راهه گلومو بسته بود

در اتاقک باز شد و تنها کاری ک تونستم بکنم این

بود که گوشیه بگیرم سمتش

اونم سریع ازم گرفت به محمد گفت یه نفر مزاحمم

شده منم ترسیدم و اومدم اونجا

هنوز حرفش تموم نشده بود ولی من اروم تر بودم

گوشیه ازش گرفتم و گفتم

-...متین اینجا است نمیدونم رفته یانه! اگه بیای

داخل میبینت..یجا وایسا من با دوستت از در

پشتی میام

نگران گفت

+...باشه ولی قطع نکن

نشونی متین رو به فروشنده دادم و رفت چک کنه

ببینه کسی هست یانه!

بعد از چند دقیقه برگشت و گفت

-...من کسی باهمچین مشخصاتی ندیدم اما برای

اطمینان بیاین از در پشتی بریم

مغازشو سپرد به دوستش و از در پشتیه مغازه

اومدیم بیرون

بازم میترسیدم

فقط وقتی پیش محمد بودم حس امنیت میکردم

دوباره زنگ زدم به محمد و پرسیدم کجا وایساده

هی برمیگشتم اطرافمو نگاه میکردم همش حس

میکردم الان متین میاد جلوم

تا برسیم پیش محمد مردم و زنده شدم

از دوستش تشکر کردیم

نشستم توماشین و یه نفس راحت کشیدم

محمد اروم و نگران گفت

-...نباید تتهات میذاشتم تقصیر من شد ماشین هم

بدجاپارک کرده بودم تا برسم طول کشید

الان فقط دلم میخواست از اینجا دور شم براهمین

@mynovelsell

@mynovelsell

گفتم

+...محمد حرکت کن از اینجا بریم حالم داره بد

@mynovelsell

@mynovelsell

میشع دیگه

اونم بی حرف حرکت کرد....

@mynovelsell

@mynovelsell

به حرکت ماشینا نگاه کردم

امروز با چه شوقی اومدیم خریدو با چه حالی داریم

@mynovelsell

@mynovelsell

برمیگردیم

یعنی تا آخر عمر باید باهر بار دیدنش انقدر بترسم و
حالم بد شه؟! .

شهر بع این بزرگی چرا آخه باید باهم روبرو شیم...

@mynovelsell

@mynovelsell

یکم که گذشت محمد گفت

@mynovelsell

@mynovelsell

...مطمعنی متین بود ؟

@mynovelsell

@mynovelsell

سرتکون دادم و گفتم

+...مطمعنم...اگه متین نبود که پیاده نمیشد بیاد

@mynovelsell

@mynovelsell

دنبال من!

@mynovelsell

@mynovelsell

...پس یعنی مرخص شده

فقط تایید کردم

حتی جون نداشتم که حرف بزنم

رسیدیم خونه محمد رفت پلاستیکارو از جعبه بیاره
بیرون به منم گفت دکمه اسانسور رو بزنم که بیاد
پایین

اسانسور تو یه فرورفتگی خارج از دید ماشینا بود

چند قدم برداشتم اما یهو حس کردم سایه یه نفرو
دارم میبینم

از ترس داشتم سکته میکردم

سرجام میخکوب شدم

زبونم قفل شده بود

یهو دستی دور کمرم حلقه شدو از جا پریدم

باترس برگشتم سمت محمد و بی اختیار تو بغلش
فرو رفتم

اونم کمرمو نوازش کردو گفت

-...آروم...دیگه رسیدیم خونمون

هم قدم باهم رفتیم تو اسانسور و بعدم رفتیم داخل

خونه

محمد خریدا رو گذاشت تواتاق

منم لباس عوض کردم

نشستم روی تخت

هنوز حالم بد بود و تپش قلب داشتم

روبه محمد گفتم

+...دوباره نیاد اینجا برو ریزی

لباسشو بیرون آورد و گفت

-...از آدمی که روانش مریض هر چیزی بر میاد رو

چه حسابی مرخصش کردنو نمیفهمم

با پوزخند گفتم

+...بابای متین با پول هر کاری که بخوادو انجام میده

-...ولی این به ضرر پسر خودشه

شونه بالا انداختم از پشت دراز کشیدم روی تخت و

گفتم

+...از نظر اونا متین هیچ مشکلی نداره نمیخوان باور

کنن که متین مریضه

دستمو زیر سرم گذاشتم و به محمد نگاه کردم
شلوارشو بیرون آورد و بی اختیار نگاهم رفت بین
پاش

سرمو بلند کردم و باهاش چشم توچشم شدم

با چشمایی ک میخندید داشت نگام میکرد

اول خواستم خودمو بزنم به اون راه

ولی نگاهم خیلی ضایع ترو طولانی تر از این بود که
نخوام گردن بگیرم

محمد بع حالت نیم خیز اومد روم

صورتش دقیقا روبروی صورتم قرار گرفت و گفت

-...اگه دلت تنگ شده میتونی مستقیم بگی

ولی من سرمو تگون دادم و گفتم

+...نه من همینجوری یهو نگاهم افتاد

-...یعنی دلت تنگ نشده دیگه؟!

بازم گفتم نه

از روم بلند شدو توهمون حالت دستشو روی سینم

کشیدو از اتاق رفت بیرون

بلافاصله از توآینه به خودم نگاه کردم

نوک سینهام سیخ شده بود و از روی لباسم معلوم

چندتا تفس عمیق کشیدم تا بدنم آروم شه

یه پیرهن تا زیر باسن تنم بود

پشت سر محمد رفتم بیرون

تنها موندن حتی تواتاق خودمونم بهم حس ترس
میداد

@mynovelsell

@mynovelsell

چندتا میوه و بشقاب برداشتم و رفتم پیشش

@mynovelsell

@mynovelsell

نشستم

@mynovelsell

@mynovelsell

پامو انداختم روی میز و مشغول پوست کندن میوه
ها شدم

@mynovelsell

@mynovelsell

محمد نیم نگاهی بهم انداخت و گفت

@mynovelsell

@mynovelsell

-...چهارروز دیگه نوبت محضر داریم من یروز قبلش

به مامانم اینا خبر میدم نمیخوام زودتر کسی بفهمه

و به گوش متین برسه

گفتم باشه

دوباره گفت

-...مطمعنی نمیخوای کسیو دعوت کنی؟

تا قبل اینکه بدونم متین مرخص شدع دلم

میخواست مامانمو بیارم ولی الان نه!

واقعا نمیتونستم به اقاچون اعتماد کنم

+...آره مطمعم

دستشو روی رون لختم نوازش وار کشیدو گفت

-...بلیط میگیرم بعد از عقد دونفری بریم سفر یه

مدت از این تنش های عصبی دور باشیم خوبه؟

ازتهه دل خوشحال شدم

چرخیدم و باذوق گفتم

+...واقعا؟

ازخنده ی من اونم توگلو خندید

-...آره کوچولو خودت انتخاب کن هربخوای میتونیم

بریم

زیر لب گفتم مرسی

واقعا دلم میخواست یه مدت دور شم

فکروذهنم ازاد شه

اثری ازهیچکس توزندگیم نباشه

محمد دستشو روی پام بالاتر برد ورسید بین پام

واکنشی نشون ندادم برگشتم و مشغول میوه ها

شدم

دستشو هی روی پام بالا و پایین میکرد

سرانگشتاش میخورد بین پام وبدنمو داغ میکرد

زیر چشمی به خودم نگاه کردم دوباره نوک سینهام

سیخ شده بودو از روی لباس مشخص بود

نامحسوس موهامو ریختم روی سینم

سیب توی دستم رو چند قاچ کردم و گذاشتم روی

میز
صاف نشستم و بلافاصله دست محمد از شرتم رد

شدوانگشتشو کشید بین پام

اصلا منتظر همچین حرکتی نبودم نتونستم جلوی
خودمو بگیرم و بی اختیار آه توگلویی گفتم

بین پام حسابی خیس شده بود

انگشتشو بین پشت و جلوم حرکت میداد و حسابی

بی تحمل شدم بودم

دستمو گرفت گذاشت روی آلتش

اونم حسابی آماده و راست بود

کمرمو گرفت و کشید سمت خودش

توهمون حالت شلوارکشم بیرون آورد

پاهامو انداختم دو طرفشو نشستم روی پاش

آلتش دقیقا بین پام قرار گرفت

شرتمو با دستش کنار داد و آلتشو تنظیم کرد روی
واژنم

مکت کرد نگاهمون خیره به هم شد و با یه فشار
خودشو واردم کرد

هردومون آه عمیقی گفتیم

محمد سرشو توگردنم فرو کردوبوسهای ریزشو تا
بالای سینم ادامه داد

باسنمو چنگ زدو کمک کرد روش تگون بخورم

دستمو دور گردنش حلقه کردم

صدای برخورد بدنمون تنها صدایی بود که میپیچید
توی خونه...

خستم شد پاهام میلرزیدن

محمد منوخابوند روی کاناپه و خودش اومد روم

پاهامو توی شکمم جمع کردو دوباره ادامه داد

تا محمد به اوج برسه من چند بار به اورگاسم

رسیدم

داشتم بیهوش میشدم

ذهنم خالی بود

ولی باید میرفتم سرویس

محمد داشت شلوارکشو میپوشید

نشستم روی کاناپه

سریع نگام کرد اشاره کردم باید برم سرویس بلند
شدم کارمو انجام دادم و رفتم داخل اتاق

محمد دراز کشیدع بود خودمو تو بغلش جمع کردم

گوشه ی لبمو بوسیدو گفت

...بخواب فردا بازم بیرون کار داریم

قبل ازاینکه حرفش تموم شه خوابم برد

صبح که بیدار شدم محمد رفته بود

بلافاصلع تافهمیدم تنهام رفتم در خونه رو دوسه تا

قفل کردم پنجرها رو چک کردم و برگشتم تواتاق

زنگ زدم به محمد گفت یکم کارش طول میکشه

وزود نمیاد خونه

دوباره رفتم زیر پتو

یه رمان پیدا کردم و شروع کردم به خوندن تا

ذهنمو اروم تر کنم

توحس و حال خودم بودم که حس کردم تقه ای

خورد به شیشه اتاق

اول خیال کردم توهم زدم

اما دوباره تکرار شد و اینبار مطمئن شدم درست

حس کردم

انگاریکی داشت با سنگ میزد توشیشع

با قدمای اروم رفتم جلو

دست و پام داشت میلرزید

تو روز روشن توخونه خودم داشتم از ترس پس
میفتادم

نمیخواستم سرمو ببرم جلو و از گوشه پنجره هم
هیچی نمیدیدم

یجوری داشتم با قدمای اروم توخونه راه میرفتم
انگار کسی اینجا بود
خل شده بودم

سریع رفتم توسالن پرده رو کشیدم کنار و اولین
چیزی که دیدم همون ماشینی بود که دیروز سر
پاساژ دیده بودم

خشکم زد

دوباره همه ی درارو چک کردم

دویدم رفتم تواتاق و زنگ زدم به محمد اما گوشیدو

برنداشت

شماره ی مغازه هم نداشتم

پیام دادم و براش نوشتم

"...زود بیا متین پایین ساختمونه..."

دوباره زنگ زدم اما بازم جواب نداد

نیم ساعت گذشت دیگه هیچ صدایی نیومدو هیچ

سنگی هم پرتاب نشد

دوباره رفتم توسالن و از پشت پرده چک کردم

ماشینش هنوز پایین بود

ولی کسی توماشین نبود

هیچکسم تو کوچه نبود

داشتم کوچه رو بررسی میکردم که زنگ واحد مون

رو زدن

اینبار دیگه واقعا سرجام خشکم زد

یه نفر پشت هم داشت زنگ میزد

مطمعن نبودم متین باشه ولی نمیتونستم هم

ریسک کنم و درو باز کنم

بی صدا رفتم تواتاق درو بستم وقفل کردم

برای بار هزارم زنگ زدم به محمد و بالاخره وصل

شد

اروم گفتم

-...محمد بیاخونه متین پشت دره

محمد یه مکث کردو تند گفت

-...الان میام

دلم نمیخواست گوشیه قطع کنم اما تاخوام بگم

صدای بوق پیچید تو گوشم

دوباره توخودم جمع شدم

صدای زنگ در اصلا تموم نمیشد

بیشتر دلم آشوب شد

ولی چاره ی دیگه ای هم نداشتم

هی ساعت گوشو چک میکردم هی میرفتم پشت

پنجره و ماشین متین رو چک میکردم

دوباره برمیگشتم توتخت

@mynovelsell

@mynovelsell

تا محمد برسع صدبار این چرخه رو تکرار کردم

@mynovelsell

@mynovelsell

نیم ساعت گذشته بود

@mynovelsell

@mynovelsell

ده دقیقه ای میشد هیچ صدایی نمیومد

@mynovelsell

@mynovelsell

ولی هنوز ماشینش پایین بود

حس کردم صدای حرف زدن میاد

@mynovelsell

@mynovelsell

گوشمو تیز کردم

چند دقیقه طول کشید تا بالاخره صدای چرخیدن
کلید تو در اومد و پشتش محمد و یه مرد دیگه
اومدن داخل

در اتاق از داخل قفل بود

چند تا توقع به در خوردو محمد گفت

+...آرزو باز کن

چنگ زدم یه شال انداختم روی سرم و در اتاق رو

باز کردم

یه پسر حدودا ۳۲-۳۰ساله روبروی من تودرگاهه

اشپزخونه ایستاده بود

با دیدن من سلام ارومی کرد و چرخید سمت دیگه

محمد اروم نگام کردو گفت

-...خوبی ؟ ترسیدی ؟

نمیتونستم دروغ بگم

مطمعن بودم از ترس الان رنگم پریده

سرتکون دادم و گفتم

+...خیلی

محمد بی طاقت و بی توجه به حضور دوستش بغلم

کرد

منم از خدا خواسته سرمو رو سینش گذاشتم و

نفس عمیقی کشیدم

چند ثانیه بیشتر توان حالت نموندیم و از هم جدا شدیم

محمد تک سرفه ای کرد دستمو گرفت رفتیم
تواشپزخونه و گفت

...دوستم سیامک برای کمک به ما اومد

سلام کردم و سوالی به محمد نگاه کردم

نشست روی صندلی سیامک هم نشست سمت
دیگه ی میز منم روبروشون نشستم و محمد گفت

...متین چند سالع منومیشناسه میدونه این ساعت

نمیام خونه براهمین الان اومد.منم برای اینکه

خیالش راحت شه خونه خالیه با سیامک اومدم به

عنوان کلید ساز

+...باهم روبرو شدین؟

@mynovelsell

@mynovelsell

محمد سر تکون دادو اینبار سیامک گفت

@mynovelsell

@mynovelsell

-...توپله ها نشسته بود منم جعبه ابزار مغازه

@mynovelsell

@mynovelsell

بغلیمون که کلید ساز بودو باخودم اوردم بالا.

اروم گفتم

@mynovelsell

@mynovelsell

+...متین دیدتون چیزی نگفت؟

@mynovelsell

@mynovelsell

محمد گفت

-...نه پرسیدم اینجا چیکار داری؟ بی جواب رفت

پایین

کف دستام عرق کرده بود

سرمو روی میز گذاشتم و نفس کشیدم

دم

@mynovelsell

@mynovelsell

بازدم

@mynovelsell

@mynovelsell

سرمو که بلند کردم

@mynovelsell

@mynovelsell

سیامک نبود

@mynovelsell

@mynovelsell

محمد دستشو انداخت دور شونم و گفت

-...لباس بپوش ببرمت پیش مامان خونه تنها نمون

@mynovelsell

@mynovelsell

سرتکون دادم

خودمم از تنهایی میترسیدم

اد یطرفم نمیشد محمد داعم خونه باشه

باید به کاراش میرسید

رفتیم تواتاق لباس عوض کردم

گوشی و شارژر و کیفمم برداشتم و رفتم بیرون

محمد درو قفل کرد

دکمه اسانسور وزد

+...سیامک کجاست؟

-...رفت پایین

سرتکون دادم سوار اسانسور شدیم

تکیه دادم به دیواره اسانسور

محمد روبروم توافصلع کمی وایساد

نگام کردو گفت

...فکراتو کردی ؟

+...در چه مورد ؟

-...در مورد اینکه کجا بریم مسافرت؟

سر کج کردم وگفتم

+...نه یادم رفت اصلا

اسانسور ایستاد باهم رفتیم بیرون

رسیدیم دم در

اروم گفتم

-...یه چک کن ماشین متین این اطراف نباشه بعد

من پیام بیرون

+...نیست بیا

@mynovelsell

@mynovelsell

چشم چرخوندم و گفتم

@mynovelsell

@mynovelsell

-...یه نگاه بنداز

@mynovelsell

@mynovelsell

محمد چپ چپ نگاه کرد رفت توکوچه در طرفو

نگاه کرد و اشاره زد برم بیرون

@mynovelsell

@mynovelsell

پاتند کردم سمت ماشین و زودتر از محمد سوار

@mynovelsell

@mynovelsell

شدم و رفتم پشت نشستم

سرچرخوندم و با دیدن سیامک که بغل دستم بایه
سیب بزرگ تودهنش نشسته بود هینی گفتم و از
جا پریدم

اون بیچاره هم باخنده تک سرفه ای کردو گفت

...شما برید جلو بشینید من اینجا راحتم

محمد سوار شدو باخنده نگام کرد

چشم غره ای بهش رفتم

پیاده شدم در جلو رو باز کردم و یه لحظه از گوشه

ی چشم حس کردم ماشین متین رو دیدم

پاهام شل شد مکث کردم

محمد لب زد بیا بالا

ولی توان بالا کشیدن خودمو نداشتم

چرخیدم سمت در ولی چیزی ندیدم

ولی بازم حس دلشوره داشتم

سوار شدم درو بستم و محمد راه افتاد

رسیدیم سر کرچه سر چرخوندم و هردو طرف رو

چک کردم بازم چیزی ندیدم

بالین سرعتم که نمیتونست ماشینشو عوض کنه

تومسیر سیامک و محمد گرم صحبت در مورد متین

بودن

ولی من هی پشت سرمون رو چک میکردم

تو دلم آشوب بود

محمد صدام کرد

سوالی نگاش کردم نیم نگاهی بهم انداخت و گفت

-...سیامک میگه رشته ی دبیرستان چی بود ؟

+...تجربی

سرتکون دادن

دوباره برگشتم پشت سرمو چک کردم دنبالیه

ساندرو سفید بودم

توشلوغیه ظهر سخت بود چک کردن ماشینا

چیزی بع محمد در این مورد نگفتم

یهو سیامک گفت

-...کسی پشت سرمونه ؟ همش داری پشتمونو چک

میکنی

مطمعن نبودم

نمیخواستم نگران شن و محمد بخاطر من از کارش

عقب بمونه

براهمین سرتکون دادم و گفتم

+...نه فقط برای اطمینان دارم چک میکنم

رسیدیم خونه ی مادر محمد

خدافضلی کردم

محمد بهم کلید داد درو باز کردم کلیدو برگردوندم

اشاره زد برم داخل

تودرگاهه در وایسادم براشون دست تکون دادم و دو
طرف کوچه رو نگاه کردم

دوباره حس کردم یکی سرکوچه وایساده

@mynovelsell

@mynovelsell

انقد ترسیدم بدون اینکع دوباره نگاه کنم دروبستم و

@mynovelsell

@mynovelsell

رفتم داخل

کلی وقت بود مامان محمد رو ندیده بودم رفتم جلو

@mynovelsell

@mynovelsell

بغلش کردم همو بوسیدیم و رفتم تواتاق وسایلمو

@mynovelsell

@mynovelsell

بذارم

پشت سرم اومد و گفت

@mynovelsell

@mynovelsell

-...چه عجب بالاخره اومدین!

باخجالت گفتم

+...یکم سرمون شلوغ بود

-...شام درست میکنم محمد کارش تموم شد بیاد

همینحا

@mynovelsell

@mynovelsell

سرتکون دادم

@mynovelsell

مامانش رفت توسالن

@mynovelsell

منم رفتم گوشیمو بزنم شارژ

@mynovelsell

در کوچه زنگ خورد

@mynovelsell

بههم نگاه کردیم و مامانش گفت

@mynovelsell

-...منتظر کسی نبودم

سریع گفتم

+...پس باز نکنیم

مامانش گفت

-...نمیشه که باز نکنیم شاید کسی کار واجب داشته

باشه

دلم مثل سیر و سرکه داشت میجوشید

معدمم که دیگع بدتر از همه چی...!

مادرش رفت درو باز کنه

منم از پشت پرده داشتم نگاش میکردم

داشت بایه نفر صحبت میکرد

صحبتشون کوتاه بود با یه پاکت تودستش برگشت

اومد داخل و گفت

-...آرزو این پاکت برا توعه یه پسره آورد خواست به

تو بدمش

@mynovelsell

@mynovelsell

زیر لب گفتم باشه

@mynovelsell

@mynovelsell

منتظر پاکت تبودم

@mynovelsell ازاون گذشته اصلا کسی نمیدونست من اینجا هستم

@mynovelsell

که بخواد برام چیزی بفرسته

@mynovelsell

@mynovelsell

پاکتو ازش گرفتم رفتم داخل اتاق درو هم بستم

@mynovelsell

@mynovelsell

دستمایلرزید

حس خوبی به محتویات این پاکت نداشتم

بین باز کردن و نکردنش مردد بودم

یه دل میگفت باز کن

یه دلم میگفت صیر کنم تا محمد بیاد و باهم بازش
کنیم

@mynovelsell

@mynovelsell

توهمین حین محمد زنگ زدو شروع کردیم به حرف

@mynovelsell

زدن و کلا یادم رفت برم سراغ پاکت

@mynovelsell

@mynovelsell

بعدم رفتم تو سالن و به مامان محمد کمک کردم

@mynovelsell

@mynovelsell

وقتی برگشتم دوباره تواتاق محمد نزدیک بود و

@mynovelsell

@mynovelsell

داشت میومد خونه

منم صبر کردم تا برسه و باهم بازش کنیم

روی تخت دراز کشیدع بودم

تقه ای به در خوردو محمد گفت

-...بیداری ؟

نشستم کش و قوسی به خودم دادم و گفتم

+...سلام اره بیا داخل

نشست کنارم

دست دراز کردم پاکتو برداشتم گذاشتم روی پام و

گفتم

-...صبح این پاکتو یکی آورد دم در بازش نکردم تا

توبیای

محمد پاکتو نگاه کرد هیچ اسم فرستنده یا نشونی

ای روش نبود

خیلیم سبک بود

یه قسمتشو پاره کرد و چند تا عکس و یه فلش از

داخلش افتاد بیرون

@mynovelsell

@mynovelsell

هر دو مکث کردیم

@mynovelsell

@mynovelsell

محمد داخل پاکت رو یبار دیگه چک کرد چیز

دیگه ای نبود

@mynovelsell

@mynovelsell

محمد رقت لپ تاپشو بیاره که فلشو چک کنیم

@mynovelsell

@mynovelsell

ولی من دستم سمت عکسا نمیرفت که برشون

@mynovelsell

@mynovelsell

گردونم

محمد اومد تواتاق یه نگاه به من و یه نگاه به

عکسانداخت و گفت

-...نگاه کن بین چی هستن؟

نشست روی تخت و مشغول شد

اروم نفسمو بیرون دادم و عکسارو برگردوندم

انقدر شوکه شدم که حتی نمیتونستم به محمد

اشاره کنم عکسارو ببینه

عکس اول

دوم

سوم

همشون صحنه هایی رو داشت بهم نشون میداد که

حتی تو خوابم دلم نمیخواست ببینم

محمد باخم برگشت سمتم و با دیدن صورت شوکه
ی من هول شد

چنگ زد عکسا رو از دستم کشیدو با دیدن عکسا
برعکس من که ماتم برده بود فقط تعجب کردو زیر

لب گفت

-...این عکسا...

یه نگاه به هم کردیم ا هردو باهم گفتیم

+...لیلا

محمد عکسارو انداخت اونور لب تاپو بست و گفت
-...مطمعنم کار خودشه...آرزو این عکسا تازه نیستن
برا ده سال پیشن

سرتکون دادم خودم متوجه شده بودم

چهره ی محمد توعکسا خام تر بود

اما....

خنده ای که توعکسا داشت دلمو میلرزوند

-...نمیدونم از کجا فهمیده!اون خیال میکنه من

هنوزم بهش فکر میکنم

یهو بی اختیار گفتم

+...هنوز بهش فکر میکنی؟ فراموشش نکردی؟

توقع این سوالو نداشت

جا خورد

چهرش توهم رفت و گفت

-...فکر میکنم خودت جواب سوالتو بهتر میدونی

لب گزیدم ...

این چه حرفی بود که من زدم...

لعنت بهت آرزو

اگه تاامروزم بهش فکر نمیکرد بااین حرفای تو بعید

نیست دوباره بهش فکر کنه

نمیدونستم چی بگم که ازش دلجویی کنم

داشتم باخودم کلنجار میرفتم

دستشو انداخت زیر چونم سرمو بلند کردو گفت

-...وقتی با لیلا آشنا شدم خیلی خام بودم از نظرم

هر حرف و حرکتش خیلی به جا و عالی بود ولی

دو سال بعد فهمیدم تموم شدن اون رابطه چه لطف

بزرگی در حق من بوده

فاصله بینمون رو کمتر کرد آروم و شمرده گفت

+...ولی الان تورو با قلبم با عقلم با همه ی وجودم

انتخاب کردم...لیلا حتی در حدی نیست که بخوام با

تو مقایسه کنم فهمیدی ؟

تهه تهه دلم گرم شد

قلبم اینبار ضربان تندش از سر شوق بود

بی اختیار خندیدم و خودم فاصله ی بینمون رو پر
کردم

از هم جدا شدیم و محمد گفت

-...به خیالش میخواد بین مارو بهم بزنه شک ندارم

متین رفته پیداش کرده و پرش کرده

+...متین مگه لیلا رو میشناخت؟

-...آره بچها براش تعریف کرده بودن ولی نمیدونم

چطوری پیداش کرده

+...متین دیوونست برای جدا کردن ما همه کار

میکنه

محمد با پوزخند گفت

-...تو خواب ببینه

لبمو تر کردم

حالا که این بحث پیش اومده بود میخواستم در
مورد حرفایی که متین روز ملاقات بهم گفت براش

بگم

انگشتمو توهم جمع کردم

گلمو صاف کردم و قبل ازاینکه پشیمون شم گفتم

+...من باید یچیزی بهت بگم

تا این جمله رو گفتم دودل شدم....

نکنه بازگو کردنش همه چیو خراب تر کنه!!

اصلا از کجا معلوم متین اون حرفارو عمدا نزده باشع
که من به گوش محمد برسونم و نقشه دیگه ای
توسرش نباشه

@mynovelsell

@mynovelsell

سوالی نگام کرد

ولی الان دیگه کاملا پشیمون شدم و نمیخواستم
چیزی بگم

@mynovelsell

@mynovelsell

سرمو به دو طرف تکون دادم و گفتم

@mynovelsell

@mynovelsell

+...یادم رفت چی میخواستم بگم

با چشمای ریز شده و مشکوک نگام کرد ولی چیزی
نگفت

دوباره لپ تاپشو برداشت و گفت

-...به همین سرعت یادت رفت؟

مشغول جمع کردن عکسا شدم تا از زیر نگاهه

سنگینش فرار کنم و توهمون حالت گفتم

+...آره هروقت یادم اومد بهت میگم

محمد دیگه چیزی نگفت منم عکسارو برگردوندم

داخل پاکت

برگشتم و به محمد نگاه کردم

بااخم به لپ تاپ خیره بود

سرمو بردم جلو که ببینم چخبره!

ولی سریع صفحه لپ تاپو بست و گذاشتش کنار

ابروهام از تعجب پرید بالا

بلند شد دست منم کشید و گفت بریم بیرون مامان
تنهاست

ولی همه ی فکرم موند پیش لپ تاپ و چیزی که
داخلش بود

همین که رفتیم توسالن مادرش از اشپزخونه اومد
بیرون و گفت

-...مهدی زنگ زد داره با خانومش میاداینجا

محمد سریع به من نگاه کرد

جوری که مامانش متوجه نشه لب زدم عب نداره

نشستیم پیش هم و یکم بعد زنگ خونه رو زدن

اومدن داخل حال و احوال کردیم و همگی نشستیم

نیلوفر از دفعه ی قبل هم بیشتر توقیافه بود

جوری که حتی سمت من نگاهم نمیکرد

برای منم مهم نبود

ولی همین باعث شده بود که جو خیلی سنگین

باشه

مهدی و محمد در مورد کار و اوضاع اقتصادی

داشتن باهم صحبت میکردن

من و نیلوفر ساکت نشسته بودیم

مامان محمد شروع کرد با نیلوفر صحبت کردن

اونم کوتاه جواب میداد

یهو گفت

-...نکنه محمد عقد کرده ما خبر نداریم...

مادرش سوالی نگاش کرد

پاشو انداهت روی پاش

از گوشه چشم نگاهی به من کردو گفت

-...اون اوایل میگفت میخوام سریع عقد کنم حالا هم

که باهم زندگی میکنن باهم میرن باهم میان شاید

عقد کردن ما خبر نداریم

یجوری داشت حرف میزد انگار من اصلا اونجا

حضور نداشتم

با دهن باز خیره مونده بودم بهش

اصلا نمیدونستم چه جوابی بهش بدم

دوباره ادامه داد

-...جلو در و همسایه زشته... میپرسن این خانوم

کیه آدم نمیدونه چی بگه!

مامان محمد بااخمای درهم گفت

+...نیلوفر جان تونگران درو همسایه نباش من خودم

جوابشونو میدم

بعدم بلند شد رفت توآشپزخونه

صدای تیلوفر اروم بودو محمد اصلا متوجه ی

حرفاش نشد

حالانگار بعش مدال طلا داده بودن

با یه لبخند بزرگ روی صورتش نشسته بود به من
نگاه میکرد

از درون داشتم منفجر میشدم

اما فقط نگاعمو ازش گرفتم و چیزی نگفتم

تواین خونه نمیخواستم بحث راه بیفته

به بهونه ی کمک کردن رفتم توآشپزخونه

داشتم ظرفا رو آماده میکردم

مادرشم کنارم وابساده بود

لیوانا رو از کابینت بالا برداشتم

بی مقدمه گفت

-...نمیخوام از کسی دفاع کنم اما نیلوفر بدم

نمیگه...این مدت چیزی نگفتم که خودتون تصمیم

بگیرین ولی شماکه همین الانم تویه خونه هستین

بهتر نیست عقد کنین و محرم بشین؟

یلحظه دست و پامو گم کردم

نمیدونستم چه جوابی بدم

کسی جزعیات زندگی مارو نمیدونست...

دغدغه ی ما چیز دیگه ای بود....

کاش تنها مونده بودم خونه...

حداقل نمیخواست انقدر سوال جواب پس بدم

خواستم چیزی بگم همین لحظه محمدصدام کرد و
بایه ببخشید رفتم بیرون

محمدداشت با گوشی من صحبت میکرد

@mynovelsell

@mynovelsell

نشنیدم اون سمت چی میگه اما محمد گفت

-....من پیرینت این خطو میگیرم اون وقته که باید
بری خودتو زنده به گور کنی!

@mynovelsell

@mynovelsell

شوکه همونجا وایسادم

@mynovelsell

@mynovelsell

گوشیو قطع کرد

عصبی و باخشم گفت

-...تو بااین خط به متین زنگ زدی؟

همه به من نگاه کردن

مادرش از تواشپزخونه دست از کار کشیدو اومد جلو

مهدی و نیلوفر هم زوم بودن روی ما

من از خودم مطمئن بودم

اماوقتی همه داشتن نگام میکردن بی اختیار

استرس میگرفتم

محمد صدام کرد

قبل ازاینکه عصبی تر شه نفسمو بیرون دادم و

گفتم

+...نه ولی باباش شمارمو داره شاید از اون گرفته

بااخم گفت

-...اون عوضی میگه توبهش زنگ زدی

ناراحت شدم

توقع نداشتم محمد جلو بقیع منو مقصر کنه و بهم
اعتماد نکنه!

+...متین روانش مشکل داره حرف راست و دروغشو

نمیشه تشخیص داد من چرا باید بهش زنگ بزنم؟

خیلی برام سخت بود جلو بقیه بحث کنیم

اونم ما که حتی توخلوت دونفرمون هم خیلی بحث

نمیکردیم

محمد کلافه سرتکون دادو رفت توحیات

مهدی گفت

-...ناراحت نشو خیلی این مدت فشار روش برده

پشت سر محمد رفت بیرون

منم اون وسط مونده بودم

مامانش که کلا ساکت بود

نیلوفرم یه پوزخند زد و زیر لب گفت

-...وقتی عاشق یه زن مطلقه میشی این چیزاهم

داره

حرفش جوری دلمو سوزوند که بی اختیار اشک

پشت پلکم جمع شد

من هنوز ۲۰ سالمم نشده بود ولی یه زن مطلقه

بودم

مگه زن مطلقه حق زندگی نداره؟

حق عاشق شدن نداره؟

باید تا آخر عمر خودشو تو خونه حبس کنه؟

با قدمای اروم رفتم تواتاق

دلم نمیخواست برم بیرون

کاش میرفتیم خونه

کاش اصلا نیومده بودم

دراز کشیدم روی تخت چشمامو بستم وهی تودلم

داشتم خودخوری میکردم

محمد در اتاقو باز کرد

همونجا وایساد

بههم نگاه کردیم

انقدر ناراحت بودم که نمیتونستم حتی به روی

خودمم نیارم

نگام کردو گفت

-...آماده شو میریم خونه

هنوز لحنش عصبی بود

یعنی فقط بخاطر یه حرف متین اینطوری شد؟ یا

چیز دیگه ای هم گفته که من خبر ندارم؟

مانتو پوشیدم بقیه وسایلامم برداشتم

گوشیمم که دست محمد بود

اتاقو چک کردم و بدون معطلی رفتم بیرون

محمد منتظر وایساده بود

مادرش گفت بمونین شام درست کردم

محمد گفت برامون بذاره میبریم خونه

منم توسکوت وایساده بودم

قیافه ی محمد اتقدر عصبی و کلافه بود که

هیچکس جرعت نداشت حرف بزنه

حتی نیلوفرم چیزی نمیگفت البته اون فقط جلوی

من زبون داشت

گوشیم تودست محمدهی صفحش روشن خاموش

میشد

مامانش برامون یه ظرف آماده کرد و داد دست من

خدافضلی کردیم و زدیم بیرون

اون از دفعه ی قبل که مهدی اینا اینجا بودن و کار

به بیمارستان و پلیس کشید

اینم از اینبار که بازم با قهر و دلخوری زدیم بیرون

حالا فکر میکنن ما هرروز باهم بحث داریم

محمد مدام دستشو بین موهایش میکشید و عصبی

و تند رانندگی میکرد

چسبیدم به صندلی و چنگ زدم به کمر بند

نیم نگاهی بهم انداخت و سرعتشو کمتر کرد

خیابوتا نسبتا خلوت بودن و زودتر از همیشه

رسیدیم

رفتیم بالا

@mynovelsell

@mynovelsell

غذا رو گذاشتم روی میز

@mynovelsell

@mynovelsell

محمد به محض رسیدنمون رفت توتراس و

@mynovelsell

@mynovelsell

سیگار روشن کرد

خیلی دلم میخواست بدونم واقعا متین چی گفته !

@mynovelsell

@mynovelsell

یکم توهمون حالت نگاش کردم

@mynovelsell

@mynovelsell

طاقت نیاوردم یه شال گرم پیچیدم دور خودم و

رفتم توتراس

نیم نگاهی بهم انداخت

رفتم جلوش وایسادم و گفتم

-...نمیخوای حرف بزنی ؟

برای گفتن همین نصفه جملع صدبار بغضمو قورت

دادم و اشکمو پس زدم تابتونم حرف بزنم

دود سیگارشو داد بیرون یه تای ابروشو انداخت بالا

و گفت

-...میدونی متین چی گفت؟

سرتکون دادم که یعنی چی گفت؟

-...گفت از آرزو خواستم دوباره باهم ازدواج کنیم

اونم قبول کرده

شوکه نگاش کردم و سریع گفتم

+...دروغ می‌گه من قبول نکردم

دوباره دود سیگارشو داد بیرون و گفت

-...چرا نگفتی همچنین درخواستی ازت کرده؟ من

باید از متین بشنوم؟

موهامو زدم پشت گوشم و چرخیدم سمت خیابون و

گفتم

+...فقط دلم نمیخواست سرموضوع به این بی ارزشی

اعصابتو خورد کنم

صداش از پشت سرم اومد و گفت

-...من از پنهون کاری بیزارم آرزو حتی اگه چیزی

باشه که ناراحتم میکنه

چیزی نداشتم بگم

قبول دارم که کارم اشتباه بود

ولی کاری که محمد کرد وجلوهمه اونطوری باهام

رفتار کرد خیلی بدتر بود

فقط سر تکون دادم

چند دقیقه هموتجا موندیم سیگارش تموم شد

یکم اروم تر شده بود

گرمای نفسشو پشت گوشم حس کردم

از پشت بغلم کرد و گفت

-...کاش زودتراین چند روز بگذره خسته شدم

زیر لب گفتم هوم

پشت گردنمو بوسید

محکمتر بغلم کرد و گفت

...قهری ؟

فقط شونه بالا انداختم

یقه ی تی شرتمو کنار داد اینبار کتفمو بوسید و

گفت

...از دلت در میارم

دستشو از زیر تی شرتم رد کرد نرم از شکمم رد
شدو قبل ازاینکه دستش بخوره به سینم چرخیدم و

گفتم

+...سردم شد من میرم داخل

پاتند کردم و از تراس اومدم بیرون

محمد هاج و واج مونده بود

دلم نمیومد اذیتش کنم ولی نمیشد همیشه کوتاه

رفتارش درست نبود و من نشنیدم بابت این موضوع

معذرت خواهی کنه

چند تا چیپس و پفک برداشتم و رفتم توسالن یه

فیلم گذاشتم که ببینم

محمد هم اومد اما حرفی نزد

رفت تواسیزخونه و گفت

-...بیا شام بخوریم

چندتا چیپس برداشتم و گفتم

+...من نمیخورم

شام رو تنها خورد ساعت نزدیک ب نیمه شب بود

محمد نشسته بود روبروم و هی به ساعت نگاه

میکرد

آخرم طاقت نیاوردو گفت

+...بریم بخوابیم من خیلی خسته ام

-...تو برو من بعد میام

زیر لب گفت شب بخیر و رفت تواتاق منم همونجا

روی کاناپه خوابیدم و نرفتم تواتاق

ولی تا دم دمای صبح نتونستم بخوابم

آخرم نتونستم دووم بیارم

اروم و پاورچین رفتم تواتاق و خوابیدم سرجام

همین که دراز کشیدم دستای گرم محمد دورم

حلقه شدو گفت

-...بالاخره اومدی

+...کاناپه سفت بود نتونستم بخوابم

محکمتر بغلم کرد جوری که استخونام درد گرفتن و

آخم دراومدم

-...منم نتونستم بدون تو بخوابم

+...حالا بخواب منم خوابم میاد

زیر گوشمو بوسیدو گفت

-...من خوابم پریده

نالیدم

+...ولی من نپریده

دستشو از یقم رد کرد سینمو نسبتا محکم فشار داد

و گفت

-...الان میپره

واقعا فکرشو نمیکردم اللن بیدار باشه واتقدرم حاضر

و اماده باشه

تا به خودم پیام دستش رفت بین پام و خودش اومد

روم

تی شرتمو زد بالا مک محکمی به سینم زدو گاز
ریزی گرفت

دردم گرفت لب گزیدم

رفت سراغ اون یکی سینمو همینکارو تکرار کرد

دیگه نتونستم چیزی نگم

+...دردم گرفت محمد

دوتا انگشتشو یه ضرب واردم کرد و گفت

-...تنبیهت همینه هیچوقت نباید منو پس بزنی آرزو

فهمیدی؟

با دست دیگش چونمو توی دستش گرفت و گفت

-...فهمیدی ؟

سرتکون دادم

دوتا انگشتش شد سه تا و دیگه صدای جیغ و نالم

ترکیب شده بود

یکم طول کشید تا عادت کنم

محمد کمرمو گرفت چرخوندم و آلتشو با یه ضرب

واردم کرد

لذت جای درد رو گرفت و دیگه ناله‌هام فقط از روی

لذت بود

حسابی داشتم لذت میبردم

آلتشو کشید بیرون

خیال کردم میخواد دوباره خودشو وارد کنه اما تویه
حرکت کمرمو کشید سمت خودش باسنمو گرفت و
اینبار آلتشو وارد مقدم کرد

صدای جیغم توبالشت خفه شد

محمد ثابت موند

من داشتم تقلا میکردم تا دردم اروم شه

خم شد روم آلتش بیشتر رفت داخل و درد پیچید

توکل بدنم

شروع کرد بع مالیدن سینهام و گفت

-...الان دردش اروم میشع

اروم خودشو عقب جلو کرد ولی اصلا دردش اروم

نشد

یکم توهمون حالت ادامه داد و با آه عمیقی به اوج

@mynovelsell

@mynovelsell

رسید

دیگه توان باز نگه داشتن چشمامو نداشتم

@mynovelsell

@mynovelsell

تو خواب و بیداری محمد بین پامو پاک کرد پتو

@mynovelsell

@mynovelsell

کشید روم و خوابم برد

@mynovelsell

@mynovelsell

تو خواب چرخیدم

باسنم سوخت و کمرم تیر کشید از درد بیدار شدم

@mynovelsell

@mynovelsell

پتو رو دادم کنار و خواستم بشینم روی تخت

ولی از درد نمیتونستم تگون بخورم

نگاهی به خودم انداختم و با دیدن خون روی پتو
خشک شدم

من تازه پریودم تموم شده بود این خون چی بود
اتقد هول شدم چند ثانیه نتونستم هیچکاری کنم

مغز و بدنم قفل کردع بودن

یهو به خودم اومدم سریع بلند شدم

باسنم تیر کشید ولی بازم قدم برداشتم و وارد
سرویس شدم

آب گرمو باز کردم و گرفتم روی خودم

سوزش و دردم در لحظه کمتر شد

دستمو بردم بین پام و مقعدم رو دست کشیدم
دستم خونی شد

لعنتی حسابی دیشب داغون شده بودم

با حسرت نگاهی به وان انداختم

نه وقتش بودو نه حوصلش

ولی عجیب الان دلم میخواست

خودمو شستم

یه پد روزانه گذاشتم که اگه بازم خونریزی کردم

شرتم کثیف نشه

فقط ملافه ی روی تخت کثیف شده بود اونم

انداختم لباسشویی و نشستم

با نشستیم مقعدم دوباره تیرکشید

یه مسکن خوردم گوشیمو برداشتم

محمد دوباره زنگ زده بود و چند تا پیام فرستاده

بود

"...بیدار شدی؟ خوبی؟ حالت چطوره؟ درد نداری

؟..."

قبل از شستن ملافه ها ازشون عکس گرفته بودم

براش فرستادم و نوشتم

"...صبح من باین صحنه شروع شد..."

اموجی تعجب و نگران فرستادونوشت

"...چیشده؟ پیام بریم دکتر؟..."

نوشتم

"...از نتایج دیشبه پشتم زخم شده..."

جواب داد

"...این میشع درس عبرت که دیگه هیچوقت منو

پس نرنی..."

حرصم گرفت از حرفش

بدون جواب دادن بهش گوشیو انداختم کنار

مثلا چند روز دیگه عقدم بود

داشتم با چیا سروکله میزدم....

محمد دوباره پیام داد ناهار نمیتونه بیاد سرش

شلوغع

خودمم حوصلع ی درست کردن غذا نداشتم

دوباره گرفتم خوابیدم

وقتی بیدار شدم خیلی حالم بهتر شده بود اما

حسابی گرسنم بود

داشتم برای خودم نیمرو درست میکردم محمد

کلیدانداخت اومدداخل

سرمو کج کردم یه سلام اروم گفتم

اونم جوابمو داد بعدم رفت تواتاق لباساشو عوض

کرد و اومد بیرون

داشتم غذا میخوردم

صندلی رو کشیدعقب نشست و گفت

-...پس فردا عقدمونه...فردا زنگ میزنم به بقیع خبر

میدم

لقمه ای کع داشتم میخوردم و برگردوندم

دلشورم از همیشه بیشترشد،و دل پیچید بی مقدمه

گفتم

-...میتونی برا فردا یه وقت مشاوره برا من بگیری؟

محمد گفت باش

باید بایکی حرف میزد

یکی باید منوازاین باتلاقه ترس نجات میداد

بااین وضعیت اگع میرفتم سرسفره عقد بی شک

غش می کردم

اتقدر یهویی همه ی ذهنم رفت سمت عقدمون به
کل ناراحتیم از محمد یادم رفت

نمیخواستیم جشن بگیریم فقط یه عقد تو محضر و

همین

از یطرف خود عقدمون کلی برام استرس داشت

از یطرف اینکه از سمت من هیچکس نبود اصلا

وجهه ی خوبی نداشت

امادگی روبرویی با اقوامشون رو اصلا نداشتم

هیچکس نمیتونست متوجه شه که من یه زن

مطلقه هستم اما باوجود نیلوفر مطمئن بودم تک به

تک به همه میگه

شبانقدر هردومون خسته بودیم که فقط با بغل و
بوس خوابمون برد

صبح محمد کع بیدار شد بره سرکار منم صدا کردو

گفت تنهاتایم خالی مشاوره الان هست و بایدبریم

سریع لباس پوشیدم و تومسیر تمام چیزایی که
میخواستم در موردشون حرف بزنم رو مرور کردم و

با تپش قلب وارد مطب شدم

منشی تازه اومده بود

سلام کردم

لبخند ارومی زدو گفت

-...چه زود اومدین

+...زنگ زدیم گفتن تنها تایم خالی امروز الانه ماهم

اومدیم

منشی خوابت چیزی بگه همین لحظه دکتر

محمدی وارد شد سلام کردو روبه منشی گفت

-...من بهشون وقت دادم بیا داخل آرزو

منم سلام کردم و پشت سرش رفتم

روی کاناپه نشستم

دکترهم روبروم نشست و گفت

-...خب چخبرا؟ قرار شد بری و با محمد برگودی اما

خودتم غیبت زد

لبخند کوتاهی زدم و گفتم

+...اتقدر همه ی اتفاقات پشت هم افتاد اصلا وقت

نشد که بیایم

@mynovelsell

@mynovelsell

سرتکون دادو گفتم

@mynovelsell

@mynovelsell

-...اشکال نداره الانم دیر نیست خب تعریف کن

حالت چطوره

@mynovelsell

@mynovelsell

خلاصه ی کوتاهی از اتفاقات اخیر براش گفتم

@mynovelsell

@mynovelsell

این تعریف کردن و خلاصه کردن زندگیم خیلی بهم

@mynovelsell

@mynovelsell

حس خوبی میداد

مغزمو مرتب میکرد

فقط با یه لبخند کوتاه رو لبش به حرفام گوش
میکرد

یه نفس گرفتم و گفتم

@mynovelsell

@mynovelsell

+...اما مهم ترین اتفاق مونده

@mynovelsell

@mynovelsell

تو گلو خندید و گفت

@mynovelsell

@mynovelsell

-...هنوز مونده؟

سرتکون دادم و گفتم

@mynovelsell

@mynovelsell

+...آره.....من فردا دارم عقد میکنم

@mynovelsell

@mynovelsell

اصلا انتظار همچین حرفی از من نداشت

چهرش متعجب شد و گفت

-...توقع این یکیو دیگه اصلا نداشتم

دستاشو توهم گره زدو گفت

-...خب یه روز قبل عقدت اومدی که در مورد چی

صحبت کنیم؟

تکیه داد چشمامو بستم و گفتم

+...من همین الانم با محمد دارم تویه خونه زندگی

میکنم ولی از روزی که اسم ازدواجو آورد من همه

ی بدنم با شنیدنش میلرزه و از استرس همه ی

وجودم بهم میریزه

با دقت داشت به حرفام گوش میکود

+...یه روز قبل عقدته و توهنوز بااین ترست کنار

نیومدی ؟

زیر لب گفتم هوم

@mynovelsell

@mynovelsell

-...چی تورو مجبور میکنه که بدون امدادی و

@mynovelsell

پذیرش ذهنت بخوای عقد کنی ؟

@mynovelsell

@mynovelsell

دلم میخواست بگم خیلی چیزا

حرف مردم

@mynovelsell

@mynovelsell

مزاحمتای متین

@mynovelsell

@mynovelsell

دلخوری محمد

ولی فقط گفتم

+...همه چی دست به دست هم داده تا من نتونم

کاری کنم و بگم نهر

-...من تویه روز نمیتونم معجزه کنم آرزو مگه اینکه

خودت از تهه دل بخوای و بهش باور داشته باشی

روبه جلو نشستم و گفتم

+...میخوام خیلیم میخوام من انقدر میترسم که

همش حس میکنم پامو بذارم توسالن عقد بیهوش

میشم میترسم این ترس همه چیو عوض کنه بعد

عقد نتونم بهش غلبه کنم و همه چی خراب شه

+...وقتی ذهنیت اینه پس مطمئن باش باهمین

اتفاق میفته یا یچیزی تواین مایهها

انگشتمو توهم قفل کردم و گفتم

-...من چیکار کنم؟الان که دیگه نمیشه بهمش زد

محمد تاحالا هیچ خواسته ای جز این از من نداشته

@mynovelsell

@mynovelsell

نمیتونم ردش کنم

@mynovelsell

@mynovelsell

+...اگه بخوای میتونی حتی یک ساعت قبل عقد به

@mynovelsell

@mynovelsell

هم بزنی اما مسعله اینه که تونمیخوای پس الان

@mynovelsell

@mynovelsell

باید این موضوعو برات حلش کنیم

@mynovelsell

@mynovelsell

یکم مکث کرد

فکر کردو گفت

+...فردا از سمت تو کسی دعوته؟

-...نه هیچکس

باختم گفت

+...دوستی رفیقی کسی که بهش اعتماد داری

باهاش هماهنگ کن ک پشت باشه نباید تنها

بمونی

زیر لب گفتم باش

کلافه موهاشو چنگ زدو گفت

-...کاش با محمد اومده بودی

باید باهردوتون حرف بزنم

+...زنگ بزنم بیاد؟

-...آره اگه میتونه بیاد

سرتکون دادم شماره محمد رو گرفتم

جواب نداد

-...جواب نمیده

+...دوباره بزن

دوسه بار دیگه زنگ زدم جواب نمیداد

کلافه گفتم

+...شانس منه همیشه در دسترس بود الان جواب

نمیده

نشست سر جاش و گفت

-...اشکال نداره شاید سرش شلوغه گوشیشو چک

نکرده بیا خودمون حرف بزنیم

گوشیو کنار گذاشتم و نشستم

دستاشو توهم گره زد و گفت

-...خب اول اینکع فردا هراتفاقی که بیفته نباید

ارامشتو از دست بدی قبل مراسم نصف قرصی که
بهت داده بودم و بخور میتونه به ارامشت کمک کنه

باتکون سر گفتم

+...امیدوارم فردا حالم بد نشه

دکتر محمدی بااخم گفت

-...این ترسیه که خودت داری با حرفات بدترش
میکنی تواز برقراری رابطه جنسی هم میترسیدی
اما انجامش دادی خیلی راحتراز اونی که حتی من
فکرشو میکردم پیش رفتی اینم همینطوره
حرفاشو قبول داشتم اما بازم حس بدی داشتم
گوشیمو چک کردم محمد زنگ نزده بود
البته وقتی هم نمونده بود ک بخواد بیاد
دکتر محمدی یه چند تا تکنیک نفس گیری بهم
گفت که اگه فردا حس کردم حالم داره بد میشه
ازشون استفاده کنم

وقتم تموم شده بود اما اونجوری که میخواستم
ترسم نریخته بود

کاش زودتر اومدع بودم

بایه جلسه این حس از من دور نمیشد

تودرگاهه دروایسادم و گفتم

-...آدرس محضر روواستون میفرستم میدونم

درخواست زیادیه امااگع بیاین خیلی خوشحال

میشم

اونم استقبال کرد

اومدم بیرون

دوباره زنگ زدم به محمد

بازم جواب نداد

واقعا الان وقت جواب ندادن نبود

تواین وضعیت

جرعت تنها برگشتن خونه رو هم نداشتم

همونجا نشستم وبهش پیام دادم

"...من کارم تموم شده میشع بیای دنبالم؟.."

نیم ساعت نشستم خبری نشد

خونه کلی کار داشتم

خستم شده بود

بلند شدم از منشی ادرس یه آژانس رو گرفتم

زنگ زدم و یع ماشین گرفتم

گفت ده دقیقه دیگ میرسه

سر وقت ماشین اومد و برگشتم خونه

به راننده گفتم صبر کنه من برم داخل بعد اون بره

هی دو طرف کوچه رو نگاه میکردم

کلیدو بیرون اوردم و سریع رفتم داخل

در خونه هم دوتا قفل از داخل کردم و یه نفس

راحت کشیدم

لباسامو عوض کردم

باید حمام میرفتم وسایل فردا رو آماده میکردم

مشغول انجام دادن کارا شدم و اصلا متوجه ی گذر
زمان نشدم

وسایلمو تویه کیف گذاشتم

@mynovelsell

@mynovelsell

وسایل حمامم آماده کردم

@mynovelsell

@mynovelsell

کت و شلوار محمد هم از اتوشویی آورده بودیم

@mynovelsell

@mynovelsell

اونم آماده گذاشتم

@mynovelsell

@mynovelsell

لباس خودمم گذاشتم داخل کاور

انقدر تند تند کارامو کردم بوی عرق گرفته بودم

@mynovelsell

@mynovelsell

حوله رو برداشتم و رفتم داخل حمام

کل بدنمو شیو کردم و حسابی شستم

یکم تووان نشستم تاریلکس شم

توهمون وضعیت خوابم برد

درد پیچید توگردنم و از جا پریدم

اب یخ شده بود

سریع خودمو آب کشیدم

حوله پیچیدم دورم و اومدم بیرون

از پنجره به بیرون نگاه کردم

هوا تاریک شده بود

گوشیمو برداشتم توقع داشتم الان حداقل یه پیام

یا زنگ از محمد داشته باشم

ولی هیچی نبود

دلم ریخت

از صبح هیچ خبری ازش نبود

انقدر ترسیدم افتادم به لرزه

نمیدونستم به کی زنگ بزنم

سراغشواز کی بگیرم

شماره هیچکسو اصلا نداشتم

خدایا....

تنها کسی که اومد تو ذهنم سیامک بود

اما از اونم هیچ شماره ای نداشتم

دیگه داشت اشکم در میومد

همین لحظه گوشیم زنگ خورد

شماره ناشناس بود

@mynovelsell

@mynovelsell

بین جواب دادن یا ندادن مردد بودم

@mynovelsell

@mynovelsell

اما با خودم گفتم شاید محمد باشه سریع جواب

@mynovelsell

@mynovelsell

دادم و گفتم

+...الو

@mynovelsell

@mynovelsell

اما صدای یه مرد غریبه پیچید توگوشی

@mynovelsell

@mynovelsell

هول کردم خیال کردم متینه

اما صدای اونم نبود

قبل از اینکه قطع کنم گفتم

...سیامکم دوسته محمد

یه نفس راحت کشیدم

از دلهره بغض کرده بودم

باهمون صدای بغضی گفتم

+...اقا سیامک محمد کجاست؟ از صبح جوابمو

نمیده

...پیش منه تا نیم ساعت دیگه خونه ایم نگران

+...میتونم باهاش حرف بزنم؟

مکت کردو گفتم

-...من باید قطع کنم تا نیم ساعت دیگه خونه ایم

فعلا

تق گوشیه قطع کرد

@mynovelsell

@mynovelsell

الان دیگه واقعا داشتم از استرس میمردم

@mynovelsell

@mynovelsell

هنوز حوله تنم بود

@mynovelsell

@mynovelsell

سریع یه بولیز شلوار پوشیدم

@mynovelsell

@mynovelsell

اشکام بی اراده روی صورتم میریختن

اینم از شب عقدم

@mynovelsell

@mynovelsell

خوشی به من نیومده

هی به ساعت نگاه میکردم

نشسته بودم جلو در و با اشک به در نگاه میکردم

بالاخره بعد نیم ساعت صدای در اومد

باز شد اول سیامک اومد داخل

اشکامو پاک کردم و سلام کردم

سرمو برگردوندم و با دیدن محمد خشک شدم

زبونم قفل شده بود

هیچی نمیتونستم بگم

محمد رو بع سیامک گفت

+...یا خدا چرا هیچی نمیگه!

صداهاشون رو میشنیدم میدیدم

ولی هیچی نمیتونستم بگم

محمد نشست کنارم

هی میگفت آرزر حرف بزن

یچیزی بگو

خودمم دلم مبخواست حرف بزنم

اما زبونم نمیچرخید

سیامک بایه لیوان اب اومد

اما همونم نتونستم بخورم

انگار فکم قفل کرده بود

با دیدن وضعیت محمد و حالا وضعیت خودم اشکام
راه افتاد

پلک زدم اشکام ریخت

یه صدایی تو سرم میگفت

بیچاره فردا عقدته

یه داماد با دست شکسته داری!

خودتم که فکت قفل شده اگه تافردا نتونی حرف

بزنی چی؟ چطوری میخوای بله بگی؟

هرچقدر محمد تلاش کرد نتونستم حرف بزنم

فقط اشکام میریخت

بلند شدیم رفتیم تواتاق

درو بست نشستم روی تخت

یه تفس عمیق کشیدم تاآرومتر شم و دوباره

امتحان کنم

@mynovelsell

@mynovelsell

سعی کردم فکمو باز کنم

@mynovelsell

@mynovelsell

اما واقعا نمیشد

@mynovelsell

@mynovelsell

پلک زدم

اشکم ریخت چشامو باز کردم و با چهره ی عصبی

@mynovelsell

@mynovelsell

محمد روبرو شدم

@mynovelsell

@mynovelsell

کنارم نشست و گفت

-...چرا داری گریه میکنی؟ یکم صبر میکنیم اگه

درست نشدی میریم بیمارستان گریه نکن

ولی واقعا دست خودم نبود

باهرپلکم اشکام میریخت

سرتکون دادم بغضمو عقب دادم و دراز کشیدم

سعی کردم به اتفاقای خوب زندگیم فکر کنم

به چیزایی که میتونن ارومم کنن

به محمد

به رابطمون

انقدر گریه کرده بودم چشمم درد گرفته بود

بستم تا ارومتر شن

توهمین حالت خوابم برد

با صدای پیچ پیچ از خواب بیدار شدم

نشستم خواستم محمد رو صدا کنم

ولی بازم نتونستم حرف بزنم

با قدمای اروم رفتم بیرون

سیامک داشت میگفت

"...ماشینت که داغون شده برای فردا ماشینمو

میدارم..."

رفتم توسالن

بلافاصله محمد گفت

-...میتونی حرف بزنی

سرتکون دادم نه

نشستم روی مبل سرمو بین دستام گرفتم

یه داماد با دست شکسته

یه عروس که فکش قفل شده

ماشین عروسم نداریم

کلکسیون تکمیل شد

سیامک که از خستگی رفت توان یکی اتاق خوابید

منو محمد همچنان بیدار بودیم

خسته نگام کردو گفت

-...یبار دیگه تلاش کن اگه نتونستی حرف بزنی

زنگ بزnm مراسمو کنسل کنم

تاهمین چند ساعت پیش داشتم دعا میکردم مراسم

@mynovelsell

@mynovelsell

عقب بیفته و الان....

@mynovelsell

بابتش خوشحال بودم؟

@mynovelsell

حس بهتری داشتم؟

@mynovelsell

استرسم کم شده بود ؟

@mynovelsell

@mynovelsell

نه هیچکدوم....

@mynovelsell

@mynovelsell

برعکس همه ی وجودم شده بود پراز حس غم و

ترس....

به نیم رخ محمد نگاه کردم

حتی نتونستم ازش بپرسم چه اتفاقی براش افتاده...

رفتم تو تراس

دستامو تکیه دادم به نرده

دم....

بازدم....

انقدر ادامه دادم تا کاملاً ریلکس شدم تمرکز من فقط

روی ریتم نفس کشیدنم بود

ترسو کنار گذاشتم و سعی کردم فکمو باز کنم

بار اول نشد...

دوباره همون پروسه رو تکرار کردم و بار دومم نشد

برگشتم عقب محمد داست میومد این سمت

نفسمو حبس کردم و همزمان با بیرون دادن نفسم

فکمو باز کردم و چشمامو بستم

باورم نمیشد بالاخره فکم باز شد

از ذوق نمیتونستم چشمامو باز کنم

محمد او مد داخل و گفت

-...وای خدارو شکر

اینبار منم از تهه دل خندیدم

با یه دست بغلم کرد

سرمو روی سینش گذاشتم

با اینکه داماد دستش شکسته و ماشین عروسمون
اونی نیست ک میخواستیم ولی از این لحظه به بعد
دیگه نمیخوام به اتفاقای بد فکر کنم

هرچی بخواد پیش میاد چه من بخوام چه نخوام!

چند ساعتی وقت داشتیم

بلافاصله رفتیم توتخت خوابیدیم و بازم فرصت نشد
ازمحمد بپرسم چه اتفاقی براش افتاده

تو مسیر ارایشگاه بودیم یلحظه یادم اومد و گفتم

-...راستی دستت چیشده؟ ماشینت کجاست؟

+...اوه نپرس دیروز تصادف کردم ماشین که داغون

شد گفت یک هفته طول میکشه تادرست شه

خودمم که میبینی

@mynovelsell

-...خوبه حداقل بخیر گذشت

@mynovelsell

+...اره واقعا

باهمین صحبتا رسیدیم ارایشگاه

@mynovelsell

@mynovelsell

محمد کمک کرد وسایلمو تا پشت در آورد

@mynovelsell

@mynovelsell

نگاهی به ساعت روی دستش کردو گفت

@mynovelsell

+...ساعت سه آماده باش

-...باشه

دوتامون مکث کردیم

لبخند گرمی زدو گفت

-...نگران هیچی نباش برو داخل

حرفش دلگرمی بود

اما باز من انگار تودلم ماشین لباسشویی روشن

کرده بودن

رفتم داخل

سلام کردم

خانومه گفت برم تواتاقی که سمت چپ هست

منم با وسایلا رفتم اونجا

چند دقیقه بعد اومد

قبل ازاین که شروع کنه گفتم

...عقد محضریه خیلی ملایم باشه لطفا

گفت خیالت راحت

@mynovelsell

@mynovelsell

منم چشمامو بستم و خودمو سپردم دستش

@mynovelsell

@mynovelsell

وسط ارایش کردن یادم اومد میخواستم به میترا

@mynovelsell

@mynovelsell

بگم بیاد

عذرخواهی کردم

@mynovelsell

@mynovelsell

گوشیمو برداشتم و بهش زنگ زدم

@mynovelsell

@mynovelsell

وقتی بهش گفتم کلی جیغ جیغ کرد که حالا هم

دعوت نمیکردی اما بازم گفتم خودشو میرسونه

برگشتم زیر دست ارایشگر که میکاپم تموم شه

موهامم فرق وسط زدو پشتشم دم اسبی بست
وقتی تواینه به خودم نگاه کردم واقعا تغییر کرده
بودم

@mynovelsell

@mynovelsell

اولین بار بود انقدر از تغییر راضی بودم

@mynovelsell

@mynovelsell

کمکم کرد لباس بپوشم

@mynovelsell

@mynovelsell

ساعت یک دوبود و کاملا آماده بودم

@mynovelsell

@mynovelsell

زنگ زدم به محمد و گفتم من آماده ام

اونم گفت آماده هست قرار شد بیاد که زودتر باهم

@mynovelsell

@mynovelsell

بریم محضر

نوبت آتلیه یادمون رفته بود بگیریم و مستقیم

میرفتیم محضر

لباسم سفید ساده بود هیچ طرح یا نقش خاصی

روش نبود

تورم نداشتم فقط یه شال نقره ای انداختم روی

موهام

محمد زنگ زد گفت من پایین منتظرم

پول ارایشگاهم از قبل حساب شده بود

تشکر کردم یکی از شاگردا کمکم کرد وسایلمو

بیارم بیرون

محمد اومد پایین سلام کرد

با دیدن داماد با دست شکسته با تعجب گفت

-...ای وای سخت نیست اینجوری ؟

محمد خندید

@mynovelsell

@mynovelsell

منم خندیدم

@mynovelsell

@mynovelsell

انقدر تواین مدت سختی کشیده بودیم که

@mynovelsell

@mynovelsell

شکستگی دست واقعا پیش پا افتاده بنظر میرسید

@mynovelsell

@mynovelsell

بازم نشکر کردم و سوار ماشین شدم

محمد یه دستی رانندگی میکرد وهی برمیگشت به

@mynovelsell

@mynovelsell

من نگاه میکرد

اروم خندیدم و گفتم

+...جلوتو نگاه کن تصادف میکنیم اون یکی دستتم

میشکنه

اونم خندیدو سرتکون داد

@mynovelsell

@mynovelsell

رسیدیم محضر

@mynovelsell

@mynovelsell

خیلی زود بود و هنوز هیچکس نیومده بود

@mynovelsell

@mynovelsell

باهم رفتیم بالا

قبل ما یه عروس داماد دیگه داخل بودن و داشتن

@mynovelsell

@mynovelsell

خطبه میخوندن

@mynovelsell

@mynovelsell

دورشون شلوغ بود

مادر عروس مدام دورش میچرخید

همه حواسشون به عروس بود

زیرلفظی بهش دادن

ما انقدر یهویی شد که نتونستیم زیر لفظی هم
بگیریم

انقدر نگاهم بهشون طولانی و باحسرت شد محمد

بازومو گرفت و برم گردوند

بدون حرف

فقط به هم نگاه کردیم

اروم گفت

...دیگه نمیدارم با حسرت به چیزی نگاه کنی

زیر لب گفتم میدونم

ولی تو دلم چیز دیگه ای بود

یه سری چیزا تا آخر عمر حسرتشون تودلم میموند

توهمین فاصله عروس داماد قبلی رفتن و نوبت

ماشد

@mynovelsell

@mynovelsell

قلبم شروع کرد به تند زدن

@mynovelsell

@mynovelsell

سریع قرصمو بیرون اوردم از ابسرد کن اب برداشتم

@mynovelsell

@mynovelsell

و یه تفس رفتم بالا

محمد اومد کنارم و گفت

@mynovelsell

@mynovelsell

-...خوبی ؟

@mynovelsell

@mynovelsell

یه نفس گرفتم و گفتم

+...خوبم خوبم بریم بشینیم

رفتیم توجایگاه نشستیم

چند تاسلفی گرفتیم محمد هی خاطرهای خنده دار

تعریف میکرد تا بخندیم وحواسمون پرت شه

ولی انقدر خنده های دوتامون مصنوعی بود که از

دومتری هرکی مارو میدید میفهمید داریم بزور

میخندیم

محمد دستشو اروم روی دستم گذاشت و گفت

-...دستات یخ کرده همه چی خوب پیش میره اروم

باش

+...میخوام ولی نمیشه...از استرس دارم غش میکنم

باخم ساختگی گفت

-...عروس غشی فقط کم داریم این وسط

باهمین حرفا یکم ارومتر شدم و کم کم مهمونا
اومدن

مادر محمد و برادر اش زناشون و سیامک و چند نفر
دیگه که اصلا نمیشناختمشون

مامان محمد اروم اومد بینمون و گفت

-...کاش یکی دو نفرو از سمت آرزو دعوت کرده
بودین اینطوری اصلا دید خوبی نداره

چشمم به در خشک شد

منتظر بودم میترا زودتر برسه

بین این همه ادم غریب کع همشونم داشتن
زیرچشمی نگام میکردن و باهم پچ پچ میکردن
داشتم خفه میشدم

خالش اومد جلوو گفت

-...مهمونای عروس خانوم نیومدن؟

محمد خواست چیزی بگه همین لحظه بادیدن
میترا گفتم اومدن

میترا بامادرش و خووهرش اومده بود و این برای من

بهتر بود

بغلم کرد و زیر گوشم گفت

-...برا منم دعا کن بختم باز شه نه به تو که دوتا

دوتا شوهر میکنی نه به من که توهمون یکیشم

موندم

یه دختر جوون کنارم وایساده بود

حرف میترا رو شنید و گفت

-...عروس دو تا شوهر داره؟

همه ساکت شدن

هیچکس هیچی نگفت

میترا سریع جلوی دهنشو گرفت و رفت عقب

تعداد خیلی کمی خبرداشتن من دوبار ازدواج کردم

مامانش سریع باخنده اومد جلو و گفت

-...دختر باهم شوخی میکنن شما چرا جدی

میگیرین

بقیه هم خندیدن

از توآینه به محمد نگاه کردم

چشماشو روی هم گذاشت و گفت

-...تموم میشه طاقت بیار

میترا دیگه چیزی نگفت

ولی همین بودنش دلگرمی بهم میداد،

توهمین حال و هوا عاقد اومد

نفس توسینم حبس شد

سریع قرانو برداشتم و با دستای لرزون مشغول
خوندن شدم

قطره اشکم بی اختیار اومد پایین

عاقده چند بار گفت چند نفر برن تور عروس سرشون

بگیرن

اما هیچکس به روی خودش نمیآورد

باللخره میترا پاشد و یه گوشه و رو گرفت

سه نفر دیگم پاشدن هرکدوم یه گوشه رو گرفتن

باهرصدای ششلوغی ای که ازبیررن میومد قلبم یه

ایست میکرد و دوباره شرع میکرد به تپیدن

عاقده دفترشو بیروت آورد

همه ساکت شدن و شروع کرد

اینبار دیگه ب ذهنم اجازه ندادم سمت اتفاقی

منفی بره

@mynovelsell

@mynovelsell

دعا کردم

@mynovelsell

برای رسیدن روزای خوب

@mynovelsell

@mynovelsell

برای بودن محمد

@mynovelsell

@mynovelsell

برای آرامش

انقدر محو دعا کردن بودم که اصلا نفهمید کی

@mynovelsell

@mynovelsell

خطبه تموم شد و منتظر جواب من هستن

پدرم اینجا نبود که ازش اجازه بگیرم

قرآن رو آروم بستم و گفتم

"...باتوکل به خدا بله...."

چند نفر دست زدن چند نفر صلوات فرستادن

محمد هم بله داد

@mynovelsell

@mynovelsell

حلقها رو انداختیم

@mynovelsell

@mynovelsell

مهدی جعبه شیرینی رو باز کرد و به بقیه تعارف

@mynovelsell

@mynovelsell

کرد

محمد دستمو گرفت و گفت

@mynovelsell

@mynovelsell

-...الان دیگه باخیال راحت میتونم دستتو بگیره

@mynovelsell

@mynovelsell

تو گلو خندیدمو گفتم

+...تا الان با خیال ناراحت میگرفتی ؟

سنگینی نگاهه بقیه رو حس میکردم ولی اصلا
بهشون نگاه نکردم

کم کم داشت وقتمون تموم شد

محمد رفت پیش اقایون

میترا نشست کنارم و گفت

-...چه خانواده شوهر فضولی داری

بعدم ریز خندید

زیرلب گفتم

+...یواش میشنون چیشده مگه؟

-...یک ساعته مامان بیچارمو سوال پیچ کردن که
مامانش کجاست باباش کجاست چرا هیچکس
نیومده!مگه خبر ندارن آرزو؟

@mynovelsell

@mynovelsell

اروم گفتم

+...همه نمیدونن مادرش اینطوری خواست و لشون

@mynovelsell

@mynovelsell

کن خودشون یه جواب بدن
واقعا دلم نمیخواست درگیر حرفا و کارای ناراحت

@mynovelsell

@mynovelsell

کننده بشم

@mynovelsell

@mynovelsell

امروز روزه من بودو دلم نمیخواست خرابش کنم

تایممون تموم شد بقیه اومدن بهمون تبریک گفتن
نیلوفر اومد جلو گفت تبریک میگم بعدم زیر لب
گفت خدایانش بده

@mynovelsell

@mynovelsell

من شنیدم

@mynovelsell

@mynovelsell

میترا شنید

@mynovelsell

@mynovelsell

اما محمد نشنید

وقتی رفت میترا با حالت چندی نگاهی کرد و گفت

@mynovelsell

@mynovelsell

...خدا کمکت کنه باین وزه خانوم

@mynovelsell

@mynovelsell

تو گلو خندیدم با بقیه هم خداحافظی کردیم

محمد کمکم کرد

همه باهم رفتیم پایین

از در محضر اومدیم بیرون

توپیا ده رو وایسادیم سرمو بلند کردم و با دیدن

متین توخیابون همونجا خشک شدم

@mynovelsell

@mynovelsell

@mynovelsell

محمد رفت جلو

@mynovelsell

ولی من یه قدمم نمیتونستم بردارم

@mynovelsell

میترا صدام کرد

@mynovelsell

@mynovelsell

از گوشه چشم دیدم داره میاد سمتم

@mynovelsell

بازومو گرفت و گفت

-...بیا دیگه همه منتظر توهستن

اروم گفتم

+...متین

میترا هینی گفت توجهه بقیه بهمون جلب شد

متین باماشین از جلومون رد شد

ولی ندیدمون....

محمد سریع اومد و گفت

+...چیشده؟

قبل از اینکه میترا چیزی بگه گفتم هیچی

رو به میترا لب زدم بخیر گذشت

باهم سوار ماشین شدیم برا بقیع دست تگون دادیم

و حرکت کردیم

شامو قرار بود خونه ی مادر محمد باشیم

محمد دستش درد میکرد

سیامک نشست پشت فرمون

مانشستیم عقب و حرکت کردیم

دستشو انداخت دورم و گفت

-...خیلی خوشگل شدی

سرمو تکیه دادم به سینش و گفتم مرسی

سیامک یه تک سرفه کرد

از توآینه نگامون کردو گفت

-...دخترخانومی که امروز اومده بود دوستتون بود ؟

+...آره چطور مگه؟

یه خنده ی نیم بندی کردو گفت

-...مجرده انشالله؟

تو گلو خندیدم

دعام برا میترا مثل اینکه مستجاب شد

+...بله مجرده

-...آهاا مرسی

محمد سرشو آورد کنار گوشم و گفت

+...دوستت چشم سیامکو گرفته

-...آره مثل اینکه

رسیدیم خونه ی مادر محمد

پیاده شدیم

سیامک گفت ماشینو پارک میکنه و میره تشکر

کردیم و رفتیم داخل

مامانش جلومون اسفند دود کرد

رفتیم داخل

رفتم داخل اتاق ک لباسمو مرتب کنم

محمد پشت سرم اومد

جلوی آینه وایسادیم دستشو دور کمرم انداخت و

گفت

...امشب یه سوپرایز برات دارم

...امشب یه سوپرایز برات دارم

اروم خندیدم و گفتم

+...اووم چه سوپرایزی ؟

...سوپرایزو که نمیگن خوشگله

مهدی چندتا تقه به در زدو گفت همه منتظر شما

هستن

شالمو مرتب کردم موهام یکم رفته بود تو هوا

درستش کردم

لباسم راحت بود چرخیدم و گفتم بریم

محمد دستمو گرفت و باهم رفتیم توسالن

مامانش تواسپزخونه داشت غذاها رو چک میکرد

بقیه هم نشسته بودن حرف میزدن

با ورود ما همه ساکت شدن

میثم رفت کنار مهدی نشست و جا برای ما خالی

کرد

نیلوفر هم بادخترش سرگرم بود

یکم گذشت

مهدی آروم گفت

+...مامان تو اشپزخونه کمک احتیاج داره

نیلوفر سریع بچشو بغل کردو گفت

-...من دارم به نیکا میرسم

جز منم که خانوم دیگه ای توجمع نبود

بااین لباس سفید که اصلا نمیشد رفت تواشپزخونه

میثم و محمد همزمان بلند شدن

میثم گفت خودش میره

محمد دوباره نشست

مهدی رفت پیش نیلوفر و زیر لب داشت باهاش

حرف میزد

اونم با چشم غره و اخم جوابشو میداد

محمد سرشو آورد کنار گوشم و گفت

-...شام که خوردیم بریم

+...موافقم

مامانش گفت غذا امادست

بازم نیلوفر بلند نشد

محمد و مهدی و میثم مشغول انداختن سفره شدن

حتی منم حس میکردم باید پاشم یکاری کنم

ولی بالاین لباس سفید واقعا نمیشد دست به هیچی

زد

بالاخره سفره تکمیل شد

همگی نشستیم

منم یه دستمال انداختم روی لباسم که کثیف نشه

و نشستم

تازه میخواستیم شروع کنیم

یهو نیلو گفت

-...ازدواج اولت که دوومی نداشت ببینیم دومی چی

میشع

پشت بندش خودشم ریز خندید

هیچکس هیچ واکنشی نشون نداد

مهدی باخم نگاش کرد

میثم دستشو روی پای محمد گذاشت

مامانشم که کلا هیچی نگفت

نه تایید کرد

نه تکذیب کرد

هیچی

جو سنگین شدع بود

@mynovelsell

@mynovelsell

به هرسختی بود شاممون رو خوردیم

@mynovelsell

@mynovelsell

بلافاصله بعد شام نیلوفر گفت نیکا خوابش میاد و

@mynovelsell

@mynovelsell

رفتن

یه کوه ظزفم جمع شده بود

@mynovelsell

@mynovelsell

مامانش خسته میشد تنهایی بخواد بشوره

@mynovelsell

@mynovelsell

اروم به محمد گفتم

+...به مامانت بگو دست نزنه فردا یکیو میفرستیم

بیاد جمع و جور کنه

سرتکون دادو گفت

-...خودمم همین فکرو کردم

رفت تو اشپزخونه و داشتن سه تایی باهم حرف

میزدن

میثم باخنده استیناشو زدبالاو گفت

+...پس من اینجا چیکاره ام؟ خودم میشورم همه رو

یکم باهم تعارف کردن

بالاخره محمد راضی شد

اومدن توسالن دورهم کیک و چایی خوردیم

مامانش باخنده گفت

-...ماشالله خاله اینا میگفتن محمد چه زن جوونی

گیرش اومده

لبخند زدم

@mynovelsell

@mynovelsell

اروم کنار گوشم گفتم

@mynovelsell

@mynovelsell

-...مادر من به بقیه نگفتم تویبار ازدواج کردی و

@mynovelsell

@mynovelsell

جدا شدی اگه بعدا تومهمونی جایی دیدیشون

حواست باشه

@mynovelsell

@mynovelsell

زیرلب گفتم باش

@mynovelsell

@mynovelsell

از نظر خودم چیزی نبود که بخوام پنهونش کنم

قتل که نکرده بودم

طلاق گرفته بودم

ولی چاره ای جز قبول کردنش نداشتم

تو دلم با پوزخند گفتم

-...نیلوفر تا الان صد دفعه آماد منو به همه داده بدون

شک....

یکم دیگه نشستیم

محمد بلند شدو گفت بریم خونه

مادرش کلی اصرار کرد که بمونیم

ولی محمد گفت باید بریم

قرار شد بخاطر دست محمد میثم باماشینمون مارو

برسونه خودشم باهمین ماشین برگرده

چون فعلا بدردمون نمیخورد

همگی باهم سوار ماشین شدیم

رسیدیم خونه

میثم برگشت

ماهم رفتیم بالا

درو باز کردم و با دیدن خونه برق از سرم پرید

شوکه به محمد نگاه کردم

چیزیو که میدیدم باورم نمیشد

از در ورودی تا اتاق پراز گل و شمع بود

بااین دست شکسته که محال بود خودش انجام داده

باشه اما ایده ی خیلی خوبی بود

جوری که داشت اشکم در میومد

پریدم بغلش

خوردم به دستش

بایه دست بغلم کرد و گفت

-...عزیزم میدونم الان خوشحال ولی آرومتر این

دست تازه شکسته

لب گزیدم و گفتم ببخشید

گونمو بوسید باهم از بین گلا رد شدیم

در اتاقو باز کرد

روی تخت و زمین پراز گلبرگ بود

خیلی رویایی شده بود

نمیتونستم چشم بردارم ازش

رفتم جلو از پشت بغلم کرد

به حدی هیجان داشتم که انگار شب اولی بود که

میخواستیم باهم باشیم

سرمو برگردوندم

محمد هم چرخید سمت من

بوسه کوتاهی روی لبم زدو گفت

-...اجازه هست؟

بالبخت چشممو روی هم گذاشتم

با پا درو بست

قدم به قدم باهم رفتیم جلو

کامل چرخیدم تو بغلش

دستشو از پشتم رد کرد زیپ لباسمو باز کرد

دستشو برد داخل و گودی کمر برهنمو لمس کرد

رو پنجه ی پا بلند شدم و لبشو بوسیدم

با یه دست یکم سخت تر بود و بیشتر طول میکشید

اما همینم لذت بخش بود

آستین لباسمو بیرون اوردم

از تنم افتاد و همزمان هلم داد روی تخت

کنارم نشست و گفت

-...یکم برنامه‌ام بااین دست شکسته عوض شد

خودمو کشوندم بالا

@mynovelsell

کتشو بیرون اوردم

@mynovelsell

پیره‌نشم باز کردم

@mynovelsell

صورتامون خیلی فاصلش از هم کم بود

@mynovelsell

سرمو بلند کردم

@mynovelsell

سریع یه بوسه رو لبم زد

@mynovelsell

باقی لباساشم بیرون اوردم

توهمون حالت نشسته تکیه دادم به تاج تخت

محمد خیمه زد روم

لبامو شکار کردو چشمامون بسته شد

هردومون حسابی داغ بودیم

باهمون یه دست رفت سراغ سینهام

همزمان بوسههاشو تا زیر گردنم ادامه دادو زیر گوشم

گفت

-...بیا بشین روش

جاهامونو عوض کردیم

دستمو دور گردنش انداختم خودمو بالا کشیدم فکر

میکردم خیلی دردم بگیره

اما انقدر خیس بودم که راحت رفت داخل و هردو
باهم از شدت لذت اه کشیدیم

من که تو ابرا بودم

@mynovelsell

@mynovelsell

محمد توهمون حالت سینمو تومشت گرفته بودو

@mynovelsell

@mynovelsell

میمالید

خودمو روش تگون دادم

@mynovelsell

@mynovelsell

یکم پوزیشن سختی بود اما لذت فوق العاده ای

@mynovelsell

@mynovelsell

داشت

از طرف دیگه هم بااین وضعیت دست محمد راهه

@mynovelsell

@mynovelsell

دیگه ای نداشتیم

محمد میبوسید میمالید و گاز میگرفت

من که فقط ناله میکردم

توهمون حالت به اوج رسیدم

بین پام خیس تر شد

محمد با یه دست باسنمو گرفت و سرعتمو بیشتر

کرد چنگ زد با باسنمو به اوج رسید

باه بلندی رها شد

خودشو کشید بیرون

سرمو گذاشتم رو سینش

حسابی خسته شده بودم

کاندوم نذاشته بودیم و آبش ریخت بیرون

حسابی نوچ شده بودم

گردنمو بوسیدو گفت

-...بیا یه دوش بگیر امیدوارم بایه بار بی احتیاطی

حامله نشی

خشک شدم سریع گفتم

+...اورژانسی میخورم

-...توخونه نداریم ماشینم نیست که برم بخرم

لب گزیدم واقعا راهی نبود

محمد زودتر بلند شد حمام رو آماده کرد صدام کرد

منم رفتم داخل

گچ دستش نباید خیس میشد یه پلاستیک آورده
بود دور دستش

باهمون یه دست کمک کرد خودمو بشورم منم

بهش کمک کردم دوش بگیره

همین خستگیمو بیشتر کرد

فقط تونستم یه حوله بیچم دورم و برم زیر پتو

با سرعت نور خوابم برد و دیگه متوجه هیچی نشدم

صبح با صدای زنگ خونه بیدار شدم

اول حس کردم دارم خواب میبینم اماوقتی تکرار

شد چشمامو کامل باز کردم

محمد کنارم هنوز خواب بودو اصلا بیدار نشده بود

روبدو شامبرمو پوشیدم و پاورچین رفتم بیرون

از چشمی در بیرونو نگاه کردم

مامان محمد

مهدی

نیلوفر

تاجایی که من میدیدم اینا پشت در بودن

یلحظه به وضع خونه نگاه کردم

بجز گلا لباسای ماهم هرکدوم یه سمت افتاده بود

دوباره زنگ زدن

محمد با چشمای پراز خواب و یه شرت اومد بیرون

و با دیدن من گفت

-...کیه در میزنه ؟

@mynovelsell

@mynovelsell

@mynovelsell

لب زدم مامانت اینا

@mynovelsell

هی پشت هم در میزدن

@mynovelsell

@mynovelsell

مونده بودم خودم لباس بپوشم

@mynovelsell

به محمد کمک کنم لباس بپوشه

@mynovelsell

لباسای کف سالنو جمع کنم

هاج و واج مونده بودم و اینام زنگو ول نمیکردن

محمد سریع گفت

-...تو لباسا رو جمع کن برو خودتم لباس بپوش من

معطلشون میکنم

سریع لباسای کف سالن رو جمع کردم

@mynovelsell

@mynovelsell

محمد درو باز کرد

@mynovelsell

@mynovelsell

من پریدم تواتاق

@mynovelsell

@mynovelsell

صداشون میومد اومدن داخل

@mynovelsell

@mynovelsell

به خودم توآینه نگاه کردم

مثلا تازه عروس بودم

@mynovelsell

@mynovelsell

موهام که شبیهه زامبیا شده بود

صورتمم پراز ارایش بود و هنوز پاک نکرده بودم

وضع اتاقم که داغون

پراز گل و لباس

تخت که از همه داغونتر

ارایشمو پاک کردم رفتم توحمام صورتمو شستم

یه تی شرت شیری و یه دامن تازیر زانو پوشیدم یه

شالم انداختم روی سرم و رفتم بیرون

از اتاق که اومدم بیرون همه توسالن نشسته بودن

مامانش تواسپزخونه بود

سلام کردم و رفتم تواسپزخونه

محمد رفت تواتاق که لباس بپوشه

مامانش داشت برامون میز صبحانه رو آماده میکرد

لبخند زدم و گفتم

@mynovelsell

@mynovelsell

+...دستتون درد نکنه زحمت کشیدین

@mynovelsell

@mynovelsell

مامانش فقط لبخند زد

@mynovelsell

@mynovelsell

نیلوفر از پشت سرم گفت

@mynovelsell

@mynovelsell

-...البته رسمه که خانواده عروس اولین صبحانه رو

بیارن اما خب تو بی خ....

@mynovelsell

@mynovelsell

محمد پرید تو حرفشو گفت

+...نیلوفر نیکا داره گریه میکنه

باابروهای بالا رفته گفت

-...من که صدایی نمیشنوم

لب گزیدم و نفسمو حبس کردم

واقعا باآزار من چی گیرش میومد؟

شونه بالاانداخت و رفت توسالن

محمد نشست پشت میز و گفت

-...چقد گرسنمه

بایه دست لقمه گرفتن براش سخت بود نشستم

کنارش

کسی حواسش به ما نبود

یه لقمه براش گرفتم

اروم لب زد

-...نیلو یکم حسوده حرفاشو به دل نگیر

سر تکون دادم یه لقمه هم خودم خوردم

بعد صبحانه میزو جمع کردم

رفتم تواتاق

نیلوفر پشت سرم اومد

نگاهی به اتاق انداخت و گفت

-...خوبه دستش شکسته بود و انقدر فعالیت داشتن

نشکسته بود چیکار میکردین؟

قبل ازاینکه من چیزی بگم

محمد تودرگاهه در پیداش شدو باصدای آرومی که

فقط خودمون سه تا میشنیدم گفت

@mynovelsell

@mynovelsell

-...اون موقع به جای دستم تختو میشکستیم

@mynovelsell

@mynovelsell

نیلوفر دهندش باز موند

@mynovelsell

@mynovelsell

یه نگاه به من انداخت

@mynovelsell

@mynovelsell

یه نگاه به محمد

با یه ببخشید از اتاق رفت بیرون

@mynovelsell

@mynovelsell

لب گزیدم

محمد چشمکی بهم زدو گفت

-...گاهی وقتا باید رک باشی بیشتر جواب میگیری

باخنده رفتیم از اتاق بیرون

درم بستم واقعا وضع اتاق داغون بود

رفتیم توسالن

چایی و شیرینی تعارف کردم و نشستم پیش محمد

مهدی گفت

-...بالاخره دم به تله دادی محمد

همه خندیدن و محمد گفت

+...من خودم تله بودم آرزو گرفتار شد

دوباره همه خندیدن بجز نیلوفر که پشت چشم

نازک میکرد

مامانش گفت

@mynovelsell

@mynovelsell

+...انشالله خوشبخت بشید به پای هم پیر شین غم

@mynovelsell

@mynovelsell

نبینین

تشکر کردیم

@mynovelsell

@mynovelsell

محمد تعارف کرد ناهار بمونن

@mynovelsell

@mynovelsell

اما بلند شدن و گفتن بیشتر از این مزاحم نمیشن

@mynovelsell

@mynovelsell

ثانیه اخر نیلوفر به بهونه ی سرویس بهداشتی نیکا

رو داد بغل مهدی و خودش برگشت

منم رفتم توسالن که چک کنم چیزو جا نذارن

امانیلوفر متوجه ی رفتن من نشد

مسیرشو از سرویس بهداشتی سمت اتاق خوابمون

کج کرد

منم آرام پشت سرش رفتم بینم چیکار داره

میکنه!

درو باز کرد وارد اتاق شد

منم بافاصله وایسادم و نگاش کردم

یچیزی از جیبش بیرون آورد و انداخت زیر تخت

از جاش مطمئن شد و با قدمای آرام عقب گرد کرد

منم سریع رفتم توآشپزخونه

با دیدن من گفت

-...عه کی اومدی؟

+...همین الان

-...من برم دیگه منتظرم هستن فعلا

خدافظی کردیم

من دیگه نرفتم دم در

شالمو برداشتم و انداختم رو این

محمد که برگشت

اشاره زدم بره تواتاق

خودمم پشت سرش رفتم

نشست روی تخت

منم دست انداختم زیر تخت چیزی نیومد تودستم

چند بار امتحان کردم باز هیچی نبود

یلحظه حس کردم توهم زدم و واقعا چیزی نبوده

محمد که فقط نشسته بود به کارای من نگاه میکرد

اخرم طاقت نیاورد و گفت

-...پانتومیم بازی میکنی؟ چیکار میکنی؟

+...یلحظه صبر کن

بالاخره پیدااش کردم

کاغذو پیدا کردم

اوردم بیرون

بازش کردم و گفتم

-...نیلوفر اخر کار اومد این کاغذو انداخت زیر تخت

محمد با اخم کاغذو ازم گرفت روش پراز نوشته

های نامفهوم بود

فقط بینش اسم خودمو محمد رو پیدا کردم

یکم نگاهش کردو گفت

-...همین کارارو میکنه مهدی از دستش عاصی شده

کاغذو برگردوند و گفت پاره کن بریز دور

سرتکون دادم

حس بدی داشتم

رفتم تواسپیزخونه باکبریت اتیشش زدم خاکسترشم
از پنجره ریختم دور

اما بازم حس بدی داشتم

سردرگم وسط سالن وایساده بودم

محمد اومد و گفت

-...چرا وایسادی؟

+...اگه بازم جایی گذاشته باشه من ندیده باشم چی

؟

-...مهم نیس خودتو نگران نکن

سرتکون دادم ولی توذهنم تمام جاهایی که نیلوفر
رفته بود رو چک کردم بعدم به بهونه ی مرتب
کردن کل اتاق رو گشتم

@mynovelsell

@mynovelsell

هیچی نبود

@mynovelsell

حتی بین لباسا هم گشتم

@mynovelsell

@mynovelsell

انقدر همه چیو ریختم بیرون و جمع کردم خسته
شدم

@mynovelsell

@mynovelsell

مامانش برامون ناهارم گذاشته بود

@mynovelsell

@mynovelsell

محمد صدام کرد صورتمو اب زدم

حس میکردم کثیف شدم

نشستم پشت میز

ناهار خوردیم

محمدرفت تواتاق دراز کشید منم یه دوش گرفتم و

رفتم پیشش

@mynovelsell

@mynovelsell

دست سالمشو انداخت دور گردنم و گفت

@mynovelsell

@mynovelsell

...نمیخوای به پدر مادرت بگی ازدواج کردیم؟

@mynovelsell

@mynovelsell

+...نمیدونم اصلا اشتیاقی به دونستنش دارن یانه!

@mynovelsell

@mynovelsell

-...تو بهشون بگو کاری با اشتیاق اونا نداشته باش

@mynovelsell

@mynovelsell

+...اگه دوباره بیرونم نکنن از خونشون

-...باهم میریم

سرتکون دادم

واقعیتش دلم نمیخواست برم

اصلا دلم نمیخواست نظم زندگیم بهم بخوره ولی

مجبور بودم حداقل بهشون خبر بدم

@mynovelsell

@mynovelsell

گونمو بوسیدو گفت

@mynovelsell

@mynovelsell

-...یه چرت بزنی بیدار شدی میریم خونتون

@mynovelsell

@mynovelsell

+...چه عجله ایه؟

-...خودت بگی بهتر از اینه که از زبون کس دیگه ای

@mynovelsell

@mynovelsell

بشنون

@mynovelsell

@mynovelsell

کلافه نفسمو بیرون دادم

توبغلش چرخیدم پشت بهش چشمامو بستم وبدون

اینکه دیگه چیزی بگم سعی کردم بخوابم

خیلی طول کشید تا خوابم برد

اونم یه خواب آشفته

با تکنونای محمد بیدار شدم

اما چشمامو باز نکردم خودمو همچنان زدم به خواب

دوباره تکنونم داد

پلکامو محکم بهم فشار دادم

اروم بغل گوشم گفت

-...میدونم بیداری آرزو باید بریم

هوم ارومی گفتم و تو بغلش چرخیدم

بین دو تا بروموبوسیدو گفت

-...کار سختو همون اول انجام بده و خیال خودتو

راحت کن

بلند شد

@mynovelsell

@mynovelsell

چاره ی دیگه ای نداشتم

@mynovelsell

@mynovelsell

محمد کوتاه نمیومد

@mynovelsell

@mynovelsell

رفتم سرویس موهامو مرتب کردم خیلی کم ارایش

کردم که فقط صورتم رنگ بگیره

@mynovelsell

@mynovelsell

یه مانتو شلوار خوب پوشیدم و گفتم من آماده ام!

@mynovelsell

@mynovelsell

محمد نگام کردو بالبخند گفت

-...عالی شدی

+...مرسی کمکت کنم؟

...اره لطفا

یه دستی لباس پوشیدن واقعا سخت بود

لباس پوشید

باهم زدیم بیرون

محمد آژانس گرفته بود دم در منتظرمون بود

سوار شدیم و حرکت کردیم

هرچقدر نزدیک تر میشدیم

حس و حال بدتر میشد

دلم نمیخواست دوباره توان خونہ پا بذارم

احتمالش یک در هزار بود که اصلا درو برام باز
کنن!

محمد همه ی اینارو میدونست

اما بازم دلم نمیخواست جلوچشمش کوچیک شم

وقتی ماشین پیچید توی کوچمون

انگار یکی دستشو گذاشت رو گلوم و فشار داد

بانفسای کوتاه خودمو اروم تر کردم

دم در خونه وایساد پیاده شدیم

ماشین رفت و ما خیره به در کوچه وایسادیم

یکم که گذشت محمد گفت

-...میخواهی من در بزنم؟

با تکنون سر گفتم آره

محمد رفت جلو

نگاهمو توکوچه چرخوندم

کل زندگیم تواین کوچه و این خونه گذشت و

حالا....

چند ماه بود که هیچ خبری ازش نداشتم

باصدای مامان ک توایفون پیچید نگاهمو گرفتم

در با صدای تیکی باز شد

محمد دستشو سمتم دراز کردو گفت

-...بیا

دستشو گرفتم و باقدمای اروم رفتیم داخل

همه چی انگار روحالت اسلوموشن بود

من...

حیاط...

محمد...

در باز شد نویدو نادر با دو اومدن

دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم

بغضم شکست و بغلشون کردم

چقدر دلم براشون تنگ شده بود

نمیدونم چنددقیقه تو بغل هم بودیم

نادر دستشو روی صورتم کشیدو گفت

-...ابجی خوبی؟ چرا اتقدر دیر اومدی

صورتشو بوسیدم و گفتم

+...اومدم عزیزم دیگه اومدم

سرمو بلند کردم

از نگاهه مامان هیچ حسی مشخص نبود

زیر لب سلام کردم

اشاره زد بریم داخلو گفت

-...زنگ زدم اقا جونت بیاد خونه نیست

محمد زیرلب تشکر کرد

باهم رفتیم داخل

نشستیم روی مبل

فکرشو نمیکردم یروز توخونه ی خودم مثل یه

مهمون بیام بشینم

مامان بچهارو فرستاد تواتاقشون

خودشم با تاخیر نشست

هی به دستامون که قفل بود توهم نگاه میکرد

فضا خیلی سنگین بود

محمد آروم لب زد

-...به مامانت بگیم؟

+...نه صبر کن به دوتاشون باهم بگیم

به مامان خیره شدم

@mynovelsell

شکسته تر شده بود

@mynovelsell

@mynovelsell

خط اخم روی صورتش عمیق تر شده بود

@mynovelsell

@mynovelsell

دلم برایش تنگ شده بود

آره!

@mynovelsell

@mynovelsell

اون مادرم بود....باهمه کارایی که در حقم باید

@mynovelsell

@mynovelsell

میکرد و نکرد

مادرم بود....

در خونه باز شد...

قلبم رفت رو هزار

دست محمدو محکم فشار دادم

@mynovelsell

@mynovelsell

در حال باز شدو چشمامو بهم فشردم

@mynovelsell

@mynovelsell

همه ی لحظه هایی که تواین خونه گذشت اومد

@mynovelsell

@mynovelsell

جلو چشمم

همه ی زورگویی ها

@mynovelsell

@mynovelsell

کتک ها

@mynovelsell

@mynovelsell

قهرها

ترسیدنا

همه به هم نگاه کردیم

محمد زودتر از همه سلام کرد واقاجون جوابشو داد

منم باصدایی که از تهه گلو میومد سلام کردم

اصلا نفهمیدم جوابمو داد یانه

هیچکس حرفی نمیزد

محمد اشاره کرد از توکیفم شناسنامه هارو بیرون

بیارم

با دستای لرزون کیفمو باز کردم

شناسنامههامون رو بیرون آوردم و گذاشتم روی میز

محمد گفت

-...ما ازدواج کردیم

مامان مات نگامون کرد

بابا انگار نشنید چی گفتیم زیر لب گفت چی ؟

محمد دوباره آروم گفت

+...من و آرزو ازدواج کردیم

منتظر هر واکنشی از سمت بابا بودم

اخماشو کشید توهم و گفت

-...الان توقع داری تبریک بگم؟

محمد شوکه شد

انگار توقع همچین جوابی نداشت

ولی من بی اختیار پوزخند زدم کاملاً اماندگی

همچین جوابی داشتم

بدون نگاه کردن به شناسنامه هامون بادت انداخت

جلومون و گفت

-...روزی که دختر من بدون هیچ محرمیتی اومد

توخونه ی تو برا همیشه از فرزند من بودن خط

خورد

لب گزیدم....

برای یکی مثل پدر من همچین کاری گناهِش از زنا

هم بیشتر بود

دلم میخواست لب باز کنم و بگم من اول به تو پناه
اوردم

من از تو خواستم کمکم کنی
ولی نکردی

حتی به حرفم گوشم نکردی

آواره ی خیابونا میشدم؟ مگه کسیو داشتم که برم
پیشش؟

اما بجای این حرفا فقط رو به محمد گفتم

+...میشه بریم؟

مردد نگام کرد

من میدونستم که دیگه راهی نداریم

اما محمد هنوز این ادمارو نمیشناخت

هنوز نشسته بودیم

آقاجون بلند شد در حال رو نشون دادو گفت

-...بسلامت

اینبار هردو باهم بلند شدیم

شناسنامهامون رو برداشتم آخرین نگاهو به مامان

انداختم

با لبه ی چادرش داشت اشکاشو پاک میکود

با دیدن گریه ی مامان منم گریه گرفت

زودتر از محمد پا تند کردم و رفتم بیرون

این خونه داشت خفم میکرد

رفتم توحیات

نادرو نوید از پشت پنجره برام دست تگون دادن

کاش شما هیچوقت شبیهه آقاجون نشین!

محمد اومد و باهم زدیم بیرون

درو که بستم محمد گفت

-...الان میفهمم چرا دلت نمیخواست بیای اینجا

اشکامو پس زدم و گفتم

+...کاش به حرفم اعتماد میکردی ونمیومدیم

از نگاهش پشیمونی مبارید

ولی حالی که اللن داشتم حتی با پشیمونی محمد
هم بهتر نمیشد

دلم نمیخواست یه روز بعد از عقدمون همچین
حسی رو تجربه کنم

با قدمای آروم رقتیم سرکوچه

هیچ حرفی نمیزدیم

توسرم شده بود پراز خاطره

همه ی لحظههایی که تواین خونه داشتم اومد جلو

چشمم

بهم ریخته بودم

محمد گفت میثم داره میاد دنبالمون

بازم هیچی نگفتم

یکم که گذشت محمد گفت

-...مهم اینه که ما خبرمون رو بهشون دادیم من

هیچوقت دلم نمیخواد تورو ناراحت کنم ولی لازم

بود که این مرحله رو بگذرونیم

دستمو محکم گرفت

با بغض گفتم

-...از نظر پدر مادرم من باید میموندم توخونه ی

متین حتی اگه جنازمو تحویلشون میدادن

سرانگشتشو اروم روی صورتم کشیدو گفت

-...به این چیزا فکر نکن خودتو اذیت میکنی دیگه

هیچکس تا من هستم نمیتونه اذیت کنه

حرفای محمد دلگرم کننده بود....

@mynovelsell

@mynovelsell

اما فقط دلگرم کننده بود

@mynovelsell

@mynovelsell

این حرفا نمیتونست ذهنمو ازاد کنه....

@mynovelsell

@mynovelsell

نمیدونستم باید چند روز بگذره تا بتونم خودمو

جمع و جور کنم

@mynovelsell

@mynovelsell

میثم رسید

@mynovelsell

@mynovelsell

سوار ماشین شدیم

یکم که رفتیم از توآینه به من نگاه کردو گفت

-...کشتی هاتون غرق شده چیشده؟

محمد اروم لب زد بعد بهت میگم

چشمامو بستم

دلم نمیخواست نه صدایی بشنوم و نه چیزی ببینم

چشمامو که باز کردم رسیدیم خونه

میثم مارو رسوندو خودش برگشت

رفتیم بالا

سریع یه دمنوش آماده کردم بعد رفتم لباس عوض

کردم

دیگه نه من نه محمد حرفی در مورد این موضوع

نزدیم.....

یه هفته گذشت

رفتم فروشگاهه سر کوچه برا خونه خرید کردم و

برگشتم

پیچیدم تو کوچه

حس کردم در خونمون شلوغ شده

قدمامو تند کردم ودویدم سمت خونه

متین با داد گفت

-...عقدش کردی ؟ هم تورو میکشم هم اون جنده

رو...

همونجا مکث کردم

توانایی اینکه برم جلوو متین پیش همه بهم توهین

کنه رو نداشتم

از دور دیدم محمد حمله کرد سمت متین

بادست سالمش

یه مشت کوبید تودهنش

اما متین تاخواست جواب بده بقیه گرفتنش

هردو باهم داد میزدن

متین فحش میداد

فحشایی که من از شنیدنشونم خجالت میکشیدم

با صدای اژیر ماشین پلیس آروم شدن

بالاخره جرعت پیدا کردم و رفتم جلو

محمد سریع گفت

-...آین اقا اوامده دم خونه ی من و مزاحم من و

همسرم شده همه هم شاهدن

چند نفر سرتکون دادن و تایید کردن

پلیسا رفتن سمت متین و به محمد گفتن اگه

شکایتی داری بیا کلانتری

متین داد و بیداد میکردو حرفای قبلشو تکرار میکرد

پلیسه دعواش کردو رفت داخل ماشین

یکی دیگشونم از چند نفر امضا گرفتن و حرکت

کردن

رفتم پیش محمد و گفتم

-...چیشدیهو؟

خیلی عصبی بود باختم گفت بیا داخل فعلا

روم نمیشد به بقیه نگاه کنم

حسابی اینجا آبرو ریزی شده بود

چه فکرای که در مورد مون نمیکردن مردم...

رفتیم داخل خونه

درو محکم بست و گفت

-...باید خونه رو عوض کنیم همیشه هرروز جنگ

اعصاب داشته باشیم

انقدر عصبانی بود من جرعت حرف زدن نداشتم

فقط سرتکون دادم

رفت تو تراس یه سیگار روشن کرد

یکم همونجا موند

حس کردم اروم تر شده

رفتم پیشش

یه سیگار دیگه روشن کردو گفت

-...بخاطر خودم نیست که بهم میریزم حرفایی که

به تو میزنه اعصابمو داغون میکنه

اروم گفتم

+...پشیمون نیستی ازاینکه با من هستی؟

کمرمو گرفت کشیدسمت خودشو گفت

-...دیگه هیچوقت این حرفو نزن

نگاهه عمیقی بهم انداخت و لبمو بوسید

خیلی محکم

خیلی شدید

خیلی خشن

جوری که مطمئن بودم لبام کبود میشه

توهمون حالت عقب عقب رفتیم تواتاق

رسیدیم به تخت

محمد نشست منم نشوند روی پاش و دوباره لبامو

شکار کرد

دستش از زیر لباسم رفت سمت سینم

تومشتش گرفت و فشار داد

از لبم جدا شد و گفت

-...بیرون بیار لباس تو

منم سریع از تنم بیرون کشیدم

سوتینمو باز کرد

خم شدم و نوک سینمو مکید

آهم بلند شد

توهمین فاصله شلوارمم بیرون آوردم

لاله گوشمو بوسید و گفت

--...زیپمو باز کن

دکمه و زیپ شلوارشو باز کردم

آلتشو بیرون آوردم

کمرمو گرفت و نشستم روش

اونم سینهامو میمالید و گردنمو میخورد

این حالت خستم میکرد

ولی انگار خودمم همینو میخواستم

که خسته شم

انقدر ادامه دادیم تا توهمون حالت هردو باهم ارضا

شدیم

دوباره یه رابطه بدون کاندوم

یکم که حالمون جاومد

محمد گفت

@mynovelsell

@mynovelsell

-...فقط اگه نازا باشیم که تو حامله نشی

@mynovelsell

@mynovelsell

لب گزیدم و نگران گفتم

@mynovelsell

@mynovelsell

+...تا ۷۲ ساعت وقت هس بریم اورژانسی بخریم

@mynovelsell

@mynovelsell

-...اذیت نمیشی ؟!

+...چاره ی دیگه ای نداریم

@mynovelsell

@mynovelsell

بلند شدم و وارد سرویس شدم خودمو شستم

برگشتم

محمد داشت با گوشی حرف میزد

منم خودمو خشک کردم و لباس پوشیدم

صحبتش که تموم شد گفتم

-...بریم داروخونه؟

+...الان نمیشه از کلانتری زنگ زدن گفتن اگه قصد

شکایت دارین باید همین الان بیاین

مردد مونده بودم

دوتاش مهم و خطرناک بود...

ولی چاره ی دیگه ای نبود

داروخونه هم نزدیک نبود که خودم برم

به ناچار محمد رفت کلانتری منم موندم خونه

برای شام پاستا درست کردم

یکم خونه رو مرتب کردم

یلحظه دلم خواست زنگ بزنم برای مامان و باهاش

صحبت کنم

اما متاسفانه این گزینه برا من قفل بود

بجای مامان زنگ زدم بع میترا

نمیدونستم در مورد سیامک بهش بگم یانه!

یکم که گذشت خودش گفت

-...آرزو پسره که تو عقدتون بود دوست محمد

+...خب

-...تو اینستا بهم پیام داده

خندیدم و گفتم

@mynovelsell

@mynovelsell

+...جدا چه زود!!! آمار تو روز عقد ازم گرفت

@mynovelsell

@mynovelsell

باخنده گفت

@mynovelsell

-... حالا ببینیم چی میشه دیگه!

@mynovelsell

@mynovelsell

یکم دیگه حرف زدیم و گوشیه قطع کردم

دوسه ساعتی میشد محمد رفته بود هنوز برنگشته

@mynovelsell

@mynovelsell

بود

منم هی میرفتم سرویس واژنمو میشستم که هرچی

داخله بیاد بیرون

یه بشقابم برا خودم پاستا ریختم و مشغول شدم

ظرفارو جمع کردم

دراز کشیدم بالاخره محمد اومد

درو که باز کرد صورت خستش

اولین چیزی بود که به چشم میومد

محمد رفت لباس عوض کنه

منم پاستارو براش آماده کردم

نشست پشت میز و گفت

-...این دفعه یه شکایت تمام و کمال ازش کردم

زیر بار نمیرفت خداروشکر هم شاهد داشتم هم
دوربینا گرفتن

+...خب حالا چی میشه

@mynovelsell

@mynovelsell

-...مراحل قانونیشو باید طی کنه

@mynovelsell

@mynovelsell

+...اوهم یعنی ممکنه متین دیگه بیخیال شه؟

@mynovelsell

@mynovelsell

-...امیدوارم بشه

@mynovelsell

@mynovelsell

+...قرص نگرفتی؟

ضربه ای به پیشونیش زدو گفت

@mynovelsell

@mynovelsell

-...یادم رفت تا ۷۲ساعت بعد رابطع مگه نمیشه

خورد؟

+...میشه اما مهم همون ساعتای اوله

کاری نمیشد کرد

امیدوار بودم همون چند باری که واژنمو شستم

کافی بوده باشه

@mynovelsell

@mynovelsell

هردومون حسابی خسته بودیم

@mynovelsell

@mynovelsell

خوابیدیم

@mynovelsell

@mynovelsell

صبح اول صبح بابای متین زنگ زد

@mynovelsell

@mynovelsell

وقتی قطع کرد با صدایی که هنوز خابالو بود گفتم

+...کل زندگی ما داره براساس این خانواده میچرخه

@mynovelsell

@mynovelsell

محمد از پشت بغلم کردو گفت

-...آره کاملاً

+...چی میگفت؟

-...فهمیده شکایت کردم میگه اگه پس نگیرین

چمدونم براتون بد میشه و اینا

+...بهش میگفتی پسرتو جمع کن که اینجوری نشه

-...خانوادگی روانشون مشکل داره متین ارثی دچار

اختلاله

خوابم پریده بود

پاشدم

برای محمد صبحونه درست کردم باهم خوردیم

میثم اومد دنبالش و رفت مغازه

توخونه خیلی حوصلم سر میرفت

از دست متین و خانوادش جرعت بیرون رفتنم
نداشتم

یه کتاب رمان برداشتم و مشغول شدم

عصر محمد پیام داد و گفت شام باهم بریم بیرون

میدونستم بخاطر اینکه من همش خونه ام این

پیشنهادو داده

رفتم حمام دوش گرفتم لباس پوشیدم و منتظر

موندم

میثم رسوندش

لباس عوض کرد زنگ زدیم آژانس ک بیاد دنبالمون

جلو آینه لباسشو مرتب کردوگفت

-...پدر متین امروز اومد مغازه داد و بیداد راه
انداخت منم بهش گفتم اگه بخوای ادامه بدی از
توام شکایت میکنم شاهددم دارم

+...توام راه افتادیا از همه میخوای شکایت کنی

کلافه گفت

-...راهی برا آدم نمیدارن وگرنه منم خوشم نمیاد
هی پله های کلانتریو بالا پایین کنم

باهم رفتیم پایین

آژانس رسید

محمد از قبل یه رستوران رزرو کرده بود

رستوران کاملا مدرن با تم مشکی نقره ای بود

فضای تاریک اما دلنشینی داشت

میزها بافاصله از هم بودن

نشستیم پشت میز رو به شهر

+...گچ دستتو کی باید باز کنی؟

-...آخر هفته باید برم دکتر ببینه اون باید بگه

یکم گذشت محمد گفت

-...فضای اینجارو دوس داری؟

+...آره خیلی خوشم اومد

-...خوبه باز میایم راستی مهدی زنگ زد گفت فردا

شب برای شام بریم اونجا میخواد پاگشامون کنه

+...اوهوم باش

از نیلوفر همچین حرکتی بعید بود

بعد از شام دوباره باآژانس برگشتیم خونه

لباسامو عوض کردم

روی تقویم تاریخ پریدمو چک کردم دوهفته دیگه

بود

همش استرس داشتم دلم میخواست زودتر پرید

شم خیالم راحت شه

صبح محمد رفت سرکار

منم ناهار یچیز سبک خوردم

بعدم دوش گرفتم و شروع کردم به آماده شدن

کمد لباسمو باز کردم

لباسای زیادی نداشتم

انقدر زندگیم پر هیجان بود که اصلا به خرید لباس

فکرم نمیکردم جایی توروزمرگیم نداشت

اما احتیاج داشتم یه دست لباس مناسب مهمونی

بخرم

تا وقتی دختر خونه ی بابام بودم اکثرا لباسمو

مامان انتخاب میکرد

منم عادت کرده بودم

هیچوقت دنبال مد و ترکیب رنگ و مدل نبودم

هرچی مامان انتخاب میکرد من میپوشیدم

اما حالا که خودم میتونستم انتخاب کنم

خیلی حس خوبی داشتم

همین چیزایی کوچیک برای من محدودیت بود و

حالا بداشتنشون خیلی خوشحال میشدم

موهامو بالای سرم جمع کردم

چند تانخشو ریختم توی صورتم و بااتو مو بهش

حالت دادم

آرایش خاصی بلد نبودم

یه رژ قرمز زدم تا صورتم بی رنگ نباشه

همین حین محمد اومد

اونم سریع آماده شد میثم اومد دنبالمونو حرکت

کردیم سمت خونه ی مهدی

همگی باهم پیاده شدیم

فکر میکردم فقط خودمون چندتا دعوتیم

اماوقتی وارد شدیم

با دیدن شلوغی خونه حسابی جا خوردم

سلام کردیم

اروم به محمد گفتم

+...مطمعنی پاگشای ماهست؟ چراانقدر شلوغه؟

-...نمیدونم منم در جریان نیستم

یه گوشه نشستیم

نیلوفر بایه پاپیون بزرگ صورتی روی سرش اومد
وباخنده گفت

...امروز تولد نیکا هست دیگه من خواستم بایه تیر

دو نشون بزنم هم تولد بگیرم هم شمارو پاگشا کنیم

نمیدونستم چی بگم !

بگم مرسی

یا بگم چرا نگفتی حداقل برا بچه کادو بگیریم دست

خالی نیایم

کیکشو آوردن

یکم رقصیدن

محمد سرشو خم کردم تو گوشم گفتم

-...بیا بریم توتراس

در تراسو بستیم

سروصدا کم شدو محمد گفتم

-...اگه یدرصد خبرداشتم میخواد همچین حرکتی

بزنه اصلا نمیومدم

پوزخندی زدم و گفتم

+...والا من که از اولش تعجب کردم

دستشو دورم انداخت زیر گوشمو بوسید

تودلم خالی شد و اروم گفتم

-...زود بریم خونه دلم برات تنگ شده

دستشو از روی شکمم رد کردواروم سینمو لمس
کرد

تو گلو خندیدم و گفتم

-...از وقتی دستت شکسته فعال شدیا

با اخم گفت

+...قبلش نبودم؟

با این حرف نوک سینمو بین دوانگشتش گرفت و

کشید از دره آخی گفتم و همزمان در تراس باز شد

فقط محمد دستشو از زیر لباسم بیرون آورد

هر دو سر چرخوندیم

میثم خندشو جمع کردو گفت

-...شام امادست اومدم صдатون کنم

محمد بهش اخم کردو گفت

+...توبرو ما الان میایم

محمد لباسمو داد پایین

خودمو مرتب کردم و باهم رفتیم بیرون

یه سفره ی سرتاسری انداخته بودن و همه اونجا

نشستن

اما جایی برای نشستن ما نبود

مؤذب شدم

مهدی سریع بلند شدو گفت بیاین اینجا بشینین
اما محمد قبول نکردو گفت ما روی مبل میشینیم

نیلوفر که کلا انگار مارو نمیدید

میثم برامون دوتا بشقاب اماده کرد ماهم نشستیم

روی مبل و مشغول شدیم

بعد از شام سفره رو جمع کردیم و نوبت به کادوها

رسید

محمد از مامانش یه پاکت گرفت و پول گذاشت

داخلش

کادومونو دادیم محمد اروم گفت

-...خبر نداشتیم تولده وگر نه یه کادوی خوب براش
میگرفتیم

توان شلوغی هی بچها میدویدن میخوردن به
دست محمد

حسابی کلافه شده بود

زودتراز بقیه بلند شدیم میثم و مامانشم بلند شدن

خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم

به محض نشستن توماشین میثم گفت

-...مگه تولد نیکایک ماهه دیگه نیست چرا الان

گرفته بود ؟

محمد پوزخند زدو هیچی نگفت

مامانشم که بحث مهدی میشد همیشه ساکت

میشد

رسیدیم خونه محمد نشست روی کاناپه و گفت

-...یه مسکن بهم میدی؟

محمد پوزخند زدو هیچی نگفت

مامانشم که بحث مهدی میشد همیشه ساکت

میشد

رسیدیم خونه محمد نشست روی کاناپه و گفت

-...یه مسکن بهم میدی؟

براش یه لیوان قرص با آب آوردم و گفتم

+...خوبی؟

-...آره یکم دستم درد میکنه

کنارش نشستم

قرص رو خورد و گفت

-...ببخشید امشب بهت بد گذشت

تو گلو خندیدم و گفتم

+...نه تنوع بود از مهدی هم تشکر کن

شونه بالا انداخت و گفت

-...برا بچش تولد گرفته بود من بابتش چی تشکر

کنم؟

رفت تواتاق منم لامپ سالن رو خاموش کردم

پشت سرش رفتم

کمک کردم لباساشو عوض کرد

خودمم یکی از تی شرتاشو پوشیدم تاراحت باشم و

رفتم کنارش دراز کشیدم

صدای زنگ گوشی محمد بلند شد

صفحه رو نگاه کردم

یه تای ابرومو بالا انداختم و گفتم

+...این ساعته شب بابای متین چرا داره زنگ میزنه

محمد گفت گوشيو بده من

تا برداشت قطع شد

محمد گفت

+...دوباره زنگ میزنه احتمالا

چند دقیقه گذشت خبری نشد

ماهم مشغول حرف زدن شدیم و به کل یادمون

رفت

تازه داشت چشمم گرم میشد

اینبار گوشی من زنگ خورد

با چشمای پر خواب نگاه کردم

دوباره بابای متین بود

محمد رو صدا کردم گوشیدو دادم بهش

جواب داد

نمیشنیدم اون سمت چی می‌گه اما محمد گفت

-...این مشکل شماست ربطی به ما نداره پسر تون

مشکل روانی داره برین درمانش کنین

بعدم گوشیه قطع کرد

سوالی نگاش کردم

کشیدم تو بغلشو گفت

-...متین تو زندان خودکشی کرده

از جا پریدم و شوکه گفتم

+...چی؟؟

آره من از متین دل خوشی نداشتم

حتی

حتی گاهی پیش خودم آرزو میکردم بمیره

ولی الان....

از تهه دل ناراحت بودم

انقدر شوکه بودم نمیتونستم حرف بزنم

متین مرد؟

لب زدم

+....مرد؟

محمد باختم منو برگردوند سرجام و گفت

-...انقدرام سنگ دل نیستم که اگه خبر مرگشو
بشنوم بگیرم راحت بخوابم نه نمرده یه خودکشی
نافرجام بوده

@mynovelsell

@mynovelsell

یکم اروم تر شدم

@mynovelsell خودمو تو بغل محمد جمع کردم و گفتم

@mynovelsell +...دلم میخواد حالش خوب شه فقط خودش مقصر
نیست پدر مادرشم خیلی تواین حالش مقصرن

@mynovelsell

@mynovelsell

محمد سرتکون دادو گفت

@mynovelsell -...اوهوم اگه زود اختلال روانیه متین رو فهمیده

@mynovelsell

بودن و درمانش کرده بودن به اینجاها کشیده
نمیشد حتی نمیخواست بستریش کنن

باسرانگشتم خط فرضی روی سینه کشیدم و
گفتم

+...اونا میدونستن مخصوصا مادرش من مطمئنم
میتونم قسم بخووم که خبر داشت پسرش تمایل به

خشم داره ولی

نگاهمو به محمد دادم و گفتم

+...بجای درمان براش زن گرفتن تا خشمشو روی

یکی خالی کنه

محمد نفسشو سنگین بیرون دادو گفت

-....میدونی کجای داستان دردناکه؟ اینکخ هنوزم

نمیخوان قبول کنن که متین نیاز به درمان داره

بازومو نوازش کردو ادامه داد

-...یه درمان واقعی و کامل نه یه درمان نصفه نیمه

که حالشو بدتر کنه

زیر گلوشو بوسیدم و گفتم

+...زنگ زده بود رضایت بگیره؟

-...اره لابد من که نداشتم حرف بزنه قطع کردم

دستمو دراز کردم گوشیمو برداشتم و گفتم

+...بذار ببینم پیامی چیزی نداده

گوشیمو باز کردم

از متین که پیامی نداشتم

اما از باباش حدود ده تا پیام داشتم

توبغل محمد جوری چرخیدم که اونم صفحه ی

گوشیمو ببینه

@mynovelsell

@mynovelsell

پشت هم پیامای تهدید آمیز

@mynovelsell

@mynovelsell

"...بیاین رضایت بدین بچم داره از دست میره...."

@mynovelsell

@mynovelsell

به اون شوهرت بگو بیاد رضایت بده وگرنه به خاک

سیاه میشوندتون....

@mynovelsell

@mynovelsell

بقیه ی پیاماشم توهمین سبک بود فقط آخری

@mynovelsell

@mynovelsell

نوشته بود

"...آزاد کردن متین برای من کاری نداره ولی برای

شما خیلی گرون تموم میشه..."

محمد گوشو ازم گرفت و نداشت بقیشو بخونم

باخم نگاش کردم و گفتم

+...بده داشتم میخوندم

@mynovelsell

@mynovelsell

-...ولش کن اعصابتو میریزه بهم

@mynovelsell

@mynovelsell

ولی خودش گوشو چرخوند و پیامو تا آخر خوند

@mynovelsell

روبرگردوندم و گفتم

+...توبخونی عیب نداره من بخونم عیب داره؟

@mynovelsell

@mynovelsell

پشت گردنمو بوسید و گفت

@mynovelsell

@mynovelsell

-...دقیقا همینطوره

بااینکه واقعا دلم میخواست پیام بابای متین رو

کامل بخونم ولی دیگه اصرار نکردم

یکم که گذشت گفتم

@mynovelsell

@mynovelsell

+...برو رضایت بده ازاد شع

@mynovelsell

@mynovelsell

محمد بااخم گفت

@mynovelsell

@mynovelsell

-...از حرفای باباش ترسیدی ؟

@mynovelsell

@mynovelsell

سرمو روی سینش گذاشتم و گفتم

+...نترسیدم فقط دلم نمیخواد باهاشون درگیر شیم

@mynovelsell

@mynovelsell

دستشو اروم از زیرپیرهنم رد کرد روی کمرم

کشیدو گفت

-...ما همین الانم باهاشون درگیریم اماگه الان وسط

راه کوتاه بیایم خیلی پررو میشن

زیر لب گفتم اوهوم

@mynovelsell

@mynovelsell

نمیدونستم دیگه چی بگم

@mynovelsell

@mynovelsell

هم موافق بودم که نباید کوتاه بیایم

@mynovelsell

@mynovelsell

هم....

دلم نمیخواست باهاشون در بیفتم من خشم متین

@mynovelsell

@mynovelsell

رو دیده بودم

@mynovelsell

@mynovelsell

من دیوونگیاشو دیده بودم

دیگه چیزی نگفتم و خوابیدیم

صبح متین رفت سرکار و تاکید کرد جواب زنگ و
پیام هیچکس جز خودشو ندیدم

تارفت گوشیمو برداشتم وارد صفحه ی پیام بابای
متین شدم

اما محمد همه رویاک کرده بود

نامید بلند شدم

ناهار درست کردم

یکم خونه رو مرتب کردم

یه لیست از لباسایی که باید میخریدم نوشتم

تنهایی ناهار خوردم

یکم خوابیدم

عصر یه دمنوش برا خودم درست کردم و رفتم تو

تراس

گوشییم با خودم بردم

به محض نشستن گوشییم زنگ خورد

ناشناس بود

قفل کردم و گذاشتم روی میز

اما... تپش قلب گرفتم

یکم دمنوشمو خوردم تا آروم شم

دوباره زنگ زد

دوباره قفل کردم و جواب ندادم

گوشیو همونجا تو تراس گذاشتم و خودم برگشتم
تو اتاق

با مرتب کردن کابینتا خودمو سرگرم کردم و کلا
گوشی و تراس و تماسای ناشناس یادم رفت

بعدم یه فیلم پلی کردم و تااومدن محمد مشغول
شدم

داشتیم فیلم میدیدم
کلید تو در چرخید محمد اومد داخل و شاکی گفت

...چرا گوشیتو جواب نمیدی ؟

منم بالحن خودش گفتم

+...چون یه نفر بهم گفت هرتماس ناشناسی داشتی

جواب نده منم برااینکه اعصابم بهم نریزه گوشیدو

گذاشتم توتراس بعدم یادم رفت بیارمش

مکت کردو باقدمای تندرقت تواتاق

منم پشت سرش رفتم

گوشیدمو برداشت و گفت

-...لباس بیوش باید بریم

+...کجا؟

-...بیوش بهت میگم

چنگ زدم به مانتوم و سریع پوشیدم شلوارمم عوض

کردم کیف و شالمو برداشتم و گفتم بریم

تو اسانسور محمد نگام کرد و گفت

-...اگه کسی ازت پرسید چرا گوشیتو جواب ندادی

بگو دست محمد بود باش؟

+...باشه اما میشع بگی چرا؟

رسیدیم پایین

یه ماشین جلوی پامون ترمز کرد و محمد اشاره زد

سوار شم

اینبار خودش گفت

-...متین حالش بدتر شده دکتر روانشناسش گفته

باید فوری تورو ببینه که اروم تر شه و بعد بتونن

بستریش کنن

+...الان داریم میریم اونجا؟

کلافه سر تکون دادو گفت

-...آره اگه خود دکترش بهم زنگ نمیزد عمرا اگه

میرفتم

محمدخیلی کلافه و عصبی بود

منم دست و پام یخ کرده بود

رسیدیم بیمارستان

پیاده شدیم

همونجا دم در وایسادیم نفسمو سنگین بیرون دادم

و خودم قدم اول رو برداشتم

محمد دستمو محکم گرفت

از پذیرش شماره اتاق رو پرسیدیم و رفتیم بالا

در اتاقش شلوغ بود

مامانش یه گوشه نشسته بود و چادرشو روی

صورتش انداخته بود

باباش پشت پنجره وایساده بود و حسابی کلافه بود

با دیدن ما اخماش رفت توهم اما چیزی نگفت یه

مرد کنارش وایساده بود یچیزی به اون گفت و اون

مرد اومد پیشمون

با محمد دست دادو گفت دکتر اکبری هستم دکتره

متین

روبه من گفت

-...شما باید همسر سابق متین باشین درسته؟

سرتکون دادم و گفتم بله

-...میشه با من بیاین بریم داخل اتاق؟

مردد برگشتم سمت محمد دستمو محکم گرفت

منم هیچی نگفتم

نفسشو کلافه بیرون داد و دستمو ول کرد

منم با مکث با دکتر اکبری هم قدم شدم

از کنار مامان و بابای متین رد شدیم

در اتاقو باز کرد

خودش رفت داخل و منتظر من شد

نیم نگاهی به محمد انداختم و باقدمای اروم رفتم
داخل

اولین چیزی که به چشمم خورد دستای متین بود
که به تخت بسته بودن

نگاش کردم

زیر چشماش گود رفته بود و بی رمق دراز کشیده
بود

نگام کرد و گفت

...بالاخره اومدی

نمیدونستم چی بگم فقط سر تکون دادم

ز زیرچشمی به دستاش نگاه کردم

اتقدر تکنونشون داده بود دستاش حسابی متورم و
قرمز بودن

از متین خوش سیما و خوش چهره تقریبا هیچی
نمونده بود

خیلی برام سوال بود که چرا پدر مادرش این حالشو

نمیدیدن وبجای درمان متین فقط بیست چهاری
منو محمد رو تهدید میکردن

با صدای گرفته ای گفت

-...به بابا گفتم بیاد خونه دنبالت تنها نمونی

هاج و واج مونده بودم

دکتر اکبری از پشت سرش لب زد توهم زده

باصدای لرزون گفتم

-...تو یکم بخواب من همینجام

+...چرا انقدر دیر اومدی

لب زدم

-...المن اینجام دیگه توبخواب

با چشمای خمار از خواب زیر لب گفت باش

چشماش داشت گرم میشد

یهو چشماشو باز کردو شروع کرد به داد زدن

اتقدر یهویی تغییر فاز داد که از ترس پریدم عقب و

خوردم تودیوار

همزمان در اتاق باز شدو محمد با قدمای بلند اومد

سمتم

منم بادوقدم بلند خودمو رسوندم بهش و از اتاق

@mynovelsell

@mynovelsell

زدیم بیرون

@mynovelsell

هنوز صدای داد میومد

بعد از چند لحظه صداش قطع شدو دکترش اومد

@mynovelsell

@mynovelsell

بیرون و گفت

@mynovelsell

...با آرام بخش خوابوندمش

@mynovelsell

محمد روبه دکتر و بابای متین گفت

+...اقای دکتر فقط بخاطر شما همسرمو آوردم اینجا
لطفا دیگه دست از سرما بردارین ماما وظیفمونو
انجام دادیم

روبه بابای متین ادامه داد

-...اگه بالین وضعیت هنوزم دارین مقاومت میکنین

برای درمان متین اون موقع دیگه مطمئن میشم
اونی که مریضه شمایین نه متین!

باباش لباسو بهم فشرد

هیچی نگفت

عقب گرد کرد و ازمون دور شد
من روی صندلی ولو شده بودم

محمد کمکم کرد بلند شم

با قدمای آروم از راهرو رفتیم بیرون

قبل ازاینکه برسیم تهه راهرو مامان متین با داد
گفت

-...پسرم بخاطر اون دختره از دست رفت...خیانت

کرد...بچم دیوونه شد...پسر من هیچبش نبود...

محمد دستمو کشیدو وارد اساتسور شدیم و گفت

-...دیگه واقعا نمیدونم چی بگم

من که کلابی حال چسبیده بودم بهش

تو حیات بیمارستان روی یه نیمکت نشستیم تا

اژانس برسه

یه تره از موهام افتاده بود روی صورتم اروم کنار
دادو گفت

-...قرار بود باهم یه سفر بریم دستمو که باز کردم
بلافاصله بهدش میریم خوبه؟

+...آره

-...چی دیدی اونجا که انقدر بهم ریختی؟

چشمای خیسمو ازش گرگتم و گفتم

+...نمیخوام در موردش حرف بزنم

آژانس رسید سوار شدیم و برگشتیم خونه

زودتر از محمد رفتم داخل

وارد حمام شدم

آب وان رو باز کردم و گفتم

+...توام میای ؟

یه قدم اومد جلو دستشو روی گودی کمرم

کشیدواروم گفت

-...تو...میخوای...که...بیام؟

دکمه لباسشو باز کردم و گفتم

+...آره مبخوام

آب که پر شد نشستیم تووان سرمو تکیه دادم به

سینش و گفتم

-...یکاری کن که ذهنم از همه چی خالی شه

انگار منتظر حرف من بود

دستش روی بدنم چرخید و لبش هرجایی که لمس
میکرد و میبوسید

منو کشید روی خودش

دستمو به لبه ی وان گرفتم تا تعادلمو حفظ کنم و

شروع کردم به بالا پایین شدن

انقدر ادامه دادیم تا دیگع هردومون داشتیم از حال
میرفتم

سریع یه دوش گرفتیم و اومدیم بیرون

من که تا دراز کشیدم خوابم برد

با تکونای محمد بیدار شدم

پلکامو اروم باز کردم

بازومو نوازش کردو گفت

-...بیا یچیزی بخوو ضعف نکنی

+...خوابم میاد محمد

-...بیا بخور بعد باهم میخوابیم

به سختی بیدار شدم هنوز حوله دورم بود یه پیرهن

پوشیدم

محمد غذای ظهرو گرم کرده بود باهم خوردیم

سه روز گذشت

متین مرخص شده بود و با وثیقه از زندان هم آزاد

شده بود

میثم اومد دنبالمون و باهم رفتیم دکتر

دست محمد رو دیدو گفت میتونه گچ دستشو باز

کنه

خودشم حسابی خسته شده بود

@mynovelsell

@mynovelsell

باز کردن گچ یکم طول کشید

@mynovelsell

@mynovelsell

دکتر چندتا توصیه کردو باهم از مطب اومدیم بیرون

@mynovelsell

@mynovelsell

متین گفت یه سر به مامانش بزنیم

@mynovelsell

@mynovelsell

وقتی رسیدیم خونه تنها بود

رفتیم داخل نشستیم

@mynovelsell

@mynovelsell

متین رفت دستشو بشوره

مامانش اروم جوری که فقط خودمون دوتا بشنویم

گفت

-...یکی از همسایه ها توو حامد رو دیده ازم پرسید
عروست همونیه که چند بار شوهر سابقش اومد دم
درتون؟

مکت کرد خودشو با پوست کندن میوه مشغول
کردو گفت

-...منم گفتم نه عروسم ازدواج اولش بوده
دوباره ارومتر اضاف کرد

-...اگه دیدینش حواست باشه دیگه من نگفتم یبار
طلاق گرفتی

لب زدم چیزی بگم اما حتی یه کلمه هم نتونستم
بگم

محمد همین لحظه رسید

مامانشم کلا بحثو عوض کرد

اما تا آخر شب که برگشتیم حسابی حالم گرفته شد

چرا باید دروغ بگم؟

مگه مطلقه بودن چه عیبی داره؟

وارد اسانسور خونه ی خودمون شدیم

محمد نگام کردو گفت

-...خوبی؟ چرا حس میکنم حالت گرفته هست؟

+...خوبم چیزی نیست

وارد خونه شدیم

محمد دوباره اصرار کرد و هی پرسید چته و چرا
حوصله نداری

یه دمنوش درست کردم و گفتم

+...میخوام پریودشم محمد حوصله ندارم ولم کن

دیگه

بااخمای درهم رفت توسالن و دیگه چیزی نگفت

ناخواسته اونم ناراحت کردم

اما واقعا خودمم اعصابم خورد بود

البته دروغم نگفته بودم نزدیک پریودم بودو

هورمونام حسابی قاطی شده بود

دمنوشمو خوردم و رفتم تواتاق

الان اصلا حوصله و اعصاب منت کشی رو نداشتم

باینکه خودمم قبول داشتم که مقصرم

روی تخت جابجا شدم اما نتونستم بخوابم

هرچقدر تلاش کردم بدون محمد خوابم نمیبرد

دیگه گریم گرفته بود

بیشتر از یک ساعت گذشته بود اما هنوز نیومده بود

منم که خواب به چشمم نمیومد

هی داشتم میچرخیدم

آخر سر بلند شدم رفتم توسالن

چشم چرخوندم نبودش

سرویس بهداشتیو اشپزخونه رو چک کردم اونجام
نبود

دوباره یه چرخ زدم اما واقعا نبود

تو اقام ک نیومده بود

سردرگم دنبال گوشیم گشتم

نمیدونم چرا بهو دلشوره گرفتم

دستم داشت میلرزید

گوشیو از روی مبل چنگ زدم و شمارشو گرفتم

اما خاموش بود

نشستم روی مبل اشکم ریخت

یه قطره

دو قطره

یهو شدتش زیاد شد جوری که دیگه به حق حق

افتادم

فشار اتفاقای این مدت انگار یهویی روسرم خالی

شدن

در خونه باز شد محمد با یه پلاستیک خوراکی

تودستش اومد داخل و با دیدن حال من شوکه قدم

برداشت سمتم

سریع اشکمو پس زدم و گفتم

+...کجا بودی ؟ چرا گوشت خاموش بود ؟

اومد سمتم و گفت

-...رفتم پایین برات خوراکی بگیرم گوشیمو یادم

رفت ببرم شارژ نداشت احتمالا خاموش شده

دستشو روی صورتم کشیدو گفت

-...چرا گریه کردی؟ ترسیدی؟

سرتکون دادم و با بغض گفتم

+...خوابم نبرد اومدم توسالن هرچی گشتم نبود

گوشیتم خاموش بود ترسیدم

سرمو روی سینش گذاشتم و یه نفس راحت

کشیدم

سرمو بوسید

یه لیوان آب آورد خوردم و باهم رفتیم تواتاق

منو تو بغلش قفل کردو خوابیدیم

صبح بعد رفتن محمد بیدار شدم چندتا کتاب تست

خریده بودم

شروع کردم به تست زدن

خیلی چیزا از ذهنم پاک شده بود

اما هرطوری شده امسال میخوامم کنکور بدم

باید خودمو بع بقیه میرسوندم

تاعصر اتقدر مشغول درس خوندن شدم که حتی

یادم رفت ناهار بخورم

محمد که کلید انداخت اومد داخل تازه متوجه گذر
زمان شدم

با درد سرمو بلند کردم و گفتم سلام

محمد یه نگاه بهم انداخت و گفت

...گوشیتو چک نکردی ؟

+...نه داشتم درس میخوندم چطور مگه؟

-...بچهها دارن میان اینجا من پیام دادم که آماده

باشی

باعجله بلند شدم و گفتم

-...ای وای بچهها کین؟ کاش زنگ زده بودی هیچی

آماده نیست

نمیدونستم به خودم برسم

یا به خونه

یا وسایل مهمونیو آماده کنم

محمد گفت

-...بچهها همونایی که وقتی خونه متین بودی

دیدیشون وقتی براشون توضیح دادم باورشون

نمیشد ظهر زنگ زدن گفتن میخوان بیان خونه

-...کاش زنگ زده بودی هیچی نداریم توخونه

سریع یه لیست از میوه و شیرینی نوشتم و دادم به

محمد

قرار شد غذا رو هم از بیرون بگیریم

منم خونه تمیز کنم

وقت زیادی نمونده بود

سریع همه جارو مرتب کردم دستمال کشیدم

خودمم یه دوش فوری گرفتم

موهامو خشک کردم

ریختم دورم یه شالم انداختم

لباس پوشیدم

لباسای محمد رو هم آماده گذاشتم

وقتی اومد رفت دوش بگیره منم میوه هارو شستم

شیرینی و باقی چیزا رو تو ظرف چیدم و دقیقا تا

کارامون تموم شد صدای زنگ در بلند شد

یکم استرس داشتم ازاینکه قراره بعد مدت ها بع

عنوان همسر محمد بنیمشون

اصلا نمیتونستم تصور کنم چه عکس العملی دارن

@mynovelsell

@mynovelsell

محمد درو باز کرد

@mynovelsell

@mynovelsell

ندا زودتر از همه اومد داخل به محمد سلام کرد با

@mynovelsell

@mynovelsell

دوقدم بلند خودشو به من رسوند و زد زیر گریه

مات مونده بودم

@mynovelsell

@mynovelsell

بقیه هم باتعجب داشتن نگامون میکردن

@mynovelsell

@mynovelsell

با تکون سر به بقیه سلام کردم

ازم جدا شدو گفت

-...الهی بمیرم چرا همون موقع بهمون نگفتی ؟

نمیداشتم یه دقیقه هم پیشش بمونی

محمد گلوشو صاف کرد

@mynovelsell

@mynovelsell

شوهرش اومد ندارو برد ولب زد

@mynovelsell

@mynovelsell

-...حاملست هورموناش بهم ریخته همش گریه

میکنه

@mynovelsell

@mynovelsell

ندا باخم رفت عقب

@mynovelsell

@mynovelsell

منم کنار محمد وایسادم

@mynovelsell

@mynovelsell

پیش فرضم این بود که الان هیچکدوم محل

نمیدارن

اما واکنششون خیلی بهتر از چیزی بود که فکرشو
میکردم

الهام و ندا مدام میگفتن متین یکم غیرعادی بود
ولی فکرشو نمیکودیم تااین حد دیوونه باشه

رد زخم روی کتفمو نشونشون دادم و گفتم
...این فقط یکی از هزار بارهایی هست که منو میزد

الهام اروم کنار گوشم گفت
...محمد به وحید گفته بود متین ناتوانی جنسی

داشته درسته؟

منم سرتکون دادم و گفتم

+...هم ناتوانی جنسی داشت و هم تمایل به خشم

-...بعنی چطور؟

+...بیاین تواتاق که بگم

جلو مردونه ها حرف زدن برام سخت بود

وارد اتاق شدیم

الهام رفت سمت عکس بالای تخت

یه عکس دونفره از من و محمد که روز عقد گرفته

بودیم و چند روز پیش قاب گرفتیم و زدیم بالای

تخت

ندا نشست روی تخت و گفت

-...تخت و کمدتونو عوض نکردین؟

منم نشستم کنارش و گفتم

+...نه سالم بود منم مدلشو دوس داشتم دیگه خرج

اضافه نکردیم

الهام گفت

@mynovelsell

@mynovelsell

-...ندا مگه تو اتاق محمدو قبلا دیده بودی ؟

@mynovelsell

@mynovelsell

ندا ریز خندیدو گفت

@mynovelsell

@mynovelsell

+...دوران دوستب با فرید زیاد میومدیم اینجا

الهام گفت

@mynovelsell

@mynovelsell

-...لابد کلی هم بااین تخت خاطره دارین

@mynovelsell

@mynovelsell

ندا بلند خندید و سرتکون داد

منم خندیدم و گفتم

-...البته خوش خواب و پتوهارو عوض کردیم

ندا گفت بحثو عوض نکنین قرار بود بگی ماجرا چی بوده!

@mynovelsell

@mynovelsell

نفس عمیقی کشیدم و باسانسور شروع به تعریف

@mynovelsell

@mynovelsell

کردم

@mynovelsell

@mynovelsell

باهرحرفی که میزدم بیشتراز قبل شوکه میشدن

صحبتام که تموم شد ندا گفت

@mynovelsell

@mynovelsell

-...باورم نمیشه یه نفر انقدر نزدیک بوده بهمون و

@mynovelsell

@mynovelsell

همچین تمایلاتی داشته

الهام که انقدر شوکه شده بود نمیتونست حرف بزنه

محمد صدام کرد

سه تامون از اتاق اومدیم بیرون

میز شام رو چیدم

دورهم شام خوردیم

بعد از شام بچها یکم دیگع نشستن و بعد رفتن

ماهم که حسابی خسته بودیم سریع رفتیم تواتاق و

خوابیدیم

چند روز بعد خبر رسید که متین رو دوباره توهمون

اسایشگاهه قبلی بستری کردن

امیدوار بودم که این دفعه دوره درمانشو طی کنه و

نصفه نیمه ولش نکنه

یک ماهی گذشت

سرم گرم درس خوندن بود و خبری از کسی
نداشتیم

یه هفته ای میشد که معدم بهم ریخته بود و هی
میاوردم بالا

نوبت دکتر گرفته بودم منتظر بودم محمد بیاد

دنبالم و باهم بریم دکتر

ده دقیقه از تایمی که قرار بود بیاد گذشته بود

تا اومدم بهش زنگ بزنم

در خونه باز شد اومد داخل

حسابی بهم ریخته بود

قبل از اینکه خودش چیزی بگه گفتم

+...چیشده؟

-...متین فرار کرده

@mynovelsell

کلافه نشستم روی مبل و سرمو بین دستام گرفتم

@mynovelsell

@mynovelsell

@mynovelsell

بلند شدم و گفتم

@mynovelsell

+...باش ولی بیا بریم دکتر

@mynovelsell

محمد از این بیخیالی من ماتش برده بود

@mynovelsell

@mynovelsell

از درون میترسیدم

@mynovelsell

@mynovelsell

استرس داشتم

اما نمیخواستم در موردش حرف بزنم

توطول مسیر محمد گفت بدون خبر اون از خونه
بیرون نرم و تا حد امکان اصلا تنهایی جایی نرم

دستم تو هوا تکون دادم و گفتم

+...تو حالت عادی هم من زیاد بیرون نمیرم نگران

نباش

اما محمد خیلی بیشتر از حالت عادی نگران بود

حس میکردم یه چیزیه داره ازم پنهون میکنه

اما خودمم اعصاب اینکه بخوام پرس و جو کنم رو

نداشتم

رفتیم دکتر علاعم رو گفتم

یه چندتا دارو نوشت و گفت استفاده کنم اگه بهتر
نشدم دوباره بیام

تومسیر برگشت محمد یهو برگشت سمتم و گفت

@mynovelsell

@mynovelsell

...آرزو

@mynovelsell

@mynovelsell

+...جان

@mynovelsell

@mynovelsell

-...میای بچه دار شیم؟

@mynovelsell

@mynovelsell

با تعجب نگاهش کردم و گفتم

+...یکاره چیشد دلت بچه خواست؟

@mynovelsell

@mynovelsell

موهاشو چنگ زدو گفت

-...یکاره نیست خیلی وقته توفکرشم

چیزی نگفتم

تاحالا به بچه دار شدن فکرم نکرده بودم

برای من هنوز خیلی زود بود

اما برای محمد دیرم شده بود

من تازه میخوام درس بخونم به چیزایی که

همیشه آرزوشون رو داشتم برسم

محمد سر تکون دادو گفت

-...هوم؟ نظرت چیه؟

+...نمیدونم محمد بچه دار شدن تصمیم الکی

نیست ک همین لحظه جواب بدم

زیرلب گفت درسته

رسیدیم خونه

در کوچمون شلوغ بود

دلم ریخت نکنه باز متین اومده

آبرو برامون نمونده تواین محل

دلم میخواست به محمد بگم خونه رو عوض کنیم

هردونیم نگاهی بهم کردیم

محمد گفت بشین توماشین

خودش پیاده شدو رفت جلو

دلم از استرس میپیچید و معدم آشوب بود

یکم طول کشید تا برگرده

ماشینو برد توپارکنیگ و گفت

-...این سری ربطی به ما نداشت دعوای بین کسای

دیگع ای بود

@mynovelsell

@mynovelsell

نفس راحتی کشیدم

@mynovelsell

باهم پیاده شدیم وارد خونه شدیم

@mynovelsell

من رفتم لباس عوض کنم

@mynovelsell

@mynovelsell

محمد پشت سرم اومدو گفت

-...نظرت چبه خونه رو عوض کنیم؟ اینطوری خیال

@mynovelsell

@mynovelsell

منم راحتتره

بالبخند گفتم

+...کاملا موافقم

-...خوبه فردا میسپرم به چند نفر خونه تورنج قیمت

ما داشتن بهم خبر بدن

+...عالیه

@mynovelsell

@mynovelsell

محمد سرتکون دادو وارد تراس شد

@mynovelsell

@mynovelsell

یه سیگار روشن کرد

@mynovelsell

@mynovelsell

پشت سرش رفتم و گفتم

@mynovelsell

@mynovelsell

+...تعداد سیگاری مصرفیت زیاد شده

-...وقتی ذهنم درگیره میام سراغش

@mynovelsell

@mynovelsell

+...درگیره چی؟

-...متین

+...اوف محمد

-...این دفعه فرق میکنه حتی باباشم نمیدونه

کجارفته

+...از دست منو تو چه کاری بر میاد؟

-...هیچی همبینه که اعصابمو خورد میکنه نمیخوام

بهت اسیبی بزنه

+...قول میدم بدون تو هیچ جا نرم خوبه؟

منو کشید تو بغلش و گفت

-...خوبه اما کافی نیست باید زودتر خونه رو عوض

کنیم

از فردای اون روز محمد افتاد دنبال خونه

منم که تفاوتی با آدم زندانی نداشتم

حتی تا سرکوچه هم نمیداشت تنها برم

امروز صبح وقتی داشتم از پنجره بیرونو تماشا

میکردم یکیو شبیهه متین دیدم

انگار داشت یواشکی به من نگاه میکرد

انقدر یلحظه ترسیدم سریع پرده رو انداختم و

برگشتم

اما چندلحظه بعد که یواشکی از گوشه ی پنجره

نگاه کردم دیگه کسی اونجا نبود

حس میکردم توهم زدم

یا اشتباه کردم

چیزی در این مورد به محمد نگفتم

شب که اومد گفت یه خونه پیدا کرده باهم بریم

ببینیم

چون صاحب املاکی دوستش بود کلید داده بود که

خودمون بریم ببینیمش

لباس عوض کردم و حرکت کردیم

چندتا خیابون بالاتر بود

خونه ی قشنگی بود

یه تراس بزرگ داشت

دو خواب بود

فقط تعداد کم دیواری هاش کم بود

قرار شد یه چندتا خونه ی دیگه ببینیم و بعد

تصمیم بگیریم

برگشتیم خونه شام خوردیم خوابیدیم

@mynovelsell

@mynovelsell

تو خواب عمیق حس کردم دستی دور کمرم حلقه

@mynovelsell

@mynovelsell شد

خوابالو سرچرخوندم

@mynovelsell

@mynovelsell

محمد پشت گردنمو بوسید و کمرشلوآرمو داد پایین

@mynovelsell

@mynovelsell

تو خواب و بیداری هومی گفتم و دوباره چشمامو

@mynovelsell

@mynovelsell بستم

با وارد شدن انگشت محمد داخلم اینبار دیگه کاملاً

هوشیار شدم

محمد اومد روم و خودشو یه ضرب واردم کرد

آهم بلند شد با چندتا ضربه به اوج رسید و خودشو

داخلم خالی کرد

منم انقدر خوابالو بودم که درجا خوابم برد و نرقتم

خودمو بشورم

صبح که بیدار شدم تازه یادم اومد چیکار کردیم

باعجله رفتم سراغ قرص ها اما اورژانسی نداشتیم

محل کار محمد دور بود

این ساعت روزم حسابی ترافیک بود

استرس گرفته بودم

از یطرفم حس بدی داشتم

حس میکردم محمد عمدا اینکارو کرده تا من حامله

شدم

لباس پوشیدم و تنهایی زدم بیرون که برم قرص

@mynovelsell

@mynovelsell

بگیرم

@mynovelsell

از ساختمون زدم بیرون

تا نیمهای کوچه که رفتم یهو پشیمون شدم

@mynovelsell

@mynovelsell

انگار عصبانیت کمتر شدو تازه عقم اومد سر جاش

@mynovelsell

@mynovelsell

دو قدم رفتم عقب

@mynovelsell

نباید تنها میومدم بیرون

مکت کردم

یه قدم رفتم جلو راهی نمونه بود تا برسم به

خیابون

مردد بودم

نمیدونستم برگردم یا برم

صدای محمد تو گوشم پلی میشد

اما از یطرفم این چند وقت یکی در میون رابطه هامون

بدون کاندوم بود

تاهمینجاشم حسابی بی احتیاطی کرده بودیم

به مسیرم ادامه دادم

نبش کوچه پیچیدم به راست و بایکی سینه به

سینه شدم

سرمو بلند کردم

باورم نمیشد

پاهام قفل کرده بودن

صدام در نمیومد

قلبم داشت از سینه در میومد

متین درست تویه قدمیم بود

نگاهمون قفل هم شد

موهاشو کامل تراشیده بود یه کلاه هم گذاشته بود

نفسم در نمیومد

پلک زدم

خدایا میشه خواب باشه؟!

کابوس باشه!

متین هیچی نمیگفت فقط بایه نگاهه سردو

خشمگین نگام میکرد

یه قدم رفتم عقب

پوزخند زد

از جاش تکونم نخورد

حس میکردم بدنم داره بی حس میشه

یه قدم دیگه رفتم عقب

همه ی انرژیمو جمع کردم

باید فرار میکردم

دستامو مشت کردم

زیر لب گفتم

یک....

دو....

سه...!

چرخیدم و باتمام وجود شروع کردم به دوپیدن

صدای پاهای متینو پشت سرم حس میکردم

فقط چند متر دیگه مونده بود تا ازاین کوچه ی

فرعی برم بیرون

همین لحظه متین چنگ زد به موهامو پرت شدم

عقب

یه تپه شن توکوچه بود با صورت افتادم روش

@mynovelsell

از درد آخم بلند شد

@mynovelsell

@mynovelsell

تابه خودم بیام و جیغ بزنم

@mynovelsell

@mynovelsell

یه دستمال گرفت جلوی بینیم

@mynovelsell

@mynovelsell

نفسمو حبس کردم

@mynovelsell

نمیخواستم از هوش برم

@mynovelsell

لعنتی چرا هیچکس از اینجا رد نمیشد!

@mynovelsell

اما دیگه نتونستم طاقت بیارم

نفس کشیدم

همه جا تار شدو از حال رفتم

با گردن درد شدید چشمامو باز کردم

سرم سنگین بود

چشمم تار میدید

یه بوی عجیبی تو بینیم پیچید

یکم که دیدم واضح تر شد سرمو بلند کردم

انگار دنیا دور سرم چرخید و همه چی یادم اومد !

لب گزیدم

خدایا این دفعه دیگه قطعا منو میکشه

دست و پاهام رو بسته بود

یه جایی شبیه به انبار بودیم

تاریک و نم دار

از سرما و ترس دندونام به هم میخورد

باورم نمیشد

پلک زدم و اشکم ریخت

لعنت به من....

محمد تالان دیوونه شده...

هیچ صدایی جز صدای نفسام نمیومد

چند لحظه بعد در باز شد

صدای پاهای متین توفضا پیچید

روبروم وایساد

از نگاهش هیچی نمیفهمیدم

انگار هیچ حسی نداشت

بغضمو پس زدم و گفتم

+...چرا ولم نمیکنی؟ ماجدا شدیم من ازدواج

هنوز حرفمو کامل نکرده بودم

با پشت دست زد تودهنم

اتقدر شدت ضربش زیاد بود که سرم به عقب پرت
شدو لبم خونریزی کرد

از درد لب گزیدم اما حتی آخم نگفتم

خم شد روم گفت

...این تازه شروعشه زنده ازاین در نمیری بیرون

از وحشت بدنم لرزید

از متین بر میاد...!

اره !!!

بی صدا اشک ریختم

برای خودم...

برای محمد...

کاش هیچوقت نجاتم نداده بود

کاش عاشقم نشده بود....

اینطوری حداقل یه نفرمون زجر نمیکشید....

کاش انقدر دوستم نداشتی!

میتونی بعد من دوباره عاشق شی ؟

کاش بچه دار شده بودیم....

با چشمای اشکی به متین نگاه کردم و لب زدم

ازت متنفرم....

دیوونه شد هرچی وسایل توان انبار بود شروع کرد
بع داغون کردو پرت کردن

چندتا از وسایلا رو پرت کرد سمت من

خورد به شکم و پاهام

درد پیچید توتنم

حس کردم یچیزی تودلم کنده شد

ترسیده بودم

بهتره بگم داشتم از ترس پس میفتادم

بی اختیار شروع کردم به جیغ زدن

جیغای عصبی

با کشیده ای که تو صورتم خورد ساکت شدم

متین دستشو دور صورتم قفل کردو گفت

-...ببخشید...نباید میزدمت...من نمیخواستم

اینطوری شه...فکرشو نمیکردم توولم کنی

با حق حق گفتم

+...تورو خدا ولم کن قول میدم اسمی از تونبرم

یهو دوباره عصبی شدو گفت

-...ولت کنم که بری پیش اون مرتیکه؟

دستشو جلوی صورتم تکون دادو گفت

+...داغتو به دلش میذارم

بعدم با قدمای بلند از انبار رفت بیرون

سردم بود

داشتم میلرزیدم

همه جا نم داشت

استخونم داشت از سرما میترکید

انقدر گریه کرده بودم دیگه اشکی برام نمونه بود

اصلا نمیدونستم چند ساعت گذشته!

نمیدونستم کجام

محمد تالان فهمیده یانه

توشهر به این بزرگی چجوری باید منو پیدا کنه!

توهمون حالت از شدت ضعف و ترس و بی حالی
خوبم برد

با کشیده شدن موهام ای بلندی گفتم و چشممو باز
کردم

متین کنارم نشسته بود و مثلا داشت موهامو نوازش
میکرد

اما بیشتر انگار داشت میکشیدشون

نگاهش کردم

اونم انگار ارومتر بود

دستشو روی موهام کشیدو گفت

-...روزی که اولین باردیدمت انقدر جذبت شدم که

دلم میخواست همون موقع عقدت کنم دلم

میخواست مال من شی اما یه مشکلی داشتم

@mynovelsell

@mynovelsell

بامکت گفت

-...نمیتونستم با زخم همبستر شم...این موضوع انقدر

برام بزرگ شدة بود که همه ی ذهنمو درگیر

@mynovelsell

@mynovelsell

خودش کرده بود....کم کم این ناتوانی کل وجودمو

@mynovelsell

@mynovelsell

پراز خشم کرد....

-...یادته شب عروسیمون؟

@mynovelsell

@mynovelsell

با ترس سرتکون دادم

-...میخواستم انقدر درد بکشی انقدر برات بد باشه
که توام مثل من شی توام نتونی رابطه برقرار کنی
همه ی اون کارا براین بود که توهم مثل من شی

-...به خودم قول داده بودم روزی که مطمئن شم
توام مثل منی دیگه دست روت بلند نکنم دیگه
آزارت ندم....اما...تویهورفتی

من مات مونده بودم
حرفای متین رو باور نمیکردم
همه ی اون کارا عمدی بود!

باخواست خودش عذابم میداد !!

دهنم از تعجب باز مونده بود

-...مامان تورو برام انتخاب کرد فکر میکرد دختر

ساده و بی دست و پایی هستی و هرچی بشه دم

@mynovelsell

@mynovelsell

نمیزنی

@mynovelsell

+....مامانت میدونست؟

-...آره....

@mynovelsell

@mynovelsell

بیشتر شوکه شدم....

@mynovelsell

@mynovelsell

تما کارایی که متین میکردو میدونست

@mynovelsell

@mynovelsell

بخاطر همین وقتی من بهش گفتم تعجب نکرد

و توپید بهم

چون خودش خبر داشت پسرش چقد روانیه

دوبار دسشو روی موهام کشیدو اینباروبا تمام

توان کشیدشون

صدای جیغم پیچید توانبار

@mynovelsell

@mynovelsell

کنار گوشم گفت

@mynovelsell

@mynovelsell

-....دیگه برام مهم نیست که ازم فیلم دارین یا

@mynovelsell

@mynovelsell

نه....حتی ابروی اقا جونمم مهم نیست....

@mynovelsell

@mynovelsell

موهامو ول کرد

@mynovelsell

@mynovelsell

محمد تورو خدا پیدام کن قبل ازاینکه دیر شه!

متین بلند شد دورم یه چرخ زدو گفت

-...دلت برای اسباب بازیات تنگ نشده؟ میخوام

امشب حسابی تلافی این مدتو در بیارم

تو دلم خالی شد

تمام صحنههایی که با متین داشتم اومد جلو چشمم

خدایا نمیخوام دوباره اون عذابو تحمل کنم

شروع کردم به تگون دادن دست و پام و جیغ زدن

انقدر جیغ زدم دوباره برگشت

اینبار میخواست دهنمو ببنده دستشو گاز گرفتم

باخشم فکمو گرفت و گفت

-...هار شدی الان به حسابت میرسم

اما من بازم تقلا کردم

انقدر جیغ زده بودم گلوم میسوخت

ولی بازم ادامه دادم

شاید یه نفر از بیرون صدامو بشنوه و کمک کنه

اما....

هیچ صدایی از بیرون نمیومد

خسته با صدایی که در نمیومد تکیه دادم به میله ی

پشت سرم

زندگیم شبیهه فیلم شده بود

هنوزم باورم نمیشد توواقعیت داره این بلا سرم میاد

متین با یه کیف بزرگ اومد داخل

با نیشخند نگام کردو گفت

-...راهه فراری نیست تلاش نکن

دوباره اشکم ریخت

خدایا این عادلانه نیست!!

پاهام و دستام بی حس شده بودن

حس میکردم تب دارم

از دروغ داغ بودم

اما میلرزیدم

فکر به اینکه الان مبخواد مثل قبل ازارم بده موهای
تنمو سیخ میکرد

با چشم حرکاتشو دنبال کردم

کیفو باز کرد چندتا وسیله آورد بیرون

اومد سمتم

جلوم روی صندلی نشست و دکمه های مانتومو باز
کرد

انقدر حالم بد بود و بی انرژی بودم حتی نمیتونستم

بگم نکن

فقط زیر لب نالیدم

متین داشت حرف میزد

اما نمیشنیدم

نیمه هوشیار بودم

حرکت دستشو روی شکم و سینم حس میکردم

فقط اشک از گوشه چشمم میریخت

داشتم از هوش میرفتم

تهوع گرفته بودم

دلم پیچید و محتویات معدم اومد بالا

سرمو کج کردم بالا آوردم

و همزمان در انبار با صدای بدی شکسته شد

متین با وحشت از جا پرید

با چشمایی که همه جارو تار میدید جلومو نگاه

کردم

نمیفهمیدم توهمه یا واقعیت

اما

محمد جلوم بود

همین لحظه حس کردم بین پام خیس شد

لعنتی الان وقت پرید شدن نیست

یهو انگار دیگه همه چی متوقف شد

نتونستم بیشتر از این خودمو نگه دارم و از هوش

رفتم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
@mynovelsell

@mynovelsell

@mynovelsell

پلکای خستمو به زور باز کردم

@mynovelsell

@mynovelsell

سرم درد میکرد

@mynovelsell

@mynovelsell

نور خورد توچشممو دوباره چشمامو بستم

@mynovelsell

@mynovelsell

حتی نا نداشتم حرف بزنم

گلووم حسابی خشک بود

@mynovelsell

@mynovelsell

دوباره اروم چشمامو باز کردم و اینبار به نور عادت

کردم

سر چرخوندم

تویه اتاق سفید بودم

تنها هیچکس کنارم نبود

باورم نمیشد...

محمد پیدام کرد....یعنی واقعا نجات پیدا کردم...

انقدر بدنم درد میکرد حتی نمیتونستم گردنمو

تکون بدم

توهمون حالت دراز کشیدم

بالاخره در باز شد

اول فکر کردم محمد هست

اما با دیدن مامان زبونم بند اومد

انقدر ترسیدم دوباره داشتم از هوش میرفتم

با وحشت و صدای گرفته گفتم

+...محمد کجاست؟ اتفاقی براش افتاده؟

بی اختیار اشکم ریخت

مامان هول شده بود تو درگاه در وایساده بود

دکترو صدا کردو داد زد بهوش اومد

پرستارو دکتر ریختن دورم

همه جامو معاینه کرد

یکی میپرسید چیزی یادت میاد !

اون یکی میگفت جاییت درد نمیکنه!

اما من فقط الان دلم محمد رو میخواست

دلم داشت مثل سیروسرکه میجوشید

بین اشک و معاینه بابغض گفتم

+...میشه به شوهرم بگید بیاد لطفا!

نگاهی به هم انداختن و یکی از پرستارها گفت

-...اونم میاد بزودی صبر کن معاینه شی وضعیت

ثابت شه

سرتکون دادم

یچیزی تزریق کردن توسرومم و چند لحظه بعد

دوباره از هوش رفتم

این دفعه وقتی بیدار شدم دردم آرومتر بود

سرم درد نمیکرد

چشممو باز کردم و دور تا دور اتاقو نگاه کردم

اما اینبار بازم تنها بودم

محمد نبود

دیگه اینبار واقعا داشتم پس میفتادم

گلووم زخم بود

سروم بع دستم وصل بودو نمیتونستم بلند شم

اینبار از سر ناچاری چشمامو بستم

خدایا من واقعا باید با زندگیم چیکار کنم؟

هنوز گیج بودم

هنوز اتفاقی که افتاده بود رو هضم نکرده بودم

دلم میخواست با یه نفر حرف بزنم

دوباره خوابم برد و اینبار وقتی بیدار شدم دوباره

مامان کنارم بود

با دیدن چشمای بازم اومد نزدیک و گفت

-...خوبی آرزو؟

+...مامان محمد کجاست!؟

لبشو تر کردو گفت

-...همینجاست میرم صداش کنم بیاد پیشت

سرتکون دادم

مطمعن نبودم محمد بیاد

میترسیدم دوباره دکترای بیان داخل و با دارو خوابم

کنن

الان واقعا جز دیدن محمد هیچی نمیخواستم

بیشتر از نیم ساعت منتظر بودم

اما هیچ خبری نشد

حتی همون دکتر پرستارا هم نیومده بودن

حسابی تشنه بودم

دستمو رسوندم به زنگ بالای تخت فشارش دادم و

چند دقیقه بعد یه پرستار اومد

یکم آب خوردم و گفتم

...میشه به مادرم یا شوهرم بگین بیان

سرتکون دادو رفت بیرون

بالاخره بعد کلی انتظار در اتاق باز شد

مامان اومد داخل

یلحظه دوباره ناامید شدم اما بلافاصله پشتش محمد

وارد شد

انقدر خوشحال شدم بی اراده اشکم ریخت

اونم با دو قدم بلند خودشو رسوند بهم و محکم بغلم

کرد

دیگه نفهمیدم مامان کی بیرون رفت

محمد جوری منو بغل کرده بود که انگار صدسال

میشد منو ندیده

سرمو توگردنش فرو کردم و عطر تنشو نفس

@mynovelsell

@mynovelsell

کشیدم

@mynovelsell

@mynovelsell

ازهم جدا شدیم

صورتمو بین دستاش قاب گرفت و گفت

@mynovelsell

@mynovelsell

-...باورم نمیشه سالم تو بغلمی

@mynovelsell

@mynovelsell

کل صورتمو غرق بوسه کرد

@mynovelsell

@mynovelsell

دراز کشیدم روی تخت

چشماش یه حالی بود

یه غمی تو نگاهش بود که نمیفهمیدم دلیلش چیه!

من که دیگه اینجا بودم!

محمد گفت

-...یادت میاد چیزی ؟

@mynovelsell

@mynovelsell

+...فقط تالحظه ای که در انبار شکست بقیه رو نه

@mynovelsell

@mynovelsell

کلافه موهاشو چنگ زدو گفت

@mynovelsell

@mynovelsell

-...چیکار کرد باهات؟ خیلی اذیت کرد؟

@mynovelsell

@mynovelsell

بابغض گفتم آره

محمد از عصبانیت قرمز شده بود

@mynovelsell

@mynovelsell

کلافه گفت

-...باید یچیزی بهت بگم آرزو

+...چیشده در مورد متینه؟

-...حدودا

+...خب بگو

دلم از استرس پیچید

محمد از من کلافه تر بود و سفیدی چشماش قرمز

قرمز بود

+...بگو دیگه محمد

دستشو آروم روی شکمم کشیدو گفت

-...تو حامله بودی بچمونو از دست دادیم آرزو

تک خنده عصبی ای کردم و گفتم

+...یعنی چی محمد؟

-...دکتر گفت بر اثر ضربیهایی که به شکمت وارد

شده سقط کردی وقتی رسیدیم توانبار غرق خون

@mynovelsell

@mynovelsell

بودی

@mynovelsell

@mynovelsell

باورم نمیشد!

خدایا من حامله بودم....

@mynovelsell

@mynovelsell

بدون اینکه بدونم بچمو از دست دادم....

@mynovelsell

@mynovelsell

باورم نمیشد

@mynovelsell

@mynovelsell

شوکه بودم

مغزم هنگ کرده بود

محمد داشت باهام حرف میزد

ولی من هیچی نمیشنیدم

گوشام کیپ شده بود

سرم سنگین بود

چشمام تار شد و دوباره از هوش رفتم

اینبار وقتی بهوش اومدم حرفای محمد مثل پتک

خورد تو سرم

بدون اینکه چشمامو باز کنم اشک از گوشه ی

چشمم ریخت

خدایا من ناشکری کردم

گفتم نمیخوام بچه دار شم!

همه ی اینا تقصیر منه

بچه ی به دنیا نیومدمو به کشتن دادم

با صدای محمد پلکامو باز کردم

با دیدن چشمای گریونم گفتم

...انقدر خودتو اذیت نکن ما میتونیم بازم بچه دار

شیم

نتونستم جلو خودمو بگیرم

هق زدم

نفس گرفتم و بلند زدم زیر گریه

راه نفسم باز شد

برای خودم

بچم

محمد

حتی متین

@mynovelsell

@mynovelsell

انقدر گریه کردم که خوابم برد

@mynovelsell

@mynovelsell

وقتی بیدار شدم حالم بهتر بود

@mynovelsell

@mynovelsell

شکمم درد میکرد

@mynovelsell

@mynovelsell

دستم روی شکم کشیدم

من داشتم بچه دار میشدم

@mynovelsell

@mynovelsell

دوباره داشت اشکم راه میفتاد که دیگه جلوشو

گرفتم

دکتر بازم چکم کرد

عکس برداری کردم

کوفتگی داشتم و بخاطر سقط باید میرفتم زیر نظر

دکتر

اما میتونستم مرخص شم

مامان کمکم کرد لباس بپوشم

محمد رفت کارای ترخیصمو انجام بده

اصلا وقت نشده بود بپرسم مامان چطور فهمیده!

شالمو روی سرم انداختم و گفتم

+...شما چطور متوجه شدین؟

تاخواست جواب بدع در باز شد و محمد گفت
چندنفر از اداره پلیس اومدن با من صحبت کنن

سه نفر بودن

نیم ساعتی طول کشید که سوالاشونو بپرسن

محمد گفت کارای ترخیص تموم شده و میتونیم

بریم

کمک کرد سوار ماشین شم

مامان هم باهامون اومد خونه

اولین بار بود خونمونو میدید

خونه از آخرین باری که اینجا بودم هیچ تغییری

نکرده بود

چرخیدم سمت محمدو گفتم

+...نیومدی خونه اصلا؟

لبخند تلخی زدو گفت

-...وقتی اومدم خونه و مطمئن شدم که نیستی

دیگه نتونستم برگردم

منو اروم گذاشت روی تخت

دلم حمام میخواست

یه حمام دوتایی

اما جلو مامان روم نمیشد

محمد رفت بیرون

مامان کنارم نشست و گفت

-...برات سوپ ماهیچه درست میکنم خیلی تقویت

داره

@mynovelsell

@mynovelsell

اروم گفتم

@mynovelsell

@mynovelsell

+...مرسی

@mynovelsell

@mynovelsell

قبل ازاینکه بره بیرون گفتم

+...مامان از کجافهمیدین؟

@mynovelsell

@mynovelsell

-...محمد گفت

@mynovelsell

@mynovelsell

رفت توأشپزخونه محمد برگشت پیشم

کنارم نشست

سرمو تکیه دادم بع بازوش و گفتم

+...همه چی مثل یه کابوسه کاش تموم شه

-...کاش

یکم توسکوت همونجوری نشستیم

بالاخره محمد گفت

+...متین فرار کرده نتونستن بگیرنش

چشمامو بهم فشردم

کابوسی که تمومی نداشت

+...وقتی رسیدم بالای سرت و غرق خون دیدمت

قلبم وایساد اگه چیزیت میشد منم میمردم

-...چجوری پیدام کردی؟

+...پلیسا رد متینو زدن خودمم هنوز دقیق نمیدونم

سرتکون دادم محمد رفت به مامان سر بزنه

منم داروهامو خوردم و خوابیدم

چند روز گذشت

مامان هرروز میومد برام غذا و سوپ میاورد

تنها بدون اقا جون....

متین هنوز فراری بود

بعد از چند روز امروز میخواستم برم حمام

محمد وانو پراز آب کرد

لباسامو بیرون آورد خودشم لخت شدو باهم
نشستیم توآب

تکیه دادم به سینش

دستشو نرم روی سینم کشید و گفتم

+...محمد بچه دار شیم؟

پشت گردنمو بوسید و گفت

-...میشیم بوقتش

+...بریم دکتر چک کنه اگه مشکلی نبود زود اقدام

کنیم

اینبار دستشو روی سینم کشیدو گفت

-...باش فعلا باید حال خودت خوب شه

نفسشو پشت گوشم خالی کردو گفت

+...هنوز خونمردگی گوشه لبِت خوب نشده بدنت

هنوز کبوده

@mynovelsell

@mynovelsell

-...نمیخوام در موردش حرف بزنم

@mynovelsell

@mynovelsell

سرتکون داد

@mynovelsell

@mynovelsell

اروم تنمو شست و اومدیم بیرون

@mynovelsell

@mynovelsell

از سوپی که مامان درست کرده بود یه بشقاب

خوردم

@mynovelsell

@mynovelsell

محمد گفت

-...برات از دکترت وقت گرفتم بری مشاوره

باختم گفتم

+...من نمیخوام برم

-...آرزو باید با مشاور صحبت کنی

کلافه ظرفمو کوبوندم توسینک و گفتم

+...من نمیخوام باهیچکس حرف بزنم

عصبی برگشتم تواتاق و رفتم زیر پتو

بعد از دزدیده شدنم داعم با محمد بحثمون میشد

میفهمیدم زیادی حساس شدم

روحیم ضعیف شدع بود

شوک زیادی بهم وارد شده بود

دلم نمیخواست باکسی حرف بزنم و محمد هرروز
تلاش میکرد منو ببره مشاوره

چشممو بستم و سعی کردم به اتفاقای خوب
زندگیم فکر کنم

اما بی اختیار ذهنم فقط سمت اتفاقای بد میرفت

یه کتاب برداشتم بخونم اما بازم بی فایده بود

محمد اومد داخل اتاق و گفت

-...چرا انقدر زود ناراحت میشی؟ من قصد بدی ندارم

میخوام حالت بهتر شه

+...میدونم

مکت کردم و گفتم

+...ولی باید یکم به خودم پیام میشه بهم زمان
بدی؟

کنارم نشست سرمو روی سینش گذاشتم
یکم توانون حال موندیم گوشیش زنگ خورد جواب

دادوگفت

-...سلام...آره خونه ام...جدی....باشه الان میایم

تقاطع کردم گفتم

+...کجا میری؟

-...باهم میریم...متین رو دستگیر کردن

باورم نمیشد

سریع لباس پوشیدیم

سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم

رسیدیم به کلانتری

محمد پیاده شد

اما من نتونستم

انگار پاهام قفل شده بود

محمد منتظر نگام کرد لب زدم نمیتونم

درو برام باز کردو گفت

+...همینجا بمون منم زود میام

سرتکون دادم اما پشیمون شدم

باید با چشم خودم میدیدمش

هنوز خیلی دور نشده بود که صداش کردم

کمکم کرد پیاده شم

وارد کلانتری شدیم

پدرو مادرشم اونجا بودن

نگاهمو از مادرش گرفتم محمد رفت با افسر پرونده

صحت کنه

منم نشستم روی صندلی

یه در تهه راهرو باز شد و دوتا سرباز متین رو آوردن

دلم پیچید

محمد تو اتاق بود

من تنها بودم

حس خفگی داشتم

هرچی بهم نزدیک میشد حس خفگی بیشتر میشد

همه ی لحظهای اون شب لعنتی توذهنم مرور شد

از ترس و وحشت به خودم لرزیدم

درست وقتی رسید روبروم دیگه نتونستم جلوی

خودمو بگیرم

عوق زدم و فقط تونستم خودمو به سطل زباله

برسونم

با صدای سرفه های من محمد وحشت زده اومد
بیرون

دوباره داشتم از حال میرفتم زیربغلمو گرفت منو
برد داخل اتاق و یه لیوان اب بهم داد

یکم که آروم شدم اشاره زدم و گفتم خوبم

-...چیشد یهو؟

+...متین رو دیدم حالم بد شد

باافسر صحبت کردیم من همینجا بمونم و محمد

بره به بقیه کارا برسه

اصلا توانایی دیدن متین رو نداشتم

همش بلاهایی که سرم آورده بود میومد جلو چشمم

بیشتر از یک ساعت طول کشید تا محمد برگشت

گفت فرستادنش پیش روانکاو

افسر گفت فعلا دیگه کاری اینجا نداریم میتونیم

برگردیم خونه

تومسیر محمد براش کار پیش اومد و باید میرفت

مغازه

زنگ زدم مامان بیاد پیشم

تومسیر رفتیم دنبال مامان

محمد رسوندمون خونه و خودش برگشت

مامان نشست پیشم و گفت

-...خدا روشکر گرفتنش خیالمون راحتتره

زیر لب گفتم آره

اینبار گفت

-...پرستار بهم گفت سقط کردی آرزو توهنوز خیلی

سنت کمه....محمد مجبورت کرده که حامله شی؟

مات و مبهوت به مامان نگاه کردم

بعد یک سال اومد بود پیشم

و حرفی که الان میزد این بود!

بانیشخند بلند شدم و گفتم

+...اگه محمد میخواست منو مجبور کنه خیلش

بلاهای وحشتناکی سرم میاورد میدونی چرا؟

مامان سر تکون داد

یه لیوان آبمیوه برای خودم ریختم و گفتم

+...چون من هیچکسو نداشتم که بخواد سراغی ازم

بگیره هیچ سرپناهی نداشتم حتی انقد ضعیف بودم

که از پس خودمم برنمیومدم بنظرت همچین کسی

که توان شرایط بلایی سرمن نیاورده الان ازم

سواستفاده میکنه؟

+...ولی من فقط

نداشتم حرفشو تموم کنه وگفتم

+...مامان من خیلی روز بدی داشتم اصلا جا برای

بحث کردن ندارم میرم یکم میخابم

مات مونده بود

مامان فکر میکرد من هنوز همون آرزویی هستم که

صدایش در نمیومد

همونی که جز چشم چیز دیگه ای نمیگفت

همونی که جرعت نداشت حرفشو بزنه

همون آرزوی منزوی و گوشه گیر

اما من عوض شده بودم

مجبور شدم عوض شم

وقتی منو تنها و بی سرپناه ولم کردن

وقتی حرفمو باور نکردن و حرفای یه غریبه رو

ترجیح دادن

وقتی مجبور شدم تنهایی با متین و تهدیداش روبرو

شدم

وقتی مجبور شدم تنهایی پله های دادگاه رو بالا

پایین کنم

تمام اون روزا منو عوض کرد

هرچقدر تلاش کردم نتونستم بخوابم

انگاو یکی تومغزم نشسته بودومدام داشت خوف

میزد

برگشتم توسالن پیش مامان و گفتم

-...دفعه بعد نویدو نادر روهم باخودت بیار

+...باش ولی خونتو میترکونن

-...مهم نیست

+...وسایل خونه رو باسلیقه خودت خریدی؟ آخه

اصلا از جهیزیه خودت نیستن

-...وسایل خودمو متین داغون کرده بود ظرفا که

اکثرن شکونده بود از تخت و میزو کمد هم خاطره

ی خوبی نداشتم هیچکدومو نیاوردم

مامان سرتکون دادو گفت

+...خیلی اذیت میکرد؟

کلافه نفسمو بیرون دادم

با نبش قبر گذشته هیچی تغییر نمیکرد

-...آره خیلی.بیشتر از اون چیزی که فکرشو کنی

عذابم میداد اما تونستم خودمو نجات بدم مثل یه

معجزه بود که تونستم خلاص شم..من تسلیم شده

بودم توانون زندگی خودمو باخته بودم.محمد بهم

امیدداد.ناجی واقعی من اونه

مامان گفت

-...تو خیلی تابو شکنی کردی بابات تا مدت ها حتی

نمیداشت اسمتو توخونه بیارم

با پوزخند گفتم

+...بابا توقع داشت من بمونم و بمیرم؟ که پیش بقیه

بگه اره دختر من معصوم بود مظلومانه مرد ؟

مامان فقط نگام کرد اما من ادامه دادم

+...حتی اگه اقا جون تا آخر عمرم باهام خوف نزنه

بازم من پشیمون نیستم از کاری که کردم

مامان دستشو روی دستم گذاشت لبخند کوچولویی

زدو گفت

-...تواز من شجاع تری...تونستی حرفاتو بزنی

تونستی زندگیتو نجات بدی

دوباره اشکم داشت راه میفتاد

برای عوض کردن بحث گفتم

+...برم به محمد زنگ بزنم ببینم کی میاد

رفتم تواتاق در تراسو باز کردم

یکم هوا خوردم

به محمد زنگ زدم و قرار شد امروز زودتر بیا

مامان گفت اقا چون راننده میفرسته دنبالش و لازم

نیست ما برسونیمش

وقتی محمد اومد مامان برگشت

نگام کرد و گفت

-...چرا چشمت غمگینه؟

+...با مامان خوف میزدیم

باهم شام خوردیم

تو تخت محمد بغلم کرد پشت گردنمو بوسید

دستشو روی شکم و سینهام کشید

فشار بدنش روی بدنم زیاد شدو حس کردم نفسم

بالا نمیاد

@mynovelsell

@mynovelsell

پشتم به محمد بود

@mynovelsell

لحظه به لحظه فشار بیشتر میشد

@mynovelsell

به سختی لب باز کردم

@mynovelsell

@mynovelsell

صداش کردم

انقدر صدام کم بود حتی مطمئن نبودم که شنیده

@mynovelsell

@mynovelsell! یانع

اما

دقیقا تولحظه ای که حس میکردم دارم خفه میشم
عقب کشید

با دیدن وضع من یاخدایی گفت

پشت کمرمو ماساژ داد

رفت برام شربت عسل درست کرد

یکم خوردم و گفتم

+...نمیدونم یهو چیشد فشارم دادی نفسم رفت

محمد باخم گفت

-...لجبازیو بذار کنارو بیا فردا بریم مشاور

پتو رو کشیدم روی سرم و گفتم

+...ولم کن محمد

باعصبانیت پتو رو از روم کشیدو باصدای بلند گفت

-...ولت کنم که روز به روز بدتر شی؟ فردا صبح

میبرمت مشاوره چ بخوای چه نخوای

بلند شد دراتاقو محکم بست و رفت توسالن

من میخکوب زل زدم به دیوار

هیچوقت تاحالا محمد سرم داد نزده بود

اصلا این روی عصبیشو ندیده بودم

با چشمای اشکی خوابیدم

صبح وقتی صدام کرد چشمم باز نمیشد

فقط در حد سلام صبح بخیر حرف زدیم

برام لقمه پیچید

لباس عوض کردم و رفتیم بیرون

تارسیدن به مرکز مشاوره هیچ حرفی بینمون ردو

بدل نشد

وقتی رسیدیم محمد باهام اومد داخل

وارد اتاق دکتر محمدی شدم اما محمد باهام نیومد

داخل

هیچ میلی به خوف زدن نداشتم

اما میترسیدم محمد دوباره عصبانی شه

لب تر کردم و گفتم

+...راستش من نمیخواستم پیام

-...چرا؟

+...نمیخوام حرف بزنم

-...محمد یه خلاصه از اتفاقی که افتاده برام تعریف

کرده متاسفم بابت از دست دادن بچتون

من باز سکوت کردم و دوباره خودش گفت

-...خودتو بابت سقط مقصر میدونی؟

نفس گرفتم

نمیدونستم چه جوابی بدم

این اواخر من خودمو بابت همه چیز مقصر

میدونستم

بابت سقط بچه

بابت حال پریشون محمد

بابت این زندگی که سراسر ترس و استرس بود

لبای خشکمو تر کردم و گفتم

+...نسبتا آره

سرتکون دادو گفتم

-...محمد یا کس دیگه ای حرفی زده که باعث شده

تواینطور فکر کنی؟

سرمو بع معنی نه تکون دادم و گفتم

+...نه هیچکس هیچی نگفتم

دلم میخواست بگم حس میکنم بخاطر ناشکر بودن
و مخالفت بی دلیل خودم خدا لیاقت داشتن بچه رو
بههم نداد

@mynovelsell

@mynovelsell
اما نمیدونم چرا سکوت کردم

@mynovelsell

غرق شدم دوباره تو موج افکار منفی که هر لحظه

انگار داشت روحمو میخورد

@mynovelsell

@mynovelsell
باصدای میلاد به خودم اومدم

@mynovelsell

@mynovelsell
-...بههم بگو چرا خودتو مقصر میدونی!

@mynovelsell

@mynovelsell
ازاینکه رشته ی افکارمو پاره کرد عصبی شدم

بی اختیار کلافه و غمگین گفتم

+...محمد میگفت بچه دوس داره ولی من گفتم بچه
نمیخوام! نمیدونستم حامله ام! انگار خدا هدیشو پس
گرفت منو لایق ندید...

با گفتن این حرف اشکم ریخت

دستمال برداشتم اشکمو پاک کردم

میلاد گفت

-...اتفاقی که افتاده خارج از کنترل تو بوده

مطمعنا که این اتفاق نمیفتاد و بچتون سقط نمیشد

اگه میفهمیدی حامله ای استقبال میکردی! پس

وقتی یه موضوع خارج از کنترل توهست خودتو

بابتش سرزنش نکن

+...اما محمد به من گفته بود نرم بیرون...لجبازی

کردم

میلا بااخم گفت

-...هرچقدرم دلیل برات بیارم اما تو باز توی ذهنت

از خودت یه مقصر ساختی و داری مجازاتش میکنی

درست میگفت! از وقتی بهوش اومدم مدام توی

ذهنم باخودم توی جنگ بودم

میلا روبروم نشست و گفت

+...بااینکارت نه فقط به خودت بلکه به محمد هم

آسیب میزنی...آرزو محمد همین الانم خیلی بهم

ریخته بهت احتیاج داره توام به اون نیاز داری

بابغض گفتم

-...باید چیکار کنم؟ مغزم خالیه اصلا نمیدونم باید

چیکار کنم...طاقت دوریشو ندارم...اما وقتی بهم

نزدیک میشه پر خاشگر میشم و بدتر ناراحتش

میکنم

+...میخواهی بدونی محمد در مورد تو چی بهم گفته؟

+...میخواهی بدونی محمد در مورد تو چی بهم گفته؟

-...او هوم

+...مطمئنم باورت نمیشه که تو ذهن محمد چی

میگذره!

تکیه داد به صندلی و گفت

-...محمد فکر میکنه تومیخوای ازش جداشی! .

جوری ابرو هام بالا پرید و متعجب شدم که اگه چاره

ای نداشتم همین حالا درو باز میکردم و با محمد

حرف میزد

سریع گفتم

+...اما من هیچوقت به جدایی فکر نکردم...من فقط

از خودم عصبانی بودم...حال و حوصله ی هیچیو

نداشتم...نمیخواستم حرف بزنم...

-...مشکل همینجاست آرزو...البته حق داری..همه ی

ما یه تایمی احتیاج به تنهایی داریم اماوقتی تویه

شریک زندگی داری نباید این تنهایی بیشتراز یه

حدی بشه...تودرقبال شریک زندگیت مسعولی...@mynovelsell

دستمو روی صورتم کشیدم
@mynovelsell

خدایا من بازندگیم داشتم چیکار میکردم!

این مدت چیکار کرده بودم که محمد به جدایی
@mynovelsell @mynovelsell

رسیده بود!
@mynovelsell @mynovelsell

امامغزم خالی بود انگار این مدت به اندازه ی یه
@mynovelsell @mynovelsell
پلک زدن گذشته بود...

میلااد دوباره گفت

-...باهم حرف بزنین...لازم نیست طولانی

باشه...همینکه به یه نقطه ی اروم رسیدین میتونین

متوقف کنین و بعدا ادامش بدین

@mynovelsell

+...مرسی حتما سعیمو میکنم

@mynovelsell

-...و یه سوال دیگه

@mynovelsell

سوال نگاش کردم

-...بعد ازاین اتفاق رابطه ی جنسی داشتن باهم؟

@mynovelsell

لبامو بهم فشار دادم و گفتم

@mynovelsell

+...چطور مگه؟

-...بهم راستشو بگو آرزو...خیلی مهمه

+...نه نداشتیم..یعنی میخواستیم اما من نتونستم

-...نتونستی؟ واضح بگو

+...یعنی همون لحظه ی اول شروع حس خفگی

بههم دست داد و پیش زدم

میلاد باخم چیزی یادداشت کردو گفت

-...دوباره باید یه سری دارو استفاده کنی...هروقت

حس کردی آرومتری دوباره امتحان کنین ..رابطه
میتونه هردوتونو آروم کنه...هم حس خشم رو از تو

بگیرع و هم اطمینان رو به محمد برگردونه پس

اصلا فکر نکنین یه مسعله ی پیش پاافتادست

تایم مشاوره داشت تموم میشد یسری توصیه های

دیگع هم کرد تشکر کردم و اومدم بیرون

محمد هنوز نشسته بود

باهم رفتیم سمت ماشین و گفت

-...چطور بود ؟

+...خوب بود

-...چیزی هست که بخوای به من بگی ؟

نمیدونستم دقیقا کجای حرفای میلاد رو باید براش

بگم براهمین گفتم

+...صبر کن یکم حرفاش تو ذهنم بشینه بعد میگم

سرراه دوتا قرصی که برام نوشته بود رو گرفتیم

محمد گفت هفته ی بعد دادگاهه متین تشکیل

میشه و این دفعه قطعا مجازات میشه

زیر لب گفتم امیدوارم

تومسیر به حرفای میلاد فکر کردم

رسیدیم خونه

محمد گفت میره یکم براخونه خرید کنه و زود

برمیگرده

منم لباسامو عوض کردم و شروع کردم به تمیز

کردن خونه

این مدت فقط وقتایی که مامان میومد خونع تمیز

میشد خودم دست به هیچی نمیزدم

اصلا اشتیاقی برای انجام هیچکاری نداشتم

هنوز بدنم خیلی ضعیف بود زود خسته شدم فقط

تونستم سالن رو مرتب کنم

اما بازم از خودم راضی بودم

@mynovelsell

محمد وقتی برگشت با دیدن سالن یه لبخند ریز

@mynovelsell

@mynovelsell

اومد رو لبش و گفت

...خودتو خسته نکن

@mynovelsell

@mynovelsell

نشستم روی مبل و گفتم

@mynovelsell

@mynovelsell

+...بخوام نمیتونم..دیگه جون ندارم شام با تو

@mynovelsell

@mynovelsell

محمد موافقت کرد

نسبتا شب ارومی داشتیم

بجز وقتایی که بی اختیار دوباره توحجم شلوغی
افکارم غرق میشدم و محمد فقط با تکنونای محکم
میتونست منو برگردونه به این دنیا

باقی شب تو آرامش گذشت

چند روز بعد هم به همین منوال گذشت

فقط سعی میکردیم آرامش گمشده ی خونمونو
برگردونیم

اما هیچ رابطه ی جنسی ای نداشتیم

خودم کلافه شده بودم

دلم براش تنگ شده بود اما میترسیدم اگه دوباره
امتحان کنیم باز بهم حمله دست بده

به میلاد پیام دادم و ازش یه راهکار گرفتم

اونم فقط نوشت

"...خودت شروع کن و تا هرجا آرومی پیش برو

همین امشب..."

یجوری قلبم داشت توسینم میکوبید که انگار بار

اولمه میخوام رابطه داشته باشم

رفتم حمام خودمو تمیز کردم

یه لوسیون بدن به کل بدنم زدم

یه پابند هم انداختم محمد خیلی دوس داشت

موهامو سشوار کشیدم

یه ارایش ملیح کردم

هنوز وقت داشتم چندتا شمع و یه عود روشن کردم
و نشستم روی تخت

چشمامو بستم و سعی کردم خودمو آرام کنم

درسته میلاد نگفته بود تاتهش برو

ولی من دلم نمیخواست نیمه کاره رهاش کنم

هرچند مطمئن نبودم بتونم دووم بیارم

چشمامو که باز کردم باورم نمیشد یک ساعت
گذشته

سریع یه پیرهن صورتی کوتاه پوشیدم خودمو

توآینه چک کردم یه سر به غذا زدم و منتظر موندم

نیم ساعت از تایمی که همیشه میومد گذشت اما
خبری نشد

گوشیمو برداشتم و بهش زنگ زدم
رد تماس داد و چنددقیقه بعد پیام داد

"...یکاری پیش اومده دیرتر میرسم خونه..."

خورد توذوقم خودمو با تزعین میز سرگرم کردم و
اصلا حواسم به ساعت نبود

با چرخیدن کلید توقفل در به خودم اومدم

همه ی اعتماد بنفسی که جمع کرده بودم تو صدم
ثانیه پرید

دوباره قلبم با سرعت نور شروع کرد به تپیدن

ویلحظه پشیمون شدم از تصمیمم

زوباره ترس اومد سراغم

انقدر که نتونستم برم استقبالش

محمد اومد جلوو بادیدن من تواون وضعیت هنگ

اما سریع خودشو جمع و جور کرد لبخند گرمی زد

لبخندش مثل یه موج گرم وارد بدنم شد و اروم تر

شدم

خیلی عادی مثل همیشه شروع کردیم به صحبت

گفت یکی از مغازها حساب کتابش بهم ریخته و

چند روزه درگیر اونجاست

حسابی خسته بود

منم بدترین شب ممکنو انتخاب کرده بودم

رفت دوش بگیرع

@mynovelsell

@mynovelsell

حوله و لباس براش گذاشتم

@mynovelsell

@mynovelsell

دوباره خودمو توآینه چک کردم

@mynovelsell

@mynovelsell

بعد از مدت ها به خودم رسیده بودم

لبخند تلخی زدم

@mynovelsell

@mynovelsell

من هنوز ۲۰ سالمم نبود

@mynovelsell

@mynovelsell

چرا انقدر روحم خسته ومتلاشی بود

انقدر غرق افکار خودم بودم که اصلا نفهمیدم محمد
کی اومد بیرون

با حلقه شدن دستش دور کمرم هینی گفتم و از جا
پریدم

سریع ازم جدا شدو گفت

-...ترسوندمت؟

+...حواسم نبود اومدی بیرون

سرتکون داد

+...برم میزو اماده کنم

باهم شام خوردیم

میز رو جمع کردم

محمد رفت توسالن اخبار ببینه

تکیه دادم به یخچال

محمد هیچ حرکتی نمیزد و شروع برای من خیلی

سخت بود

اصلا یادم نمیومد که تواین مدتی که باهمیم من

تاحالا شروع کننده بودم یانه !

محمد صدام کرد

اومدم بیرون کنارش نشستم

کم کم همونجا دراز کشیدم و سرمو روی پاش

گذاشتم

با دستم خطای فرضی روی سینش کشیدم

انقدر طولانی شد که داشت خوابم می‌گرفت

اما دیگه واقعا نمیدونستم چطوری ادامه بدم!

اینبار سرمو بردم عقب تر

انگشتمو از روی سینهش اروم اروم پایین آوردم و

رسیدم به شلوارشو دقیقاجایی که آلتش قرار داشت

سرانگشتمو نرم روی شلوارش کشیدم و تگون

خوردن آلتشو زیر دستم حس کردم

کارمو دوبار ع تکرار کردم

مچ دستمو گرفت مستقیم گذاشت روی آلتش و

گفت

...همینو میخوای؟

اینبار انگار یه جریان برق بهم وصل شد

اگه دستش هنوز روی دستم نبود مطمئنا دستمو

عقب میکشیدم

@mynovelsell

@mynovelsell

هیچی نگفتم

@mynovelsell

@mynovelsell

مدام تو ذهنم به خودم میگفتم آروم باش تومیتونی!

@mynovelsell

@mynovelsell

اما توواقعیت قلبم داشت میومد تودهنم!

@mynovelsell

@mynovelsell

تردیدو کنار گذاشتم و دستمو روش تگون دادم

حالا کاملا زیر دستم حسش میکردم

@mynovelsell

@mynovelsell

با چشمای خمار نگام کردو گفت

...میخوای دیوونم کنی؟

اروم گفتم

+...دلم برای دیوونگیامون تنگ شده

حرفم مثل یه جرقه بود دستاش دور صورتم حلقه

شد و بی تاب حمله کرد به لبام

چشمام رو بستم و فقط سعی کردم از حس خوب

بینمون لذت ببرم

زبونشو تودهنم چرخوند و از لذت اهِه توگلویی

گفتم

کشوندم روی خودش

بند لباسمو از سرشونم پایین داد سرشو توگردنم

فرو کردو زیر گوشم گفت

-...نمیدونی چقد بی تابتم آرزو!

همه ی استرس و شک و تردیدام باین حرفش دود
شد رفت هوا

انگار بدنم منتظر حرف محمد بود

@mynovelsell

@mynovelsell

زیر گلو موبوسید لباسمو پایین تر داد و سینمو از

@mynovelsell

داخل لباس بیرون آورد

نرم سینمو لمس کرد و به همین سرعت نوک سینم

@mynovelsell

@mynovelsell

سیخ شد

@mynovelsell

@mynovelsell

خم شد و نرم زبونشو روی سینم کشید

@mynovelsell

@mynovelsell

دوباره صدای آهم بلند شد

بی طاقت ازم جدا شد و گفت پاهاتو حلقه کن دورم

بغلم کرد و رفتیم تواتاق

دوباره خم شد روم بین سینه‌ها مو بوسید و گفت

-...دلم برای عطر تنت تنگ شده بود

زبونشو روی شکمم کشید و رفت پایین تر

از روی شرت بین پامو بوسیدخواستم پامو

ببندمو مانع بشم

اما با فشار دستش نداشتوشورتمو پایین کشید

خیره به بین پام گفت

- چرا انقدر دیوونه کننده ای

سرشو بین پام برد با

تماس زبونش با بدنم ناله بلندی کردم و چنگ زدم

به

موهایش.

خیلی زیاد بود . بعد از مدت ها تحملشو نداشتم .

تحمل این حجم

از لذت که یهو کل وجودمو گرفت برام ممکن نبود

زبونشو فشار داد بهم و مک محکمی به بین

پام زد از لذت زیاد موهایشو کشیدم

اما هر دو دستمو تو دستش گرفتم و از خودش جدا

کرد به کارش ادامه داد که نالیدم بسه

اما انقدر اینکارو تکرار کرد که یهو کل بدنم داغ شدو
لرزید

نبض بدنم چنان میزد که حتی نمیتونسم حرف
بزنم

کم کم ارومتر شدم

زبون محمد هنوز بین پام فعال بود
نالیدم وبالاخره ازم جدا شد

انگشتشو روی خیسی بین پام کشیدو گفت

...چطوری این مدت خودتو ازم دریغ کردی

اما جز هووم چیزی نتونستم بگم

خیمه زد روم و گفت

-...میتونی ادامه بدی؟

دستمو دور گردنش حلقه کردم پاهامو باز تر کردم

و گفتم

@mynovelsell

@mynovelsell

+...فکر میکنم بتونم...

@mynovelsell

@mynovelsell

هنوز باقی جملمو نگفته بودم محمد آلتشو بین پام

گذاشت و فشار ارومی وارد کرد

@mynovelsell

@mynovelsell

حلقه ی دستم دور گردنش محکمتر شد و لب

@mynovelsell

@mynovelsell

گزیدم

@mynovelsell

@mynovelsell

حس میکردم بدنم داره قفل میشه

خودشو بیشتر فشار داد و تقریبا نیمی از آلتش

وارد شد

آهه تو گلویی گفتم وجلوی خودمو گرفتم تا پیش
نزنم

بااینکه میلاد گفته بود هرزمان حس کردی بدنت
داره پس میزنه متوقفش کن

اما الان تواین لحظه نمیتونستم با محمد همچین
کاری کنم

محمد نگران گفت خوبی ؟

آروم گفتم خوبم ادامه بده

اما همزمان اشک از گوشه چشمم ریخت

آلتشو کامل واردم کرد و بدتر شدم

بدنم داشت پس میزد

مغزم داشت مقابلع میکرد

محمد اروم خودشو تکون داد و دوباره مکث کرد

مدام میپرسید خوبی ؟ ادامه بدم؟

یکم که گذشت

ریلکس تر شدم

ترس و درد جاشونو به لذت دادن و صدام تواتاق

پیچید

باورم نمیشد باهمین یه دفعه تونستم انجامش بدم

محمد سرعتشو بیشتر کرد هردو ناله کردیم و

خودشو بیرون کشید

یکم توهمون حالت موندیم تا روبراه شیم

محمد بدنمو تمیز کرد

باخم گفتم

+...چرا خودتووداخلم خالی نکردی؟

باتعجب گفت

-...چون حاملع میشی

+...من میخوام حامله شم

اروم برگشت سمتم و گفت

-...توتازه سقط کردی شنیدی که دکتر گفت

نمیشع زود دوبارع اقدام کرد بخاطر خودت میگم

عزیزم

حرفشو قبول داشتم

اما بی اختیار دوباره بغض کردم

محمد رفت و با یه لیوان شربت عسل برگشت

یکمشو خوردم

کنار هم دراز کشیدیم

هنوز هردو لخت بودیم

تکیه دادم به سینهش و محمد گفت

...فردا دادگاهه متین هست میای؟

چشمامو بهم فشار دادم

توهر لحظه ی زندگی من اگه خودشم نبود قطعا

اسمش بود

+...اگه لازمه پیام اگه لازم نیست نیام

-...صبح زنگ میزنم از وکیل مون میپرسم

+...باش حالا میشع بخوابیم

گردنمو بوسید پتو رو روی تنمون فیکس کرد که

بخوابیم

اما هرچقدر تلاش میکردم نمیتونستم بخوابم

دوباره انگار یکی نشسته بود تومغزم و داشت مدام

حرف میزد

بعد از بیمارستان فقط توکلانتری پدر مادر متین رو

دیده بودم

اونم بدون هیچ حرفی

از اونا بعید بود که این مدت سکوت کنن و هیچی
نگن

شاید تازه متوجه عمق فاجعه شدن

انقدر فکرای جور واجور کردم تا خوابم برد

وقتی بیدار شدم محمد پای گوشی بود

بیشتر توپتو فرو رفتم

محمد داشت تواتاق قدم میزد و مدام دستشو بین

موهایش میکشید

متوجه من که شد سریع خدا حافظی کردو گفت

...بیدارت کردم؟

سرتکون دادم و گفتم

+...آره

اومد زیر پتو بدن لختش خورد به بدنم

-...بخواب هنوز خیلی زوده برای بیدار شدن

دستشو نرم روی باسن و کمرم کشید

از خستگی دوباره خیلی زود خوابم برد

اینبار با تکنونای دستی بیدار شدم

محمد کوتاه لبمو بوسیدو گفت

-...بیدار شو باید بریم دادگاه

چشمامو بهم فشردم....

دلم نمیخواست برم..

+...راهی نیست برای نیومدنم؟

-...وکیل گفت بهتره اونجا باشی

سرتکون دادم و نشستم روی تخت

دلم پیچید

دلم میخواست بگم نمیام

هرچی میخواد بشه

نمیخوام دیگه ببینمش...

اما بجای این حرفا بلند شدم لباس پوشیدم

نتونستم چیزی بخووم فقط یه لیوان شیر کاکا

خوردم

سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم سمت دادگاه

تو تارسیدن به دادگاه دستم تودست محمد بودو

مدام پشت دستمو نوازش میکرد

@mynovelsell

@mynovelsell

ماشینو پارک کردیم

@mynovelsell

@mynovelsell

پیاده شدیم و همزمان از روبرومون مامان باباهم

اومدن

@mynovelsell

@mynovelsell

سلام کوتاهی گفتیم و همگی باعم رفتیم بالا

@mynovelsell

@mynovelsell

هنوز نوبتمون نشدع بودو وکیل گفت باید منتظر

@mynovelsell

@mynovelsell

بمونیم

اما خبری از پدر مادر متین نبود

مامان اروم تو گوشم گفت

-...چرا نیومدن هنوز؟

+...نمیدونم خبر ندارم

نیم ساعتی طول کشید تا دادگاهه ما تشکیل شد

پدر مادر متین دقیقا لحظه ی اخر رسیدن

توجلسه ی اول رای صادر شد و متین به جرم آدم

ربایی افتان زندان

توکل تایمی که داخل بودیم حتی برای یک ثانیه

هم بهش نگاه نکردم

اومدیم بیرون وکیل مون گفت به احتمال نود درصد

اعتراض میذارن روی پرونده اما فکر نمیکنم به

نتیجه خاصی برس

متین رو دستبند به دست داشتن میاوردن بیرون
محمد دستمو گرفت و قبل رسیدن اونا رفتیم پایین

هنوز بقیه نیومده بودن

زودتر از همه سوار ماشینمون شدیم و حرکت کردیم

محمد نوقت مغازه و گفت امروز کلا پیش من

میمونه

مامان زنگ زدو گفت کجا رفتین!گفتم زودتر اومدیم

پایین نمیخواسنم با خانواده متین روبرو شم گفت

بابات میخواد باهانون حرف بزنه گفتم امروز نمیشه

یروز دیگه هماهنگ میکنیم میایم خونه

هرچند نرفته حرفاشو میدونستم

الان که بهش ثابت شد انتخاب خودش اشتباه بوده
میخواه ادای پدرای خوبو در بیاره

ناهار رفتیم رستوران

@mynovelsell

@mynovelsell

بعد از ناهار باهم رفتیم خرید و تمام لباس ها و

@mynovelsell

وسایلی که احتیاج داشتم و خریدیم

@mynovelsell

@mynovelsell

حسابی خسته شده بودیم

شام از بیرون گرفتیم و اومدیم خونه

@mynovelsell

@mynovelsell

درو باز کرد

@mynovelsell

@mynovelsell

من رفتم داخل و تلفن خونه زنگ خورد

سریع کفشامو بیرون آوردم با دیدن شماره ی خونه
ی مامان محمد صداش کردم و گفتم خودش جواب
بطع

@mynovelsell

@mynovelsell

حوصله ی باتلفن حرف زدندو نداشتم

@mynovelsell

@mynovelsell

رفتم تواتاق لباس عوض کنم و دیگع صداشونو
نمیشنیدم

@mynovelsell

@mynovelsell

بعد از چنددقیقه محمد اومد تواتاق

@mynovelsell

@mynovelsell

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم چیشد؟

@mynovelsell

@mynovelsell

+...هیچی احوال پرسس کرد

-...این ساعت شب

سرتکون داد و بعدم مشغول تعویض لباس شد
اما یه حسی بهم میگفت موضوع چیز دیگه ای بوده

شونه بالا انداختم و رفتم تواسپیزخونه

دوتا دمنوش امادع کردم صندلیو عقب کشیدم و

نشستم

محمد صندلی روبرویم نشست و گفت

-...فردا نوبت دکتر زنان داری ساعت ۳

+...باش آلارم میذارم

دستشو روی دستم گذاشت

پشت دستمو نوازش کردو گفت

-...باورم نمیشع بعد یک سال تقریبا همه چی تموم

شد

+...آره منم...اما یه حسی دارم...انگارهمش منتظرم

یه اتفاقی بیفته

صندلیمو کشید جلو کتف لختمو بوسیدو گفت

-...دیگه هیچی نمیشه....

گوشیمو برداشتم توهمون حالت سرمو بردم عقب

ترو یه سلفی دوتایی گرفتم

محمد گونمو بوسیدو گفت

-...ازاین به بعدکلی ازاین عکسا قراره بگیریم

+...ایشالله

دمنوشامون رو خوردیم رقتیم تواتاق و ازخستگی

هر دو بیهوش شدیم

صبح مامان زنگ زدو گفت شب شام درست میکنه

بریم اونجا!

اومدم بگم شام آشتیه؟

اما فقط گفتم باش میایم

عصررفتم دکتر یه سری آزمایش دیگع برام نوشت

برگشتم خونه دوش گرفتم با وسواس از بین لباسام

یه دست لباس مناسب انتخاب کردم برای محمد

هم لباس آماده کردم

تقریباآماده بودم

ساعت هفت بودو محمد هنوز نیومده بود

اولین بار بود که قرار بوط بالارامش بریم خونه ی

مامان اینا و استرس گرفته بودم

@mynovelsell

@mynovelsell

محمد دیرتر از همیشه اومد

@mynovelsell

@mynovelsell

چهرش گرفته بود اما گذاشتم بیای خستگی

@mynovelsell

@mynovelsell

آماده شد و حرکت کردیم سمت خونه ی مامان اینا

@mynovelsell

@mynovelsell

قبل ازاینکه برسیم محمد گفت من باید یچیزی

بهت بگم آرزو

@mynovelsell

@mynovelsell

تو تارسیدن به دادگاه دستم تودست محمد بودو

مدام پشت دستمو نوازش میکرد

ماشینو پارک کردیم

پیاده شدیم و همزمان از روبرومون مامان باباهم

اومدن

سلام کوتاهی گفتیم و همگی باعم رفتیم بالا

هنوز نوبتمون نشدع بودووکیل گفت باید منتظر

بمونیم

اما خبری از پدر مادر متین نبود

مامان اروم توگوشم گفت

بااین چهره ی گرفته بعید بود خبر خوبی باشه

خدایا یه روز آرامشو برای ما زیادی دیدی؟!

+...جانم بگو

-...امروز وکیل زنگ زد

+...خب

-...گفت بابای متین سفت و سخت پیگیر پروندست

میخوان ثابت کنن متین تعادل روانی نداره که

حکمش باطل شه

سرمو روی داشبرد گذاشتم

چراهیچوقت هیچی درست پیش نمیره!

ادامه داد

-...اما به این معنی نیست که ازاد میشه...بستری

میشه زیر نظر پلیس دقیق نمیدونم وکیل یه

همچین چیزایی گفت

سرمو بلند کردم و گفتم

+...میشه دیگه هیچ خبری در مورد متین و

خانوادش به من ندی؟

@mynovelsell

@mynovelsell

محمد با تعجب نگام کرد

@mynovelsell

@mynovelsell

از توآینه ماشین به خودم نگاه کردم و گفتم

@mynovelsell

@mynovelsell

+...شاید متین بخواد هزار بار دیگه فرار کنه یا بیفته

زندان یا هر چیزی...من باید تا آخر عمر زندگیمو با

@mynovelsell

@mynovelsell

ترس از متین بگذرونم؟

@mynovelsell

@mynovelsell

دستم رو دستش گذاشتم و گفتم

+...بذار زندگی هر جور میخواد پیش بره من دیگه

نمیخوام بیتشر از این عمرمو بخاطر اون تلف کنم

محمد لبخند راضی و آرومی زد دستمو محکم
گرفت و حرکت کردیم

بین راه یه جعبه شکلات و دوتا اسبای بازی برای
بچهها خریدیم

ماشینو پارک کرد

پیاده شدیم

جعبه ی شکلاتو من دست گرفتم اسباب بازیاهم
دست محمد بود

مامان درو باز کرد

محمد دستمو گرفت و باهم رفتیم داخل

بوی قرمه سبزی مامان توخونه پیچیده بود

آقاجون مثل همیشه بالبوخت و اخمای در هم
نشسته بود

رفتیم جلو سلام کردیم و ماهم نشستیم

مامان ک تواسپزخونه بود

ماهم توسکوت نشسته بودیم

اقاجون سرفه ای کردو گفت

-...تواین یک سال خیلی اتفاقای عجیب و غریبی

افتاد...قسم خورده بودم نذارم آرزو دیگه پاشو بذاره

تواین خونه

دندونامو بهم فشار دادم تا بحث راه نندازم

حتی تواین موقعیت هم میخواد یجوری منو ناراحت
کنه

محمدنامحسوس دستمو فشرد و همین لمس کوتاه

@mynovelsell

@mynovelsell

ارومم کرد

@mynovelsell

@mynovelsell

محمد گفت

-...آرزو انقدر دختر معصوم و پاکیه که حتی گاهی

@mynovelsell

@mynovelsell

به این فکر میکنم که منم لیاقتشو ندارم

@mynovelsell

@mynovelsell

از حرفش انگاو تودلم یه دسته پروانه پرواز کردن

@mynovelsell

@mynovelsell

من هیچوقت خودمو دوس داشتنی نمیدیدم

اصلا به این فکر نمیکردم که کسی یروزی از تهه

دل دوسم داشته باشع

یا حتی خودم بتونم عاشق شم

تاوقتی دخترخونه ی پدرم بودم کسی به من حس

دوس داشتنی بودن نداد

کسی ارزشی برای من قاعل نبود

ازصیح تاشب توخونه بودم و زندگی رو فقط

تومدرسه وخونه میدیدم

بعد از ازدواجم با متین تبدیل شدم به یه اسباب

بازی جنسی

اونجا بیشتر تحقیر شدم

بیشتر حس بی ارزشی کردم

مدام باخودم میگفتم زندگی بقیه زن هاهم مثل
منه؟

هزاربار به خدا شکایت کردم

اززندگی بریده بودم

من حتی دیگه دلم نمیخواست زنده باشم

چون دیگه امیدی نداشتم

به نیم رخ محمد نگاه کردم

نمیدونم خدا جواب کدوم دعامو داد....

محمد به من یاد داد میتونم دوس داشتنی باشم

میتونم خودمو دوست داشته باشم

بههم فهموند که چقدر باارزشم

اعتماد بنفس از دست رفتهو بههم برگردوند

انقدر غرق گذشته بودم که اصلا نفهمیدم صحبت

بابا و محمد به کجا رسید

یلحظه به خودم اومدم که محمدعصبی گفت

-...آرزو هیچ کار اشتباهی نکرده که بخواد بابتش

معذرت خواهی کنه شرط شما برای برگشتن

دخترتون اینه؟ هنوزم فکر میکنی اونی که اشتباه

کرده آرزو هست؟

قبل ازاینکه اقاچون بخواد جواب بده گفتم

+...اگه واقعا دلتون شنیدن معذرت خواهی منو
میخواه باشه من معذرت میخوام...اما این دو کلمه
حرف نمیتونه واقعیت رو عوض کنه...

@mynovelsell

@mynovelsell

روبه محمد گفتم

@mynovelsell

@mynovelsell

-...میشه بریم؟

@mynovelsell

@mynovelsell

محمد سرتکون داد کیف منو برداشت و سمت در
رفتیم

@mynovelsell

@mynovelsell

مامان سریع گفت بمونین شام درست کردم

@mynovelsell

@mynovelsell

کفشمواز جاکفشی برداشتم و گفتم

+...مرسی اگه اقا جون واقعا دلش میخواست من
تو این خونه باشم شرط و شروط نمیداشت بهتره
بریم

محمد کادوی بچه‌ارو رو این گذاشت و گفت وقتی

بیدار شدن بهشون بدن

مامان سرتکون داد اما چشماش پراشک بود

وضع خودمم بهتر از اون نبود

بادل امید اومده بودم تو این خونه

اما بازم مثل همیشه غرور اقا جون همه چیو خراب
کرد

قبل از اینکه پشیمون بشم زدم بیرون

سوار ماشین شدیم

محمد حرکت کرد

دستمو گرفت بوسه ی آرومی پشت دستم زدو گفت

...خودتو اذیت نکن

چرخیدم و روبه محمد نشستم

خیره به نیم رخش گفتم

+...من دیگه به نبودشون توزندگیم عادت کردم

دستشو محکمتر فشار دادم و گفتم

+...نمیتونم بگم برام مهم نیستن اما من دیگه انرژی

مقابله باهاشون رو ندارم

-...میدونی اولین چیزی که منو جذبیت کرد چی بود؟

+..چی بود؟

@mynovelsell

@mynovelsell

اسانسور ایستاد فرصت نشد جواب بده

@mynovelsell

@mynovelsell

دستم گرفت و وارد یه سالن نسبتا بزرگ شدیم

@mynovelsell

@mynovelsell

محمد گفت

-...قسمت نشد قورمه سبزی مامانتو بخوریم اوردمت

@mynovelsell

@mynovelsell

اینجا که حداقل گشنه برنگردیم خونه

@mynovelsell

@mynovelsell

سریه میز خالی کنار پنجره نشستیم

ترکیب رنگ طوسی-سفید و بنفش خیلی محیطو

خاص کرده بود

محمد پاهاشو از زیر میز دور پام انداخت و گفت

-...چشمات

یه تای ابرو هام از تعجب بالا رفت

-...چشمات خیلی گیرا بود هنوزم دلم نمیخواد

کسی به چشمات خیره شه

قلبمو تودهنم حس میکردم

محمد زیاد اهل قربون صدقه یا حرفای عاشقانه نبود

وقتی از این حرفا میزد تا اعماق قلبم حسش میکردم

بی اختیار لبخند بزرگی روی صورتم نشست

ما آشنایی رمانتیکی نداشتیم

شروع عاشقانه ای نداشتیم

هنوزم به یه آرامش نسبی نرسیده بودیم

ولی اگه هزار بارم به عقب برگردم بازم از محمد

دست نمیکشم

هیچکس بجز اون نمیتونه بایه کلمه تپش قلبمو

هزار برابر کنه

برام مهم نبود که خیلیا اختلاف سنیمونو مسخره

میکنن

یا باتعجب نگامون میکنن

من کناراین مرد پراز آرامش بودم

دیگه چی میتونست ازاین مهمتر باشه؟

گارسون اومد سفارش گرفت

شام خوردیم و برگشتیم خونه

صبح مامان زنگ زد حسابی از دست اقاچون

عصبانی بود اما کاری از دستش بر نمیومد

بهش گفتم هر وقت خاستی بیا اینجا

ولی من دیگه به اون خونه برنمیگردم

عصر محمد اومد خونه

دوتا بلیط گذاشت روی میز و گفت اینم قولی که

داده بودم فرداشب پرواز داریم

متعجب گفتم کجا میریم؟

-...میریم کیش یه هفته ای میمونیم همونجایی که
دوست داشتی

از ذوق دوییدم سمتش ومحکم بغلش کردم

انقدر ذوق داشتم سریع چمدونارو بیرون اوردم و

شروع کردم به جمع کردن وسایلا

کارم ک تموم شد یه دوش گرفتم و رفتم توتخت

محمد کنارم دراد کشید

چرخیدم سمتش سرمو روی سینش گذاشتم و

گفتم

+...خیلی خوشحالم کردی

دستشو روی کمرم کشیدو گفت

-...فردا قبل از سوار شدن ی چیزی بهت میدم برو

داخل سرویس و بذار داخل واژنت و تا نرسیدیم

بیرونش نیار باش؟

@mynovelsell

@mynovelsell

کنجکاو گفتم

@mynovelsell

@mynovelsell

+...چی هست؟

-...سوپرایزه اما مطمئنم ازش خوشت میاد

@mynovelsell

@mynovelsell

دل تودلم نبود بدونم چی هست

@mynovelsell

@mynovelsell

اما هرچقدر زیر زبونش رفتم فایده نداشت

@mynovelsell

@mynovelsell

نزدیکای ظهر بیدار شدم

محمد پیام داد که همه ی وسایلو جمع کنم چون

اون نمیتونه زودتر بیاد

منم همه چیزو چک کردم

بلیطارو هم آماده گذاشتم

ناهار یه چیپس و پنیر فوری درست کردم خوردم

برای بار اخر وسایل رو چک کردم

محمد پیام داد داره میاد

اومد خونه سریع لباس عوض کرد چمدونارو

گذاشتیم توماشین و حرکت کردیم

تومسیر خیلی ترافیک بود اما به موقع رسیدیم به

فرودگاه

منتظر پروازمون نشسته بودیم

محمد یهو گفت

-...یادم رفت توخونه بهت بدم الان برو سرویس

بهداشتی و اروم بذارش داخل واژنت

نگران گفتم

@mynovelsell

@mynovelsell

+...درد داره ؟

@mynovelsell

@mynovelsell

-...نه...تاحالا دیدی من بهت آسیب بزنم

@mynovelsell

@mynovelsell

مردد سرتکون دادم

@mynovelsell

@mynovelsell

یه پاکت کوچولو گذاشت توجیبم

رفتم سرویس

@mynovelsell

@mynovelsell

پاکتو باز کردم

یه شیء کوچولوی پلاستیکی بیضی شکل بود که

یه بند پلاستیکی داشت

حس بدی داشتم ازاینکه باید اینو بذارم داخلم

نفس عمیقی کشیدم

شلوارمو کشیدم پایین

خم شدم گذاشتمش روی واژنم و فشار دادم داخل

بایه درد کم فرو شد و بند پلاستیکش بیرون موند

لباس زیر و شلوارمو پوشیدم و رفتم بیرون

هیچ حس خاصی نداشتم

فقط انگاو یچیز اضافه داخلم بود

راه رفتن برام سخت بود

همش حس میکردم الان میفته بیرون

رسیدم پیش محمد اروم گفت

-...گذاشتی ؟

+...آره

لبخند مرموزی روی لبش نشست

پروازمون رو اعلام کردن وسایلمونو برداشتیم

بلیطامون رو تحویل دادیم و سوار شدیم

محمد کمربندمو بست و اروم تو گوشم گفت

-...خوش بگذره

تاحرفش تموم شد از توجیش یچیز حالت سوعیچ

شکل بیرون اوردو دکمشو فشار داد

انگاو به واژنم برق وصل کردن

لب گزیدم تاصدای جیغم بلند نشه

محمد کنار گوشم گفت

-...شدت شو کم میکنم که فقط امادت کنه امااگه

دختر بدی بودی درجشو زیادمیکنم

سرتکون دادم

درجشو کم کردو تونستم نفس بکشم

ویبراتور همچنان داشت داخل واژنم میلرزید و

اینبار فقط لذت خالص بود

انقدر خمار شده بودم که نمیتونستم حتی چشمامو

باز نگه دارم

بازوی محمد رو فشار دادم و توگوشش گفتم

-...تمومش کن لطفا

باشیظنت گفت

+...نه فعلا باید تحملش کنی

بی طاقت پاهامو بهم فشار دادم و لبمو گاز گرفتم

مطمعن بودم الان خیسی بین پام از شرتم رد شده

و به شلوارم رسیده

محمد اروم گفت

-...خوبی؟

خمار گفتم هوم

-...الان دلت مبخواست چیکار کنیم؟

لب گزیدم

تاحالا بامحمد همچین حرفایی نزده بودیم

اصلا هیچوقت فرصت نشده بود که بخوایم همچین

کارایی بکنیم

خجالت میکشیدم

-...آرزو...میخوام بهم بگی الان دلت چی میخواد

خجالتو کنار گذاشتم

لبامو تر کردم و گفتم

+...دلم تورو میخواد

-...من که همینجام

نگاهه خمارمو بهش دوختم و گفتم

+...دلم میخواست الان روی تختمون بودیم وتورو

داخلم حس میکردم

@mynovelsell

@mynovelsell

محمد زیر لب گفت لعنتی

@mynovelsell

@mynovelsell

کیفمو برداشت گذاشت روی پاش دستمو گرفت و

@mynovelsell

@mynovelsell

نامحسوس برد بین پاش و گذاشت روی آلتش

باورم نمیشد بایه حرف من انقدر تحریک شده باشه

@mynovelsell

@mynovelsell

-...ببین چقدر بی تابته!

@mynovelsell

@mynovelsell

سرانگشتامو روی آلتش تکون دادم

از یطرف لرزش ویبراتور داخل واژنم و از یطرف بدن
تحریک شده ی محمد همه دست به دست هم

دادن و حس کردم دارم به اورگاسم نزدیک میشم

اما دقیقا لحظه ای که دیگه داشتم به اوج میرسیدم

محمد ویبراتورو خاموش کرد

دلم میخواست داد بزخم و بگم روشنش کن

بدنم هنوز روشن بود

هنوز خمار و خیس بود

اما فقط لب گزیدم و سعی کردم اروم شم

محمد کنار گوشم گفت

...قرار نبود ارضات کنه فقط میخواستم گرم شی

دستم هنوز بین پاش بود و خودشم حسابی تحریک
شده بود

لبخند مصنوعی زدم و گفتم

+...مشکلی نبست عزیزم من خوبم

اما درواقعیت اصلا خوب نبودم

حالا که لرزشش قطع شدع بود و واژنم خشک شده
بود داشت اذیتم میکرد

تو جام جابجا شدم اما فرقی نکرد

از عمد دستمو بردم دوباره بین پای محمد و

نامحسوس سرانگشتمو روی آلتش کشیدم

زیر دستم آلتش خیلی زود راست شد

مچمو گرفت و گفت

-...نکن آرزو

+...من که کاری نکردم

دقیقاتاوقتی که اعلام کردن پرواز داره میشینه

هر بار که آلتش میخوابید دستمو روش میکشیدم و

راست میشد

پروازمون نشست

آخرین نفر ما بلند شدیم

کمر بندمو باز کردم و بلند شدم محمد بلافاصله

پشت سرم بلند شد اروم رفتم سمت در خروجی

خودشو از پشت بهم چسبوند

آلتشو مالید بع باسنم

منم از عمد خم شدم و مثلا مشغول بستن بند
کفشم شدم و حسابی باسنمو چسبوندم به آلتش

دوباره بلند شدم و از پلها رفتم پایین

میخواستم محمد رو اذیت کنم

اما حالا

باحس بدنش

خودم بیشتر تحریک شده بودم

وسایلمونو تحویل گرفتیم

محمد از قبل ماشین گرفته بود

وسایلمون رو گذاشتیم و قبل ازاینکه پشیمون شم

گفتم

@mynovelsell

@mynovelsell

+...وسایلمونو بذاریم بریم دریا؟

@mynovelsell

@mynovelsell

محمد نیم نگاهی بهم انداخت و بامکت گفت

@mynovelsell

@mynovelsell

-...مطمعنی؟

نگاهش نکردم اگه چشمام رو میدید میفهمید دارم

@mynovelsell

@mynovelsell

دروغ میگم

@mynovelsell

@mynovelsell

برا همین برگشتم سمت شیشه و گفتم

+...آره مطمعمم

چندتا ضربه کوتاه روی پام زدو گفت اوکی

رسیدیم هتل

من تاحالا نیومده بودم کیش و حسابی برام همه

چیز جدید بود

محمد کلید اتاقمون رو تحویل گرفت و دونفر

وسایلمون رو باهامون آوردن اتاق

تو اسانسور محمد دستشو نرم کشید روی کمرم و
چند لحظه بعد دوباره اون لرزش دیوونه کننده بین

پام شروع شد

به روی خودم نیاوردم

چمدونامون رو بردن داخل اتاق

محمد هم رفت داخل

اما من بیرون وایسادم

محمد اشاره زدو گفت

-...نمیای داخل؟ بیا اتاقمون رو ببین

مطمعن بودم اگع برم داخل محاله بیایم بیرون و

بریم دریا اونم باین نگاهه داغ محمد

بخاطر همین گفتم

+...بریم دریا وقتی برگشتیم میبینم دیگه

محمد یکم مکث کرد اما در نهایت سر تکون دادو

اونم اومد بیرون

سوار ماشین شدیم و حس کردم لرزش ویبراتور

بیشتر شد

بین پام نبض میزد

و نفسام به شماره افتاده بود

محمد با په نیشخند داشت رانندگی میکرد و په

موزیک اروم داشت پخش میشد

لرزش ویبراتور بحدی دیوونه کننده بود که حتی

نمیتونستم حرف بزنم

محمد گفت

-...هوا تاریک دریا خیلی مشخص نیست اما این

قسمت ویوی خوبی داره همینجا خوبه؟

گیج گفتم

+...ها؟

میفهمیدم داره خوف میزنه

اما نمیتونستم هیچ جوابی بدم

تو گلو خندیدو پیاده شد منم به طبع پشت سرش

پیاده شدم

تکیه دادیم به ماشین و ایستادیم

لرزش ویبراتور کمتر شد و تونستم یکم اروم شم

این قسمت جز ما کس دیگه ای نبود

محمد منو کشید توبغلش

از پشت بغلم کرد منم مقاومتی نکردم

دستشو از زیر تی شرتم به سینهام رسوند و گفت

-...اینجا یه نفر حسابی تحریک شده

بااین حرف دستشو روی نوک سیخ سینهام کشید و

بی اختیار اه کوتاهی گفتم

منو بیشتر چسبوند ب خودشو گفت

-...وقتی خودتم انقدر تحریک شدی چرا مخالفت

میکنی اخه!

نمیدونستم چی بگم به حرکت دست محمد تمرکز

کردم و سعی کردم لذت ببرم

دلم میخواست برگردیم هتل

بریم تواتاقمون

امااینبار انگار محمد قصد رفتن نداشت

دستش از کمر شلوارم رد شدو رفت بین پام

دیگه روی پاهام نمیتونستم وایسم و اگه محمد منو

نگرفته بود قطعا میفتادم

@mynovelsell

@mynovelsell

دستشو روی خیزی بین پام کشید و گفت

@mynovelsell

...دریاچه راه انداختی آرزو

@mynovelsell

@mynovelsell

خمار هومی گفتم

دستشو بیرون کشید

@mynovelsell

@mynovelsell

کمرمو گرفت وگفت

@mynovelsell

@mynovelsell

...لعنتی بیا توماشین

دستمو کشید سوار ماشین شد صندلیشو عقب داد

کمر شلوارشو باز کرد و گفت بیا بشین روی پام

حسابی تحریک شده بودم

بدنم روشن بود

بین پام نبض میزد

اما مردد بودم

میترسیدم ازاینکه یکی ببینتمون و دردسر شه

محمد کلافه صدام کرد و اشاره زد برم تو بغلش

یه نگاه به بدن امادش کردم

خودمم دست کمی از محمد نداشتم

تردیدو کنار گذاشتم مانتو و شالمو بیرون اوردم

پاهامو گذاشتم دو طرفش

...کمر تو بگیر بالا اول ویبراتورو بیرون بیارم

تکیه دادم به فرمون و خودمو بالا کشیدم

بند پلاستیکیش رو گرفت و اروم کشید بیرون

بلافاصلع کمرمو گرفت و منونشوند روی آلتش

تویه لحظه تا اخر رفت داخلم

آه و آخم باهم ترکیب شد

بعد از چند ساعت بالاخره بدنم به ارامش

رسیدوباهمین حرکت اول به اورگاسم رسیدم

منونرم رو خودش بالا پایین کرد

دستشو روی سینم کشید و نوکشونو فشار داد

سانروف باز بودو از بالای سرمون اسمون مشخص

بود

کمرمو گرفت و تندتر حرکتشو ادامه داد

دوباره به اوج رسیدم

محمدهم باآه بلندی خودشو داخلم خالی کرد

توهمون حالت موندیم

تکیه دادم به فرمون

نفس نفس میزدیم

محمد نیشخندی زدو گفت

-...اولین شب ماه عسلمون خیلی هیجانی شروع شد

نرم لبمو بوسیدو گفت ولی من هنوز سیر نشدم

ادامشو بریم هتل

نالیدم و گفتم

+...من گرسنمه غش میکنم بخوایم اینجوری ادامه

بدیم

سرمو بوسیدو گفت

-...پس اول میریم شام

گردنشو بوسیدم و زیر لب گفتم مرسی

چندتا برگ دستمال از توکیفم برداشتم

از روی محمد بلند شدم و بلافاصله دستمالارو
جایگزین کردم

بین پام رو تمیز کردم

چندتادستمالم روی شرتم گذاشتم و شلوارمو بالا

کشیدم

واقعا توماشین لباس پوشیدن عذاب اور بود

انقدر تویه جای کم چرخیده بودم عرق کردم

موهامو بالای سرم بستم که نیاد دورم و عرق کنم

پیاده شدم مانتو شالمو پوشیدم

محمد هم لباساشو مرتب کردو حرکت کردیم

تومسیر نیم نگاهی بهم انداخت و گفت

-...خوبی ؟ درد نداری ؟! اذیت نشدی؟

زیر دلم یکم درد میکرد اما درحدی نبود که بخوام

نگرانش بشم

سرتکون دادم و گفتم من خوبم

چشمکی زد و سرعتشو بیشتر کرد

محمد یه فست فودی نگه داشت

۵تافيله سوخاری و مخلفات بایه پیتزا سفارش دادیم

غرق صحبت و غذا خوردن و خندیدن شدیم

بعد از مدت ها داشت بهم خوش میگذشت و اصلا

نگاهای سوالی بقیه برام مهم نبود

اینکه تفاوت سنیمون برای بقیه تعجب داشت برام
مهم نبود

محمد از هزارتا پسر جوون بیشتر منو درک میکرد
همین جافتادگی ودرک و فهمش بود که اونو خاص

میکرد
بعداز تموم شدن غذا رفتیم هتل

توآینه اسانسور نگاهی به قیافه خوابالودم کرد و
گفت

...الان بنظرت من میدارم بخوابی ؟

منو بیشتر چسبوند ب خودشو گفت

-...وقتی خودتم انقدر تحریک شدی چرا مخالفت
میکنی اخه!

نمیدونستم چی بگم به حرکت دست محمد تمرکز

کردم و سعی کردم لذت ببرم

دلم میخواست برگردیم هتل

بریم تواتاقمون

اما اینبار انگار محمد قصد رفتن نداشت

دستش از کمر شلوارم رد شدو رفت بین پام

دیگه روی پاهام نمیتونستم وایسم و اگه محمد منو

نگرفته بود قطعاً میفتادم

خودمو توبغلش انداختم و گفتم

+...یکم بخوابیم بعد بیدار شیم تورو خدا

در اسانسور باز شد

محمد بازومو گرفت و علنا داشت منو دنبال خودش

میکشید

واقعا داشتم از خواب بیهوش میشدم

در اتاقو باز کرد

رفتیم داخل

دکور اتاق ترکیب طوسی-سفید بود و خیلی آرامش

بخش بود

نشستم روی تخت مانتووشالمو بیرون اوردم

دکمه شلوارمو باز کردم و گفتم

+...میشه کمکم کنی بیرونش بیارم چون ندارم

محمد چشمکی زد جلوم نشست و گفت حتما

باکمال میل

کمرمو بالا گرفتم شلوارمو از پام بیرون کشید

هلم داد روی تخت و بین پام نشست

نفس داغش ک بین پام خورد همه چی یادم رفت

نالیدم

بایه دست رونمو کنار داد

بایه دست شرتمو کنار داد و زبون داغشو کشید بین

پام

آهی گفتم دستمو تکیه گاهه بدنم کردم و

باچشمای خمار نگاش کردم

از خستگی مغزم دیگه جواب نمیداد

داغی زبون محمد

بدنمو به اوج رسوند

انگاو توایرا داشتم پرواز میکردم

بین پام نبض میزد و بااه بلندی به اوج رسیدم

باچشمایی که داشت بسته میشد به محمد نگاه

کردم بانیشخندیه دستمال برداشت و لبشو تمیز

کرد

بین پای منم تمیزکرد

دیگه چیزی نفهمیدم و خوابم برد

باحرکت دستی روی باسنم پلکای خستم و باز کرد

پشت گردنمو بوسید و گفت

...اومدی اینجا بخوابی ؟

هنوز خوابم میومد با صداس گرفته گفتم

+...همینحوری بخوایم ادامه بدیم تا روز آخر دیگه

هیچی ازمون نمیومد

وزنشو انداخت روم و آلت امادشو فشرد بهم و گفت

...بیا فعلا اینو بخوابونیم قول میدم بعدش بذارم

بخوابی

تو خواب و بیداری شلوارمو کشید پایین

خودشو بین پام تنظیم کردو حرکتشو شروع کرد
من هنوز گیج خواب بودم و بدنم بی اراده ی من
فقط ناله میکرد

یادم نیست چند بار ارضا شدم فقط وقتی کارش

تموم شد دوباره خوابم برد

اینباروقتی بیدار شدم حسابی سرحال بودم به
ساعت نگاه کردم ساعت یکو نیم بعداز ظهر بود

چرخیدم سمت دیگه تخت

محمد نبود جاشم سرد بود

گوشیمو برداشتم وبهش زنگ زدم گفت رفته ناهار
بگیرع و یکم دیگه میاد بالا

تامحمد برسه منم رفتم سرویس

خودمو مرتب کردم

محمد بایع سینی غذااومد خیلی گرسنم بود

بادیدن غذا چشمام برق زد

محمد گونمو بوسیدو گفت

-...خوب خوابیدی؟

+...اره مرسی اللن خیلی گرسنمه

-...حدس میزدم بیا تاسردنشده بخوریم

غذارو توتراس کوچولوی اتاقمون خوردیم

قرار شد عصر بریم یکم خرید کنیم و بعدبع جاهای
دیدنی کیش سر بزنیم

سوار ماشین شدیم محمد بع شوخی گفت

...بریم همون جای دیروزی؟

+...نه نه دوباره همه ی انرژی من میره...من اومدم کیش

رو بگردم..نیومدم که کل هفته رو تواتاق بگذرونم

...خیله هب باشه

حس کردم یکم ناراحت شد

اما واقعا نمیتونستم از یه حدی بیشتر همراهیش

کنم

رسیدیم مرکز خرید پیاده شدیم و رفتیم داخل

اول چندتا سوغاتی گرفتیم و بعدم برای خودمون
خرید کردیم

تومسیر برگشت به هتل گوشی محمد زنگ خورد

نیم نگاهی به صفحه انداخت و گفت

-...باز چی میخواد داره زنگ میزنه!

نگران گفتم کیه!

گوشیشو روحالت پرواز گذاشت و گفت مهم نیست

روبه من گفت گوشیتو بده

گوشیو از کیفم بیرون اوردم بهش دادم گوشی منم

خاموش کردو گفت

-...این یه هفته از گوشی خبری نیست

اولش نگران شدم اصرار کردم

اما وقتی دیدم محمد کاملاً مسمم هست منم

بیخیال شدم

من که منتظر پیام یا زنگ کسی نبودم

اینطوری حتی بهترم بود! .

رسیدیم هتل

وسایلمونو گذاشتیم تواتاق

محمد گفت قدم بزنیم بریم لب ساحل

از در هتل که اومدیم بیرون دستمو تودستش

گذاشتم

نیم نگاهی بهم انداخت و لب زد خیلی کوچولویی

با مشت زدم توبازو شو گفتم توخیلی بزرگی

رسیدیم به ساحل

خستم شده بود نشستیم روی یه نیمکت

یه دختر بچه ی مو طلایی تپلی بایه پسر بچه ی از

خودش کوچولو تر روبرو مون داشتن روی شن ها

بازی میکردن

دختره با تمرکز داشت برای خودش قلعه ی شنی

میساخت و دقیقا وقتی قلش داشت شکل میگرفت

پسره باذوق خندید دستشو بلند کردوزد قلعه شنی

دختره رو خراب کرد خودش غش غش اتقدر

خندید که از پشت افتاد

بالبخند داشتم به این صحنه نگاه میکودم

بی اختیار روبه محمد گفتم

+...من تک فرزندی دوس ندارم میشه دوتا بچه

داشته باشیم؟

محمد عمیق نگام کردو گفت

-...اگه شبیهه تو بشن چرا که نه!

سرمو روی شونش گذاشتم و از تهه دلم خداروشکر

کردم که خدا بعد اون همه سختی محمد رو

سراهم قرار داد!

یکم دیگه نشستیم

بعد دوباره قدم زنان برگشتیم هتل

شام خوردیم و رفتیم اتاقمون

محمد رفت توتراس

منم لباس عوض کردم مسواک زدم و رفتم پیشش

اشاره زد برم جلو

بین خودشو نرده های تراس قفل کرد

کتفمو بوسیدو گفت

-...کنکور قبلو از دست دادی مدارک دیپلمت

امادست..کنکور بعدی رو از دست نده

سرتکون دادم و گفتم

+...یه زمانی چون اقاچون نمیداشت درسمو ادامه

بدم چشم بسته باکسی ازدواج کردم که هیچ

شناختی ازش نداشتم اون زندگی انقدر پراز عیب و
ایراد بود که دیگه نتونستم حتی به ادامه تحصیل
فکر کنم

توبغلش چرخیدم و گفتم

-...اما حالا کسی اومده توزندگیم که بدون گفتن

منم حواسش بهم هست

بوسه کوتاهی روی لبش زدم و گفتم

-...من میخوام یه مادر محصل باشم...هم درس

بخونم هم بچه دار شیم

محمد اول مخالفت کرد اما بعد وقتی دید من انقد
مشتاقم قبول کرد

نشستیم روی صندلی های داخل تراس و یهو گفتم

-...محمد

+...جانم

-...لیلا چیشد؟ یهویی سروکلش پیدا شد بعدش

محو شد و دیگه خبری ازش نشد

یکی از شکلاتای روی میز رو برداشت و گفت

+...متین پیداش کرده بود به خیال خودش

میخواست لیلا رو بندازه وسط زندگیمون

خیره بهم گفت

+...نمیدونست هیچکس تودنیا نمیتونه جای تورو

برای من بگیره

اشاره زد برم پیشش

@mynovelsell

@mynovelsell

نشستم روی پاش

@mynovelsell

موهامو زد پشت گوشم و گفت

+...لیلا وقتی دید مایگیر نشدیم خودش کشید کنار

@mynovelsell

@mynovelsell

مشکوک گفتم

@mynovelsell

@mynovelsell

-...تواز کجا میدونی!

@mynovelsell

@mynovelsell

+...دیگه دیگه...مهم نیست از کجامیدونم!مهم اینه

که هیچی نتونست بین مارو خراب کنه

-...اوهمم تواون فلشی که فرستاده بود چی بود؟

+...یه فیلم از تولد لیلا

تکیه دادم به سینش ورزیرلب گفتم هوم

@mynovelsell

@mynovelsell

روی موهامو بوسیدووگفت

@mynovelsell

@mynovelsell

-...دیگه بهش فکر نکن همه چی تموم شدست

@mynovelsell

@mynovelsell

توهمون حالت چشمام گرم شدو خوابم برد

@mynovelsell

@mynovelsell

نفهمیدم کی محمد بغلم کردو گذاشتم روی تخت

@mynovelsell

@mynovelsell

تو خواب و بیداری چرخیدم و خودمو تو بغلش جمع

کردم

صبح زودتر بیدار شدیم و رفتیم بقیه جاهایی که
ندیده بودم رو دیدیم

توآینه به خودم نگاه کردم

توهمین دوسه روز آب رفته بود زیر پوستم

یکم وزن گرفته بودم وچهرم بازتر شده بود

محمد پشت سرم وایساد سینمو تودستش فشار داد
وگفت

-...یه لباس راحت بپوش میخوایم بریم لب دریا

از توآینه چشمکی بهم زدو گفت

-...شاید اونجا شیطون گولمون زد خواستیم یه

حرکتی بزنیم

باخنده گفتم

-...اخرم یکی میبینه آبرو و شرفمون میره

محمد اخم مصنوعی کرد زد روی باسنم و گفت زود

باش

یه پیرهن بلند پوشیدم و روش یه کت انداختم

راحتراز این لباس نداشتم دیگه

باهم زدیم بیرون

اکثر جاها رو رفته بودیم و کم کم وقت برگشت بود

رسیدیم همون ساحلی که شب اول اومده بودیم

پیاده شدیم و روبه دریا ایستادیم

چشمامو بستم و به صدای امواج دریا گوش دادم

دریای جنوب اکثرا آروم بود

حس خوبی بهم میداد

توهمین چند روز همه ی اون استرس و نگرانی هام

از بین رفته بود

اگه میدونستم این سفر انقدر حالمو زیرو رو میکنه

زودتر میومدم

محمد شونمو بغل کردو گفت

-...به چی فکر میکنی؟

+...به اینکه دلم نمیخواد برگردم

-...قول میدم خیلی زود دوباره برگردیم...یا اینجا یا

هرجایی که توخواستی

تکیه دادم به سینش و گفتم مرسی

نمیدونم چه سری بود که هردفعه میومدیم اینجا

جز خودمون هیچکس نبود

تا تاریکی هوا همونجا موندیم

بااینکه فکر میکردم محمد حسابی شیطونی کنه

اماونم مثل من انقدر غرق ارامش اینجا شده بود که

فقط بغلم کردو باهم به دریا نگاه کردیم

آخرشب که برگشتیم هتل محمد کمکم کرد یسری

از وسایلو جمع کنم که روز آخر خیلی سختمون

نشه

محمد دراز کشید روی تخت

یه ابمیوه براش اوردم و گفتم

-...گوشیمو بدع چک کنم ببینم کسی زنگ زده یانه

ابرو بالا انداخت و گفت

@mynovelsell

@mynovelsell

+...تا وقتی وارد فرودگاه تهران نشدیم خبری از

@mynovelsell

@mynovelsell

گوشی نیست

مشکوک نگاش کردم

@mynovelsell

@mynovelsell

حس میکردم باز یه هبری شده و فقط برای اینکه

@mynovelsell

@mynovelsell

سفرمون خراب نشه بهم نمیگه

@mynovelsell

@mynovelsell

وقتی سکوت محمد رو دیدم منم دیگه پیگیر نشدم

حتی بهش فکر هم نکردم

نمیخواستم بخاطر من سفرمون خراب شه
روز بعد هم با خرید قدم زدن توساحل گذشت

عصر بلیط داشتیم

از صبح که بیدار شدیم مشغول جمع کردن

وسایلمون شدیم

مجبور شدیم یه چمدون دیگه بخریم که بتونیم

وسایلی که جدید خریدیم رو بذاریم داخلش

محمد ماشینی که گرفته بودیم رو رفت تحویل داد

چمدونارو بردیم پایین و اتاقمون هم تحویل دادیم

باتاکسی رفتیم فرودگاه

حدودا نیم ساعتی زودتر رسیده بودیم

اعلام کردن پرواز تاخیر هم داره

خیلی خسته بودیم روصندلی ها نشتیم تکیه دادم

به محمد و گفتم خوابم میاد

@mynovelsell

@mynovelsell

-...بخواب صدامون کردن بیدارت میکنم

@mynovelsell

@mynovelsell

+...خوابم نمیبره اینجا

@mynovelsell

@mynovelsell

-...پس یکم تحمل کن تا بریم سوار هواپیما شیم

اونجا بخواب

@mynovelsell

@mynovelsell

بالا هره بعد یه تاخیر یک ساعته سوار شدیم و

@mynovelsell

@mynovelsell

بلافاصله خوابم برد

پرواز ک نشست محمد صدام کرد

ماشینمون تو پارکینگ فرودگاه بود

سوار شدیم و بلافاصله گفتم

-...گوشیمو بده چک کنم تامیرسیم به مامان هم

باید زنگ بزنم

محمد مردد گوشیمو بهم داد

روشنش کردم و بعد چنددقیقه سیل پیام و تماس

بی پاسخ ها بود که میومد روی گوشیم

باتعجب همینحوری هنگ به گوشی نگاه کردم و

همین لحظه گوشیم زنگ خورد

تاخواستم جواب بدم محمد چنگ زد گوشیمو ازم

گرفت و جواب داد

هنگ نگاش کردم

گوشیو جواب دادو گفت

-...الو...آره...تازه رسیدیم...لباس عوض کنیم میایم

بعدم تق گوشیو قطع کردو بدون اینکه چیزی به

من بگه به مسیر ادامه داد

شاکی نگاش کردم و گفتم

+...احساس نمیکنی باید به من بگی چیشده؟

ابرو بالا انداخت و گفت

-...نه

+...چی نه؟

-...احساس نمیکنم باید چیزیو بگم

+...پررو

دستمو بردم جلو گوشیمو بردارم زودتر از من

گوشیمو برداشت و گفت

+...آروم بشین بذار منم تمرکزم به رانندگیم باشه

بق کرده دست بغل زدم چسبیدم به شیشه و دیگه

باهاش حرف نزد

اخلاقش اومده بود دستم

تاخودش نخواد نمیشه ازش حرف کشید

اگه تارسیدن به خونه هم رومغزش رژه میرفتم نم

پس نمیداد

بالاخره بعداز دوساعت رسیدیم خونه

خیلی خسته بودم

خیلی خیلی خسته بودم

دلم میخواست فقط لباسامو بیرون بیارم یه دوش

بگیرم و مستقیم برم توتخت

چمدونامون رو از ماشین برداشتیم و رفتیم بالا

محمد کلید انداخت وارد شدیم و بادیدن خونه یه

لبخند نشست روی لبم

دلم برا خونمون تنگ شده بود

کفشامو بیرون اوردم

محمد هم پشت سرم اومد و گفت لباس عوض کن

باید بریم خونتون

سریع گفتم چیشده؟

-...نگران نباش همه خوبن فقط کاریو ک گفتم بکن

سریع لباس عوض کردیم و دوباره باهم زدیم بیرون

تواین مدت محمد هیچی نگفت و منم هیچی

نپرسیدم

انقدر خسته و خوابالو بودم تومسیر تارسیدن به

خونه اقاجون یه چرت زدم

وقتی رسیدیم محمد صدام کرد

باهم رفتیم پایین

در خونه باز بود رفتیم داخل

زودتر از محمد در ورودیو باز کردم

با دیدن اقاجون ومامان یه نفس راحت کشیدم

سلام کردم

@mynovelsell

@mynovelsell

مامان اومد سمتم بغلم کرد و باهم رفتیم

@mynovelsell

@mynovelsell

تواشیزخونه

@mynovelsell

@mynovelsell

تانشتیم گفتم

-...مامان چیشدع؟ محمد هیچی به من نمیگه

@mynovelsell

@mynovelsell

مامان یه استکان چایی و کیک گذاشت جلوم و

@mynovelsell

@mynovelsell

گفت

+...چی بگم والا

کلافه گفتم

-...بگو دیگه مامان جون به لبم شدم

انقدر صدام بلند بود که محمد و اقاجون هم

برگشتن سمتم

محمد اشاره زد برم پیشش و گفت

+...بیاخودم بهت بگم

سریع رفتم پیشش

یه نگاه به اقاجون کردو گفت

-...یادته کیش که بودیم گوشیم زنگ خورد جواب

ندادم؟

+...آره

-...همون شب متین دوباره خودکشی کرده بود

سریع گفتم مرده؟

محمد باخم کمرنگی گفت

+...نه تقریبا میشه گفت به موقع رسیدن اماهنوز

بیمارسته سطح هوشیاریش خیلی پایینه

سرتکون دادم

توسکوت کنار محمد نشستم

دلم میخواست متین خوب شه برگرده به زندگی و

بتونه طعم خوشبختیو بچشه

باهمه ی کارایی که باهام کرده بود اما نمیتونستم

به مرگش فکر کنم

بعد یه سکوت نسبتا طولانی محمد گفت

-...زنگ زده بودن ازمون بخوان بریم بیمارستان
چون فکر میکنن متین به صدای توواکنش نشون
میده و میتونه به زندگی برگرده..

نفسشو سنگین بیرون دادو گفت

-...درنهایت تصمیم باتوعه اگه بخوای میریم و کمک

میکنیم اگه نخوای نمیریم

زیرلب باصدایی که معلوم بود خیلیم راضی نیستم

گفتم

+...امشب نه اما فردا میتونیم بریم

محمد موافقت کرد

مامان صدامون کرد برای شام و قرار شد شبو

همینجا بخوابیم و صبح بریم بیمارستان

بعد از شام رفتیم تواتاقی که یروزی مال من بود

بعد از یک سال برگشته بودم تواین اتاق

خیلی حس عجیبی بود

محمد نگاهشو دور اتاق چرخوندو گفت

-...همیشه تصورم از اتاق دقیقا همینجوری بود

لبخند کمرنگی زدم و گفتم اتاق من خیلی سادست

خیلی چیز مجذوب کننده ای نداره

مانتومو بیرون اوردم و روی تخت دراز کشیدم

مامان چند تاتقه به در زد یه شلوار و تی شرت برای
محمد آورده بود

محمد فقط شلوارشو عوض کرد و اومد کنارم

@mynovelsell

@mynovelsell

خوابید

دوتایی روی تخت یکم سخت بود اما حس خوبی

@mynovelsell

@mynovelsell

داشت

@mynovelsell

@mynovelsell

محکم بغلم کرد وخیلی زود از خستگی خوابمون

@mynovelsell

@mynovelsell

برد

نیمه های شب باحس گرفتگی بدنم بیدار شدم

@mynovelsell

@mynovelsell

نشستم روی تخت

بلافاصله محمد هم بیدار شد با صدای گرفته گفتم

بریم پایین

باچشمای نیمه باز تشک و پتوهارو پهن کردیم و

پایین تخت خوابیدیم

وقتی صبح محمد بیدارم کرد دلم میخواست گریه

کنم

هنوز خوابم میومد

با اخم چشمامو باز کردم و گفتم

-...سربصیحی چرا نمیزاری بخوابم؟

محمد باخنده گفت

+...بخواب کاریت ندارم من دارم میرم مغازه بیدار

شدی بهم زنگ بزن ببینم برنامهت چیه!

خوشحال ازاینکع میتونم دوباره بخوابم یه لبخند

بزرگ زدم و براش دست تکون دادم و دوباره

خوابیدم

ساعت از ۱۲ ظهر گذشته بود که بیدار شدم

باورم نمیشد بعد از یک سال دوباره اینجا تواین اتاق

دارم بیدار میشم

برام غریب شده بود

دلم میخواست برگردم خونمون

سریع گوشیمو برداشتم زنگ زدم به محمد و
تاجواب داد گفتم

+...میشه بیای بریم خونمون؟

@mynovelsell

@mynovelsell

@mynovelsell

سریع گفت چیزی شدع؟

@mynovelsell

+...نه...دلم برای خونمون تنگ شده

@mynovelsell

مکشی کردو گفت

@mynovelsell

@mynovelsell

-...من الان خیلی شلوغم میشه تا عصر صبر کنی

@mynovelsell

@mynovelsell

بعد باهم بریم

چاره دیگه ای نداشتم گفتم باشه و خدافظی کردم

جاهامون رو جمع کردم

موهامو مرتب کردم و رفتم پایین

مامان تواشپزخونه داشت غذاهارو چک میکرد

زیرلب گفتم سلام

بادیدنم لبخند زدو گفت

+...خونه ی شوهر تنبالت کردها

بایه لیخند ریز گفتم

-...خیلی خسته بودم نتونستم زودتر بیدار شدم

+...حق داری بیا صبحانه بخور

-...نه اشتها ندارم ناهارو صبحونه رو یکی میکنم

صندلیو کشید عقب نشست روش دستشو روی

دستم گذاشت و گفت

-...منومیبخشی؟

باتعجب نگاش کردم ادامع داد

-...خیلی درحقت کوتاهی کردم...شاید اگه من

جلوی اقاچونت در میومدم انقدر سختی نمیکشیدی

دلم نمیخواست پشیمونی کسی رو ببینم

خندیدم و گفتم دیگه همه چی تموم شد به گذشته

فکر نکن گذشت

بعد از ناهار تا عصر با مامان از هر دری حرف زدیم

عصر محمد اومد دنبالم لباس عوض کردم رفتم

پایین مامان اصرار کرد بمونیم اما به بهونه ی

جابجایی لباسا خدافظی کردیم

مامان تا دم در باهامون اومد

گوشی محمد زنگ خورد

چند لحظه به صفحه ی گوشی نگاه کردو بعد جواب

داد

خیره شدم بهش

اخم کردو تقریبا با صدای بلندی گفت

-...چی؟ مرده؟

وحشت کردم

مغزم قفل کرده بود

مامان زیر لب داشت صلوات مبفرستاد

دستم یخ کرده بود

محمد از مافاصله گرفته بودداشت با گوشی حرف
میزد

@mynovelsell

@mynovelsell

نه مامان چیزی میگفت نه من!

@mynovelsell

@mynovelsell

محمد بالاخره گوشیشو قطع کردو اومد

@mynovelsell

@mynovelsell

روبه من گفت

-...همینجا بمون من یسر برم بیمارستان پیش

@mynovelsell

@mynovelsell

متین و میام

@mynovelsell

@mynovelsell

سریع گفتم منم میام

اول مخالفت کرد اما اتقدر اصرار کردم قبول کرد

بامامان خدافظی کردم و قرار شد هرچی شد بهش

خبر بدم

سوار ماشین شدم و گفتم

+...چرا اولش گفتم مرده؟

-...فرقی بامرده هم نداره باشوک برگردوندنش

هینی گفتم وشوکه نشستم سر جام

دیگه هیچ حرفی بینمون ردوبدل نشد

رسیدیم بیمارستان

به سختی جاپارک گیرمون اومد

محمد ماشینو خاموش کرد

روبه من گفت

-...میخواهی نیای؟ چیزی میگی ناراحت میشی

سریع درو باز کردم و گفتم میخوام پیام

باهم وارد محوطه ی بیمارستان شدیم

محمد میدونست کدوم بخش بستریه رفتیم بالا و از

تهه راهرو اولین کسی که دیدم مادرش بود

بازوی محمد رو گرفتم

اروم گفت من اینجا نگران نباش

رسیدیم پیششون

اروم سلام کردیم

انقدر حالشون خراب بود حتی نفهمیدن ک ما
اونجاییم

از پشت شیشه ی اتاق به متین نگاه کردم

@mynovelsell

@mynovelsell

کلی دستگاه وصل بود بهش

@mynovelsell

@mynovelsell

باورم نمیشد دارم تواین وضعیت میبینمش

@mynovelsell

@mynovelsell

بیشتر چسبیدم به محمد

حتی تواین وضعیتم از متین میترسیدم

@mynovelsell

@mynovelsell

خیره شدم بهش

@mynovelsell

@mynovelsell

انگار حضور منو حس کرد

یهو تمام دستگاهها باهم شروع کردن به بوق زدن و

پرستارو دکتر ریخت تواتاق

صدای جیغ و گریه‌های مامانش توسالن پیچیده بود

یلحظه پشیمون شدم از اومدنم

چنگ زدم به بازوی محمد و گفتم میشه بریم

حس میکردم اگه یکم دیگه بمونم غش میکنم

محمد بازومو گرفت و از اونجا دور شدیم

نرسیده بع ماشین حس کردم دیگه نمیتونم

چنگ زدم به معدم

اسیدمعدم زد بالا

فقط تونستم خم شم و لب جوب بالا آوردم

نفس کم آورده بودم

پشت هم عق میزد

محمد اروم پشتمو دست کشید و برام از توماشین

دستمال آورد

دیگه هیچی تو معدم نبود که بخواد بیاد بالا

دهنمو تمیز کردم

محمد اصرار کرد بریم دکتر

ولی اصلا دلم نمیخواست برگردم داخل

نشستم توماشین صندلیمو خوابوندم وودراز کشیدم

تا چشمامو میبستم چهره ی متین میومد جلوم

اصلا برام قابل باور نبود

دوباره بهش فکر کردم و دلم پیچید

روبه محمد گفتم

@mynovelsell

@mynovelsell

+...خیلی وحشتناک بود

@mynovelsell

@mynovelsell

سرتکون داد پیچید توکوچه و گفت

@mynovelsell

@mynovelsell

-...نمیدونم چی بگم واقعا

@mynovelsell

@mynovelsell

وارد پارکینگ شدیم

باهم رفتیم بالا

@mynovelsell

@mynovelsell

بلافاصله یه دمنوش آویشن و یه دمنوش آرامش

بخش درست کردم و رفتم تواتاق لباسامو عوض

کردم

برگشتم توسالن

همه چی بهم ریخته بود کلی کار داشتم

اما انرژی هیچکاریو نداشتم

محمد گوشی به دست از اتاق اومد بیرون

نمیدونستم داره باکی حرف میزنه

اخماش رفت توهم و گفت

...مطمعنی؟

...

...آخه من تازه اونجا بودم

...

-...باشه بهم خبر بده

قطع کرد

توسکوت بهم خیره شدیم

زبونم نمیچرخید چیزو که توی ذهنم بود به زبون

بیارم

بدون اینکه چیزی از محمد پرسم نشستم روی

مبل و چشمم رو بستم

محمد صدام کرد بدون اینکه حرف بزنم فقط سر

تکون دادم

دوباره گوشیش زنگ خورد رفت تو اتاق و من روی

مبل دراز کشیدم

نمیدونم چقدر حرفش طول کشید

اومد بیرون تکیه داد به دیوار روبروم و توسکوت بهم

نگاه کردیم

@mynovelsell

@mynovelsell

انگار ذهن همو میخوندیم

@mynovelsell

@mynovelsell

بغض تو گلوم هر لحظه داشت بزرگتر میشد

@mynovelsell

@mynovelsell

دستمو دراز کردم و گفتم

+...بغلم میکنی؟

@mynovelsell

@mynovelsell

بادوقدم بزرگ خودشو به من رسوند همین که

@mynovelsell

@mynovelsell

سرمو روی شونش گذاشتم بغضم ترکید و های های

زدم زیر گریه

یکم که آروم تر شدم و گفتم

+...متین...مرد؟

-...آره ایست قلبی کرد

اشکامو پس زدم و گفتم

+..خدایا مرزتش

اون شب تا صبح نه من تونستم بخوابم نه محمد

همون چند لحظه هم که خوابم میبرد همش

کابوس میدیدم

همش چهره ی متین میومد جلوم و اشکم میریخت

محمد چقدر صبور بود که فقط سعی میکرد ارومم

کنه و عصبی نمیشد

صبح با سردرد بیدار شدم

مامان زنگ زد و گفت میرن برای تشییع جنازه و از
من خواست نرم

نگاهی به خونه و خودمون انداختم همه جا ترکیده
بود

بیچاره محمد که تودست من گرفتار شده بود

پاورچین از اتاق رفتم بیرون که بیدار نشه

وسایلی داخل سالن رو مرتب کردم

خودمم یه دوش گرفتم

توآینه به خودم نگاه کردم

تواین دو روز زیر چشمم گود افتاده بود

یاد وقتی که توخونه ی متین بودم افتادم

شبانه روزم شده بود استرس و شکنجه

اما من حتی برای متین هم دلم میسوخت

اون فقط بیمار بود و احتیاج به درمان داشت

هنوز خیلی جوون بود

دوباره داشت اشکم میریخت

حوله پوشیدم و او مدم بیرون

محمد خوابالو از اتاق او مد بیرون و گفت

-...چرا بیدارم نکردی !

+...تا صبح که نداشتم بخوابی او مدم بیرون یه

دوساعتی بتونی چشم رو هم بذاری

توسکوت باهم وسایلمون رو جابجا کردیم

یه روز خیلی عادی

انگار که هیچی نشده

@mynovelsell

@mynovelsell

بع ساعت نگاه کردم تا الان تشییع تموم شده بود

@mynovelsell

@mynovelsell

رفتم تواتاق و به مامان زنگ زدم گفت توراعن دارن

@mynovelsell

@mynovelsell

میرن خونه

از اتاق اومدم بیرون و گفتم

@mynovelsell

@mynovelsell

...منو میبری سرخاک متین؟

@mynovelsell

@mynovelsell

محمد بلافاصله قبول کرد

سریع لباس عوض کردیم و راهی شدیم

وقتی رسیدیم همه رفته بودن

همینکه رسیدم سرخاکش اشکم ریخت

زیرلب فاتحه ای براش خوندم

به قاب عکسش نگاه کردم

خیلی جوون بود

باورم نمیشد...

متین مرد

دیگه هیچوقت نمیدیدمش....

یکم همونجا موندیم و رفتیم خونه اقاجون

مامان با دیدن من اخم کرد

اقاجون گفت حیف از جوونیش

اما محمد ساکت بود خیلی ساکت...

رفتم تواتاق و دراز کشیدم روی تخت

محمد هم اومد کنارم نشست و گفت

-...خوبی؟

لبخندی زدم و گفتم

+...آره وقتی توپیشمی همیشه خوبم

چشمامو بستم

متین مرد

دیگه کسی نبود که بخاطرش بخوام مضطرب شم

نفس عمیقی کشیدم

بعد از یک سال الان دیگه واقعا همه چی تموم شد

چشمامو که باز کردم محمد خیره شده بود بهم

خم شد نرم لبموبوسیدو گفت

+...دیگه هیچوقت گریه نکن باش؟

باهمین حرفش بغض کردم

چقدمرد بود...

سرتکون دادم و بغضمو خوردم

من دیگه هیچوقت نمیداشتم چشمام اشکی شه

مامان صدامون کرد بریم شام بخوریم

محمد دوباره لبمو بوسید و باهم رفتیم پایین
دیگه هیچکس حرفی از متین نزد..

برای هیچکدوم از مراسماش نفتم

نمیخواستم با دیدن من داغشون تازه شه

توخونه مادیکه هیچکس حرفی از متین نمیزد

انگار که هیچوقت متین وجود نداشته....

غذای مورد علاقه ی محمد رو درست کردم

یه لباس خواب قرمز پوشیدم و بایه رژقرمز به

صورتم روح دادم

این چند وقت بخاطر من خیلی اذیت شده بود

خیلی صبوری کرده بودو حالا

نوبت من بود که جبران کنم.....

توآینه خودمو چک کردم

@mynovelsell

همه چی عالی بود

@mynovelsell

کلید چرخید تودر و من بایه لبخند روی لبم رفتم

@mynovelsell

استقبال ناجی زندگیم.....

@mynovelsell

@mynovelsell

@mynovelsell

سلام دوستان آرزو هستم امیدوارم که ازخوندن

@mynovelsell

قسمتی از زندگی من لذت برده باشید.

داستان ناجی با تمام کم و کسری ها تموم شد

وقتی زندگی واقعی رو بخوای بصورت داستان

بنویسی خیی سخته و یجاهایی انگار از قالب
ناشناس بودن خارج میشه .

ممنونم از آرام عزیزم که با همه ی مشغله ها و
داشتن یه بچه ی کوچولولطف کرد و داستان من

رو نوشت

ممنونم از سارای عزیزم که بیشترین وقت رو برای
نوشتن این داستان گذاشت

آرام بزودی تو کانال مجله دانستنی چتریه

سوپرایز براتون داره و قراره یه داستان جدید و

BDSM رو براتون بنویسه که براساس واقعیت

هست.

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
@mynovelsell

سارا هم تو کانال فراتراز ذهن یه داستان جدید داره
مینویسه که در مورد یه دختر بایسکشوال هست که
یه موضوع جدید و جذاب و واقعی هست

@mynovelsell پیشنهاد میکنم هیچکدوم رواز دست ندید.
@mynovelsell

@mynovelsell برای خبرهای جدید از رمان این دو نویسنده
عزیزکانال رمان های خاص رو دنبال کنید.
@mynovelsell

@mynovelsell @mynovelsell
@mynovelsell

@mynovelsell هدف من از روایت زندگیم این بود که به همه ی
خانوم ها این پیغامو برسونم
@mynovelsell

وقتی هنوز به درک درستی از زندگی نرسیدید

وقتی طرف مقابلتون رو شناختین چشم بسته
ازدواج نکنید .

اشتباهی که من مرتکب شدم و تاوان سنگینی
براش دادم.

خدا محمد رو سرراه من قرار داد که نجاتم بده
و یه شانس دوباره به زندگیم بده.

اگه باکسی اشنا شدین و دیدین میل به خشونت
بیش از حد عادی داره حتما به مشاور مراجعه کنید

فکر نکنید که خودتون به تنهایی میتونین
درمانش کنین هرمشکلی یه راه حلی داره و ازاین
گذشته شخص مورد نظر تا خودش نخواد شما

نمیتونین براش کاری کنید پس خواهش میکنم

این نشونه‌ها رو جدی بگیرید.بحث یه عمرزندگی
هست .

مادر و پدر متین بعد از مرگش مستقیم منومحمد

رو تهدید کردن من تا مدت ها نمیتونستم حتی

تنهایی تا سر کوچه برم از نظر من دلیل تمام

خشونت های متین پدر مادرش بودن و به همین

خاطر من نمیتونستم ریسک کنم و جونم رو به

خطر بندازم خیلی طول کشید تا بتونم با مرگ

متین کنار بیان و بالاخره دست از سر من

بردارن.

بعد از تموم شدن اون اتفاق ها من درسمو
ادامه دادم کنکور دادم و رشته ی مورد علاقم
رو قبول شدم .

اما خیلی دلم میخواست بچه دار شیم به اصرار من

رفتیم دکتر. بخاطر سقط قبلیم خیلی میترسیدم

که نتونم دوباره بچه دار شم اما خداوشکر هیچ

مشکلی پیش نیومد و خیلی زود باردار شدم اما

حاملگی خیلی سختی داشتم و مجبور شدم

سرکلاژ کنم که خودش خیلی سخت بود محمد تو

اون مدت خیلی مراقبم بود اما بازم رادان ده روز

زودتر دنیا اومد کیسه ی ابم پاره شد و مجبور به

سزارین فوری شدم لحظه های خیلی سختی رو

گذروندم مدام گزیه میکردم میترسیدم بچمو از
دست بدم.تایه مدت بعد حس میکردم افسرده
شدم اما بابزرگترشدن رادان حالم بهترشد.

رادان هیچ شباهتی به من نداره و بقول محمد
فقط حمل کنندش بودم.

این روزا درگیر تپلی رادان هستیم دکترش میگه
باید وزنشو کنترل کنیم محمد بحدی روی رادان
حساسه که سرهمین قضیه 24ساعت بامن قهر
کرده که چرا دکتر به بچم گفته تپل!!

بایه دکتر دیگه مشورت کردیم و میگه نیازی به
کنترل وزن نداره چون تو رشده خلاصه که من
این روزا یه مادرم که حسابی گیج شدم و
نمیدونم با بچه ای که اگه سی ثانیه دیربهبش

شیر و فرنی برسه خونه رو میذاره روی سرش
چیکار کنم ...

هردومون خیلی بی تجربه هستیم محمد هر
حرکت جدید رادان رو تواینترنت سرچ میکنه
که مطمئن شه طبیعی و بازم قانع نمیشه و زنگ
میزنه به دکتر!

چند روز پیش بخاطر اینکه رادان برای اولین بار
سینه خیز رفت سمت شیشه شیرش بچه رو
برداشته رفته متخصص که مطمئن شه پاهاش
سالمه و سینه خیز جزوی از روند رشدشه..

هرچقدرم من بهش میگم بچه که از اول بلند
نمیشه مثل منو تو راه بره گوش نمیکنه....

رادان الان 8ماهشه و همین لحظه که دارم واستون
مینویسم گشنشه و داره انگشتاشو میخوره و غر
میزنه گاهی هم زیر لب میگه ماما و تا نگاهش
میکنم میخنده و لپش چال میفته تنها چیزی که
از من بهش ارث رسیده همین چال لپ هست.
منم سعی میکنم از ارامشی که دارم لذت ببرم
خداروشکر میکنم بابت داشتن محمد و رادان .
رابطم باخانواده ی محمد نسبتا خوبه.نیلوفر و
مهدی چندماهه قبل از هم جداشدن (نیلوفر
خیانت کرده بود).
سیامک دوست محمد و میترا باهم عقد کردن و
تابستون جشن عروسیشونه.

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
@mynovelsell

اقاجونم دقیقا مثل سابق هست و هیچ تغییری
نکرده.

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
@mynovelsell

اسفند 1400

@mynovelsell

@mynovelsell

@mynovelsell

@mynovelsell

@mynovelsell

@mynovelsell

@mynovelsell

@mynovelsell

@mynovelsell

@mynovelsell

♡ عاشقان رمان ♡

@darkhast_
romannn





لینک گپ درخواست عاشقان رمان:

https://t.me/darkhaste_roman_h

لینک چنل عاشقان رمان:

♥ darkhast_romannn@ ♥